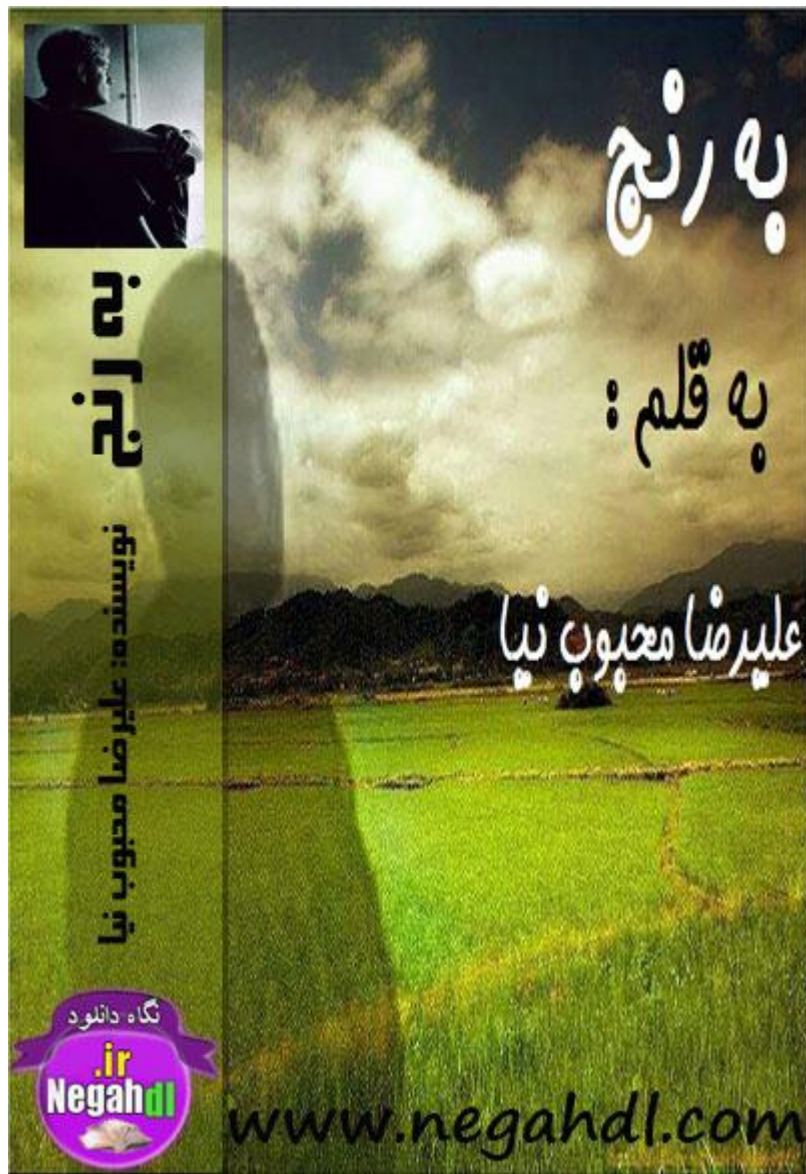


رمان به رنج | ع ر محبوب نیا کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان : به رنج

نام کاربری نویسنده: ع ر محبوب نیا

ژانر اثر : اجتماعی , عاطفی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

سلامی از کُنه وجود به دوستان و همرهانی که بی شک از راه می رسند.

زندگی مملو از فراز و نشیب های کوچک و بزرگ است که برای همه ما اتفاق می افتد. چگونگی برخورد با این دشواری ها، یا موفقیت هاست که ما را در عرصه محک و قضاوت قرار می دهد و معرف شخصیت ماست.

و چه زیباست که از این آزمون ها و حوزه تلاش و رنج؛ سربلند و موفق سر برآریم.

آقای محمود شمس پنجاه و یک ساله، با قدی بلند و شانه ای پهن و اندامی پُر، توی خیابان قدم می زند. هوا در شب زمستانی سرد است. گرچه اثری از برف سبکی که دیشب باریده نیست، اما سوز می وزد و آسمان سرخ است و شاید دوباره برف ببارد.

ساعت نه است. محمود که احساس گرسنگی می کند، روبروی ساندویچ فروشی می ایستد. شک دارد که چیزی بخورد یا نه! به عکس خودش که توی شیشه سکوریت افتاده، خیره می شود. خیلی از موهای سرش ریخته و ته ریش دارد. چشم های درشتش غمگینند و خطوطی دورشان پیدا شده که تا چند وقت پیش نبود... در را باز می کند و وارد می شود.

تا ساعت یازده توی خیابان ها پرسه می زند. مثل همیشه زندگی در جریان است و کسی نمی داند توی دل رهگذری که از کنارش رد می شود، چه می گذرد. مردم با قیافه های جدی، بی حوصله و گرفته، و اکثراً شتابان، در گذرند. خیابان ها مملو از ماشینند و صدای بوق آن ها و سوت پلیس ها، با صدای بلند و آزار دهنده افسرها که از توی اتومبیل پلیس با فریاد، سر راننده خاطی، او را به قانون هدایت می کنند، غافل از آزاری که به شنونده ها می رسانند، به گوش می رسد.

باران شروع می شود. دانه های باران سرد و ریزند. محمود یقه کتش را برمی گرداند و سرش را توی یقه فرو می برد. خسته است و کمی هم سردش شده. حوصله اش از پرسه زدن توی خیابان سر می رود و تصمیم می گیرد، به خانه برود.

حدود ساعت دوازده به خانه می رسد. توی محله شلوغ و پُر جمعیت راضی، انگار سر شب است. مغازه ها بازند و قهوه خانه ها پُر از مشتریانند و هنوز بچه ها توی کوچه و خیابان، می لولند.

حوصله ندارد، ترجیح می دهد بدون این که توجه کسی را جلب کند، وارد خانه شود. خانه دو طبقه است و هشتاد متر زیربنا دارد. بیست و پنج سال پیش ساخته شده و حالا کُلنگی ست. همه چیزش

عیب کرده و هر روز نیاز به تعمیر دارد. در طبقه پائین صاحبخانه می نشیند و طبقه بالا شامل دو خواب کوچک و یک سالن و سرویس بهداشتی، در اجاره محمود است.

همین که وارد می شود، با شنیدن صدای زنش دوباره سنگینی غمی که توی دلش جا خوش کرده را حس می کند.

- کجا بودی تا حالا؟ دلم هزار جا رفت... آخه تو که بچه نیستی، که یه هو غیبت بزنه... موبایلت چرا خاموش بود؟...

- شارژش تموم شده. جایی نبودم، می خواستم تنها باشم، یه کم قدم زدم.

- نگفتی من از ترس پس میفتم؟ نمی دونم چرا انقدر بی خیال شدی!

- خانم خواهش می کنم... ببخش! اشتباه کردم! دیگه تکرار نمی کنم... فقط خواهش می کنم تمومش کن.

زن چهل و پنج ساله است. کمی چاق با قدی متوسط و پوستی سفید. چشم هایش درشت و سیاهند و گونه های گرد و قرمزش، زیبایی بی نظیری به او داده است. گرچه این روزها وقتی خودش را توی آینه می بیند، آه می کشد و فکر می کند پیر شده، اما زیباست و چیزی از دختران جوان کم ندارد.

- چه خبر؟ مثلاً رفتی که خبر خوش بیاری... ولی دیگه پیدات نشد!

- هیچی بابا، باز سر کار بودم. مرتیکه می خواد مفت بخره. باور کن خیلی سخته به این قیمت بدم... آخه مال دزدی نیست که، یه عمر زحمت کشیدم و خون دل خوردم، چطو می تونم به این قیمت بفروشم؟ درسته که رُکود اقتصادی... بحرانه... ولی به هر حال هر چیزی یه نرخ داره. باور کن این یه جور راه زنیه که چون کسی پول داره و به یه آدم نیازمند، مثل من بر می خوره، بخواد مال شو مفت از چنگش در بیاره.

- مگه چه قیمتی داد؟

- نود میلیون. اونم نصف الان، نصف موقع تنظیم سند تو دفتر خونه.

- راس می گی؟... این که خیلی کمه!...اگه این طوری باشه پس حسابی ضرر کردیم و بی چاره شدیم... حالا چی کار می خوام بکنی؟... چه فکرای می کردیم! و چی از آب دراومد!

محمود آه می کشد. نفس چسبیده است به ریه اش و نمی خواهد در بیاید. به سختی س*ینه اش بالا می آید، انگار توی یک قالب گچی نفس می کشد. به سمت پنجره می رود تا هوای تازه بخورد، شاید نفس تنگی اش بر طرف شود. پرده را کنار می زند و پنجره را باز می کند. می داند مقصر است و دستی دستی خودش را توی هچل انداخته.

–خُب برای همین، به قول تو غیبم زده بود... نمی دونم... به خدا نمی دونم... فعلاً فقط می خوام استراحت کنم. تا ببینم چی پیش میاد.

از پنجره به بیرون نگاه می کند. نور چراغ برق، کوچه را روشن کرده. باران می بارد و زمستان سرد و طولانی خیال تمام شدن ندارد. مدتی به کوچه نگاه می کند و وقتی غروند زن بلند می شود، کوچه را که حالا از تک و تا افتاده و در سکوت سرد شب زمستانی به خواب رفته، رها می کند تا به بستر خیال های بی پایان آزار دهنده، برود...

توی رختخواب مثل هر شب دست و پا می زند و از این پهلوی به آن پهلوی بر می گردد و سعی می کند با هجوم افکارش کنار بیاید. بدهکاری ها... اقساط معوق بانکی... قیافه طلب کارها و نزول خورها، همه شبش را پُر می کند، و او گاهی که بیش از حد خسته می شود می تواند لا بلای فکر و خیال ها، چُرت بزند. تمام شب مضطرب است و ته دلش خالی می شود و توی خواب های کوتاهش سقوط می کند و با شوک از خواب می پرد.

حاصل بیست سال تلاشش در شرف نابودی ست. و او بعد از همه تلاش هایی که کرده حالا فقط ایستاده و نظاره گر این روند تخریب است. مثل کسی که شاهد آتش گرفتن خانه اش باشد و هیچ کاری از دستش برنیاید...

دلش می خواهد فریاد بزند و از خدا کمک بخواهد. اما به یاد می آورد خدا به او پاسخ نمی دهد! شاید او را فراموش کرده و یا شاید تنبیهش می کند...

توی تخت می نشیند. باز نفسش گرفته و گرمش شده. با کف دست

پیشانی خود را پاک می کند. دستش خیس می شود، حسابی عرق کرده. زنش خوابست. به آرامی از جا بلند می شود و به طرف پنجره می رود. بازش می کند و سرش را می برد توی هوای آزاد و چند نفس عمیق می کشد، حالش بهتر می شود. باد سرد به چهره اش می خورد و سر حال می آید...

-خدای من، فراموشم نکن، تنهام نذار! چون فقط می تونم به کمک تو امیدوار باشم.

صدای زن بلند می شود:

-چیة محمود، مگه دیوونه شدی؟ داری با خودت حرف می زنی؟ بازم خوابت پریده؟ سرتو بیار تو سرما می خوریا...

-نگران نباش، دارم هوا می خورم. تو بگیر بخواب.

به آسمان نگاه می کند، سیاه و ابری ست. مثل همه زمستان های سرد، مثل وقتی خیلی جوان بود و پُر از امید و آرزو... وقتی فقط بیست و چند سال داشت. وقتی که تازه از جنگ برگشته بود و می خواست مرد شود و پول دربیآورد و خوشبخت شود. وقتی که آرزوهای بزرگ داشت...

قهوه خانه شلوغ است. دو نفر دُبنا بازی می کنند، و مهره ها را با شدت روی میز می کوبند. بعد از هر حرکت شان، کسانی که دورشان جمع شده اند آنها را تشویق می کنند، یا با سر و صدای زیاد، احساسات خود را بروز می دهند.

نقی سیای قهوه چی، که از تلاش روزانه خسته شده، با هیکل چاق و سنگینش، بسختی چای می آورد. خوابش گرفته و دلش می خواهد، مشتری ها بروند پی کارشان. اما به خاطر این که آن ها را از دست ندهد و به طرف رقیب نروند، مجبور است بی خوابی را تحمل کند و با خود خوری به مشتری ها که تازه آخر شب چایی خوردن شان تند می شود، سرویس بدهد.

محمود و حسین کنار بخاری هیزمی نشسته اند و دزدکی سیگاری کشند و دودش را می ریزند پشت بخاری و گپ می زنند. روز خوبی را با هم در رشت گذرانده اند، و حالا با شادی از لحظات جالبی که خیلی سریع گذشت، می گویند. سینما... ساندویچ... و خرید.

-محمود برنامه ت چیه؟

-چتو مگه؟... می خوام برم خونه بخوابم.

-نه دیوونه امشبو نمی گم! برای زندگیت چه نقشه ای داری؟ الان که سربازیت تموم شده می خوای چیکار کنی؟

-نمی دونم. فعلاً می خوام یه کم استراحت کنم. می خوام سرمو از فکر و خیال سختی هایی که تو سربازی کشیدم آزاد کنم. می دونی چن تا از بهترین دوستانم، یا بهتر بگم از بهترین آدمای روی

زمین، جلوی چشم شهید شدن؟ می تونی بفهمی دیدن این صحنه ها چقد سخت و گشونده ست؟
می دونی چن بار از خدا مرگمو خواستم؟ وقتی بدن تکه تکه شده دوستامو می دیدم، دلم می
خواست بمیرم، ولی نمی دونم چطور شد که من بدر نخور، جون سالم بدر بردم، و اون همه آدمای
پاک رفتن؟

سکوت می کند. به شعله آتش خیره می شود و دستش را برای پاک کردن اشک، به چشم ها می
رساند. حسین دستش را روی شانه محمود می گذارد و فشار می دهد.

-می دونی داداش، از دست تو که کاری بر نمی اومد، تو زحمت خودتو کشیدی، و دینتو به کشور
ادا کردی، باز من خرو بگو که از ترسم، جرأت نمی کنم برم سربازی و دنبال معافی و کفالتم...
حسین می خندد و ضربه محکمی به پشت محمود می زند و ادامه می دهد:

-...البته تو از بچگی خوش شانس بودی و خُب معلومه که تونستی از میون این همه تیر و تفنگ
جون سالم در ببری، ولی باور کن اگه من برم جبهه، هنوز نرسیده به خط اول، تیری، فشنگی، آجر
پاره ای، چیزی می خوره تو فرق سرمو، خلاص... افقی برم می گردونن.

-نمی دونم اسمش شانسه، یا چی. ولی به هر حال عمرم به دنیا بود. اگه نه، خیلی از من تر و فرز
تراش، تا به خودشون بیان، تیر خوردن. اون وقت، من حتی بدون این که یه خراش بردارم، بعد از
پونزده ماه خدمت تو خط، برگشتم.

-رو راست باید بگم خدا دوستت داره. چون دل همه ما رو که خودمونو گذاشته بودیم حلواتو
بخوریم، شکست و تو رو سالم برگردوند.

-برو بابا تو هم که همه چی رو به شوخی می گیری.

-نه جون تو با خبرایی که می رسید، هیچ کس فکرشم نمی کرد که تو سالم و روی پاهای خودت
برگردی.

-ولش کن... بیا دیگه را جمع به این چیزا حرف نزیم.

-خُب بلخره نگفتی چه برنامه ای داری؟

-والا فعلاً نمی دونم. یه مدت استراحت می کنم، بعدش شاید برم رشت و دنبال یه کار درس
حسابی بگردم.

-به... اینو، مگه آقا مرتضی می ذاره، پوست از کله ت می کنه. می دونی چقد انتظار تو کشیده؟ اووه... چقد با مش عبدالله سر این زمین که از ستار مناسبه گرفته گل گل کردن. می دونی تو همین قهوه خونه چقد فخر تو فروخته، که وقتی تو برگردی، ال می کنیو، بل می کنی. حالا تو می خوای بری رشت؟ به همین آسونی؟

-این زمین لعنتی یم برای ما شده درد سر. نمی دونم چی می شه.

-وای پاک یادم رفته بود، پاشو بریم. بابا گفته فردا کله سحر باید بریم، مرز بگیریم. لعنت به این شانس.

-اتفاقاً مام می خوام بریم سر زمین.

باران تند شده و چاله های جاده خاکی پُر از آب شده اند. سوز سردی

می وزد و پارس سگ ها که در سکوت شب طنین خاصی دارد، به گوش می رسد. جلوی خانه حسین، از هم جدا می شوند، و محمود به راه خود توی جاده خاکی ادامه می دهد. در خلوط شب، زیر بارانی که سرد و تند است، از میان شالیزارهای وسیع می گذرد و وقتی حسابی خیس می شود به خانه می رسد. از پرچین عبور می کند، با پا سر سگ را که به استقبالش آمده و برایش دم تکان می دهد، نوازش می کند و او را به سکوت دعوت می کند. نمی خواهد مادر یا پدرش را بیدار کند و غرولندشان را بشنود. از پله ها بالا می رود، از ایوان بزرگ که رده های باران فرش هایش را خیس کرده می گذرد و توی تاریکی اتاق، بی آنکه کسی متوجه آمدنش بشود، می خزد زیر رختخواب. بوی سیگار دهانش با بوی نم رختخواب می آمیزد و خیلی زود خوابش می برد.

-بابا جون پاشو. سفیدی زده، پاشو یه آبی به صورتت بزن زودتر بریم سر زمین.

محمود بیدار می شود. توی رختخواب تکان می خورد، ولی از جا بلند نمی شود و چشم های خود را باز نمی کند. پُر از خواب است و حاضر است، هر بهایی پرداخت کند تا کمی بیشتر بخوابد.

مرتضی از این که مجبور شده به پسرش التماس کند، ناراحت است. عادت ندارد، خودش را کوچک کند. بیشتر دوست دارد توی خانه تشر بزند، تا این که قربان صدقه برود. ولی حالا حسابی گیر کرده و می داند بدون محمود کارش پیش نمی رود. زمین زیادی مناسبه گرفته، که به ثمر رساندنش، نه در توان اوست و نه آن قدر پول دارد که از کارگر استفاده کند، و می ترسد نتواند از

پس کار بر بیاید. ضرر و آبروریزی را شاید بتواند تحمل کند، اما کینف شدن جلوی مش عبدالله را نه. نمی تواند ریسک کند و مجبور است لیلی به لالای محمود بگذارد...

سیگارش را می گیراند و پُک می زند و رو به هاجر می گوید:

-بیدارش کن زن، ظهر شد. پسرۀ لندهور خجالت نمی کشه.

هاجر که از هر نوع برخورد پرهیز دارد، با نگرانی غرولند می کند و سعی می کند مرتضی را آرام کند.

-خیله خُب... صبر کن دیگه... الان پا می شه.

زن، چاق است. موهای سیاه و بلندش را بافته و پشت سرش، زیر روسری جمع کرده. صورتش گرد و گوشتی ست، و پوستش در اثر کار زیاد توی شالیزار و باغ، توی آفتاب سوخته و سبزه شده. چشم های سیاه و درشت زن توی صورتش می درخشند و هنوز فروغی از جوانی و انرژی در آن پیداست. گرچه دور چشم هایش چروک خورده، ولی فقط پنجاه و چهار ساله است. پنج فرزند آورده که دو تاشان مُرده اند. به همه بچه ها بیشتر از دو سال شیر داده و به همین علت، استخوان پاهای و کمرش درد می کند. شب ها پاهایش ذوق ذوق می کنند و گاهی از شدت درد نمی تواند بخوابد... محمود تنها پسر اوست و برایش آرزوهای زیادی دارد. دلش می خواهد او را داماد کند و بچه هایش را ببیند...

خودش را تا بالای سر محمود می کشد، و به آرامی زمزمه می کند:

-پاشو پسر جون. الانه که پدرت جنّی بشه. پاشو قربونت برم. بلخره که باید بری سر زمین، پس چرا می خوای با اوقات تلخی پاشی؟ پاشو قربونت برم... پاشو.

محمود غر می زند. دهانش را باز و بسته می کند و با چشم های بسته، توی رختخواب می نشیند. چهره اش پُف کرده و دهانش تلخ است. دلش نمی خواهد حرف بزند و از این که مجبور است نیمه شب رختخواب گرم را ترک کند، ناراحت است. بلند می شود و با چشم های نیمه باز از اتاق بیرون می رود.

هوا هنوز تاریک و سرد است و اثری از روشنائی روز دیده نمی شود. روی پاگرد پله ها به طرف حیاط خم می شود و از سطل، آب برمی دارد و به صورت می زند، می لرزد و خواب بکلی از سرش می پرد. به چشم انداز روبرو که تا چشم کار می کند شالیزار است، نگاه می کند، لجش در می آید

و به نظرش می رسد شالیزارها تا آخر دنیا گسترده شده اند. از این که باید بدون هیچ لذتی، تن به کاری سخت و طاقت فرسا بدهد، و همه انرژی خود را صرف شالیزارها کند، عصبانی می شود.

مرتضی از پنجره به بیرون نگاه می کند و غر می زند:

-چقد دیر کرد... لعنت خدا بر شیطان حرامزاده... آخه اینم شد کار. می دونی هاجر، این پسره این طوری تن به کار نمی ده. مثل سگیه که به زور ببریش شکار. باید یه کاری بکنم که دست و دلش بکار بره.

-مثلاً چی کار می خوامی بکنی؟ از خر شیطون بیا پایین مرد. تورو خدا بچه م تازه از جنگ برگشته، اذیتش نکن، الان حاضر می شه. چه توقعی ازش داری، جوونه، مث تو بی خواب و آرام نیست که کله سحر پاشه بشینه...

-می خوام کاری بکنم، کارستون.

-محمود وارد می شود. دمق و گرفته است. مرتضی و هاجر با دیدنش ساکت می شوند. هاجر از فکری که توی سر مرتضی ست نگران است. محمود سلام می کند و کنار سفره می نشیند. مرتضی سیگار دیگری روشن می کند و بعد از چند سرفه، می گوید:

-محمود... اگه دل به کار بدی، و منو پیش دوست و دشمن سربلند کنی، انشاء الله می خوام بعد از برداشت محصول، دست مریمو بذارم تو دستت.

قند توی دل محمود آب می شود. انگار همه جا را عطر و گلاب زده اند! و هوای اتاق عوض شده. همه چیز زیبا شده و شادی زیر پوست محمود، وول می خورد و او را به وجد می آورد. گل از گلش می شکوفد و چهره اش باز می شود و احساس می کند، مرتضی و هاجر دوست داشتنی ترین والدین دنیا هستند.

هاجر هم خوشحال و غافلگیر می شود. بلند می خندد و می گوید:

-آفرین آقا مرتضی! مبارک انشاءالله... خدایا شکرت... می شه خدا جون، یعنی عمرم به دنیا هست.. آخ محمود، چقد آرزومه تورو تو لباس دامادی ببینم.

هاجر هیجان زده شده و از شادی اشک می ریزد. با گوشه روسری، چشمش را پاک می کند و لبخند می زند. به نظرش می آید، هیچ وقت این همه خوشحال نبوده است.

محمود حرف نمی زند. لبخند به لب دارد و چای را با لذت قورت می کشد، و تکه های درشت نان را توی دهان می چپاند و بی آنکه درست بجود، قورت می دهد. حالا می داند چه کار باید بکند. تکلیفش روشن شده و از سردرگمی بیرون آمده. از این که پدر، کارش را آسان کرده و حرف دلش را گفته، سپاسگزار اوست. توی دلش خدا را شکر می کند و با حسی شیرین، تند و تند نان و پنیر می خورد. احساس خوبی دارد. بازوانش از نیرو پُر هستند و می تواند، کوه ها را جابجا کند. شاید هم بتواند همه شالی های دنیا را بکارد! می خواهد کاری کند که پدرش با خیالی آسوده، به اهداف خود برسد و به او افتخار کند. حالا نسبت به او تعصب پیدا کرده و می خواهد آبروی او را حفظ کند. باید او را سربلند کند و اجازه ندهد آدمی مثل مش عبدالله پشت سرش لیچار بار کند... صدای مرتضی او را از فکر و خیال بیرون می آورد:

- دو سه شب دیگه می رم خونه اسدالله و قول و قرارمونو می داریم. اون بیچاره هام بعد از یه سال انتظار حق شونه از چشم انتظاری در بیان و خاطر جمع بشن. حالا اگه ناشتائی تو خوردی،... زود باش بابا جان که خیلی کار داریم.

محمود توی چشم های پدرش که حالا بسیار مهربان و دوست داشتنی به نظر می آیند، نگاه می کند و همه قدردانی خود را به او منتقل کند و با لبخند می گوید:

- من حاضرم... یا علی... بریم.

و مثل فنر از جا می پرد. قبل از این که مرتضی از جا بلند شود، محمود دم در است. مرتضی که جواب خود را گرفته، با خوشحالی بلند می شود وسایل لازم را بر می دارد و به سمت شالیزار بره می افتند. هاجر روی ایوان ایستاده و نگاه شان می کند.

صبح از راه رسیده و خورشید، با نور خفیفی که از پشت کوه ها می پراکند، روز را با سفیدی صبح، اعلام می کند. آن دو توی تاریک روشن صبح گم می شوند و هاجر باز اشکش را پاک می کند و خود را برای کارهای روزانه آماده می کند.

شالیزار لبریز از آب است. بعد از بارندگی های اخیر، تبدیل به استخرهای کوچکی شده که فقط ماهی ندارد. بارندگی و آب زیاد، نوید کشاورزی خوب و محصول انبوه و قدرتمند را می دهد و مرتضی از این بابت خوشحال است و آن را به فال نیک می گیرد.

با بیل مخصوصِ مرزبندی مشغولِ کارند. هر وقت مجبور می شوند واردِ شالیزار شوند، تا نزدیکِ زانو توی گل و آب فرو می روند، و سردی آن را حس می کنند. مرتضی زیر لب دعا می خواند و سخت مشغول است. گاهی زیرِ چشمی نگاهی به محمود می اندازد و پیشرفتش را زیرِ نظر می گیرد. بعد توی کف دست هایش تف می ریزد و یا علی گویان، با همه انرژی بیل را توی دل زمین فرو می کند، می شکافد و تراش می دهد. با هر فشار، بدن ورزیده و اندام عضلانی منقبض می شود و کار پیش می رود.

محمود راحت نیست. هنوز بدنش به کار عادت نکرده. بیش از دو سال است که کشاورزی نکرده و حالا عضلاتش شل و کرختند. مدام جابجا می شود، به بالای مرز می رود، دوباره واردِ شالیزار می شود، روش کار را فراموش کرده و هنوز روی فرم نیامده. از این که چکمه اش توی گل گیر می کند، و مجبور است قسمتی از انرژی خود را صرف بیرون کشیدن چکمه از گل کند؛ ناراحت است. بُریده و از این که زود خسته شده، کُفری می شود. نگاهی به پدرش می اندازد، و وقتی می بیند او مثل بریدن پنیر با چاقو، زمین را با بیل می تراشد، بیشتر حرص می خورد. توی یک ساعت گذشته، نصف پیشرفتِ مرتضی را هم نداشته است. خجالت می کشد، و تصمیم می گیرد عقب ماندگی خود را جبران کند. احساس می کند یک جای کارش می لنگد. پاهایش توی چکمه عرق کرده اند. فکر می کند از شر چکمه خلاص شود. آن ها را در می آورد و احساس سبکی می کند. با لمس گل و آب، گرچه کمی سردش می شود، اما به وجد می آید و توانایی بیشتری در خود حس می کند.

مرتضی که متوجه سردرگمی او شده می گوید:

—چی کار می کنی پسر؟ این طوری که نمی شه، سرما می خوری، پا درد می گیری.

—نه بابا، قبلنا هم پا برهنه کار کردم. مگه یادتون نمی یاد موقع برداشت محصول همیشه پا برهنه می کردم.

—آره ولی تابستون با زمستون فرق داره، الان اسفنده، زمین مثل یخه. مریض میشی به خدا...

—نگران نباشین، اولاً من مردِ جنگم. دوماً بادمجون بم آفت نمی زنه.

—لعنت بر شیطون... از من گفتن از تو نشنیدن... می دونم آخرش عُرْغِرِ اون پیرزنو، بچون من می ریزی.

حالا سبک شده، احساس می کند، گیرِ کارش رفع شده، گرچه کمی سرد است، اما به راحتی اش می آرزو و می تواند، پُر انرژی کار کند. توی دل آواز می خواند و زمزمه اش را بیرون می دهد. یکی دو ساعت بعد که آفتاب از لای تکه های ابری که در آسمان پخش است، و گاهی سرک می کشد، و نورش را به زمین می رساند، گرمش می شود و عرق هم می کند و توی دل به نصیحت های پدر پوزخند می زند. حالا هم گرم است و هم کارش خوب پیشرفت کرده.

نزدیک ظهر وقتی کار خود را با مال پدر مقایسه می کند، از پیش رفتی که داشته راضی ست. به نظر می رسد خیلی بیشتر از مرتضی کار کرده. خود مرتضی هم وقتی برای استراحت و خوردن میان وعده ای که هاجر آورده، به زمین نگاه می کند، با شادی اعتراف می کند که محمود از او پُر کارتر است.

-خدا قوت پسر، راستی که جوونی نعمتِ خوبیه.

-خدا به شما هم قوت بده. شما هم خوب کار کردین.

-ولی کار تو. یه چیز دیگه ست. حالا نمی دونم چون اسمِ مریم اومده مُعجزه شده یا تو همیشه این طوری کار می کنی؟

-بهتره برای عقب موندن تون یه بهانه دیگه پیدا کنین.

مرتضی که عمداً اغراق می کند، خنده کنان ادامه می دهد:

-نه والله، انگار تراکتور انداختیم تو زمین.

می خندند. محمود که حسابی شیر شده و تنش هم داغ است، زودتر از پدرش بلند می شود و کار را شروع می کند. هاجر هم توی چند دقیقه ای که سر شالیزار می ماند، مدام قربان صدقه پسرش می رود و حرف های مرتضی را تأیید می کند، و موقع برگشتن به خانه توصیه هایی به پسرش می کند تا فشار کمتری به خود بیاورد.

-محمود جان زیاده روی نکن. کار همیشه هست. خسته شدی یه کم استراحت کن. یه نفس تازه کردن، آدمو سرحال میاره، به کمرت فشار نیاری پسر جون، گلِ کمتری وردار که سخت نشه...

محمود به حرف های هاجر گوش نمی دهد. البته از این که این طور دلسوزانه به او توجه می شود، لذت می برد، اما هیچ لزومی نمی بیند که این پندها را اجرا کند و به کار خود ادامه می دهد.

هوا خنک است و آسمان ابری تر شده. لکه های کوچک ابر که از صبح در آسمان دیده می شدند، بزرگتر شده اند و سطح وسیعی از آن را پوشانده اند. باد سردی می وزد و از صبح چند بار نم، ریز و زود گذر باریده و متوقف شده. هر بار که باران گرفته، مرتضی با نگرانی به آسمان نگاه کرده و دعا خوانده و از آسمان خواسته تا باران تند نشود تا آن ها بتوانند به کارشان ادامه دهند.

تا ظهر کار می کنند و وقتی حسابی گرسنه شان می شود، دست از کار می کشند. محمود که وانمود می کند، نه گرسنه است و نه احتیاج به استراحت دارد، به اصرار مرتضی کار را تعطیل می کند. مرتضی چند دقیقه زودتر، بیل را کنار می گذارد و روی مرز می نشیند و محمود را صدا می زند که برای نهار و نماز بروند.

خسته و شاد است. به پسرش افتخار می کند و از این که او بیشتر از حد انتظارش کار کرده، در پوست نمی گنجد. فکر می کند اگر با همین سرعت کار کنند، شاید کار مرزبندی پنج و نیم هکتار زمین را چهار روزه تمام کنند. البته اگر باران نگیرد!...

-می دونی محمود، اگه کارا این طوری پیش بره، انشاءالله سه چهار روزه، تموم می شه؛ ها؟
-شاید زودتر. چون الان داریم قطعه کوچیکارو درس می کنیم، از فردا که به قطعه های بزرگتر برسیم، تندتر پیش می ریم.

-راس می گی، زمین نرمه. درختم نداره که ریشه هاش اذیتمون کنه. مش عبدالله بیچاره حق داره که داره دق می کنه... ای بابا بین چی دارم می گم، انگار ستار اختیار مالشو نداره... مش عبدالله غلط کرده که دق کنه.

-راستی چی شد یه مرتبه بعد این همه سال ستار تصمیم گرفت زمین شو از مش عبدالله بگیره و بده به شما؟

-والله خودمم نمی دونم. ظاهراً ترسوندنش. آخه پسر وسطی مش عبدالله تو بخشداریه، خرشم خیلی می ره. شنیدم، یکی دو نفر از اهالی، به ستار رسوندن که مش عبدالله خیال داره به کمک پسرش ادعای این زمینارو بکنه. چون از اول انقلاب تا حالا مدت زیادیه که زمینا دست مش عبدالله ست. بهش گفتن داره شکایت و حکایت می کنه، اونم دستپاچه شده و نه گذاشته و نه ورداشته، یه کاره زمینارو ازش گرفته.

-راستی؟ یعنی واقعاً می خواست این کارو بکنه.

-والله راست و دروغش گردن کسی که خبر آورده. من با این که چشم ندارم عبدالله رو، به خاطر این بچه بازی هایی که اخیراً سر این زمین با من درآورده ببینم، باور نمی کنم. دروغم نمی تونم بگم. نه باور می کنم و نه چیزی دیدم. فکر نمی کنم پیرمرد، آخر عمری از این گناها بکنه.

-پس قربونی تهمت و دروغ شده؟ آره؟

-بگی نگی این جوریه. البته اون این حرفارو از چشم من می بینه. در صورتی که خدا به سر شاهده، اصلاً یه کُلوم راجع به این موضوع بین من و ستار رد و بدل نشده. فقط ستار یه روز دم قهوه خونه نقی سیا گفت مشتی زمین مو می کاری؟ گفتم مگه مش عبدالله نمی کاره؟ گفت نه. تو می کاری یا به فکر یکی دیگه باشم. منم خُب می دونستم تو میای و کمکم می شی و با خرجایی که برای سرو سامون دادنت داشتم، قبول کردم. بعدشم خط و ربط دادیم، همین. اما چشمت روز بد نبینه از اون روز به بعد، مش عبدالله شد کارد و منم پنیر و تبدیل شد به دشمن خونی و قسم خورده من.

-آره منم چن بار حرفاشو شنیدم. پشت سر شما خیلی بد می گه. حتی از منم خجالت نمی کشه. انگار با منم سر جنگ داره. یکی دو بار بهش سلام گفتم، حتی جواب سلاممو نداد. منم دیگه وقتی می بینمش محلش نمی کنم.

-عیبه پسر جون، گناهه. اون از تو بزرگتره، هم سن باباته، وظیفه ته هر وقت دیدیش سلام کنی. یعنی خدا و رسولش تکلیف کردن. اگه جواب داد، که واجبم هست، ثواب می بره. اگه هم نداد مکافاتش پای خودشو می گیره. ولی تو تکلیف تو انجام بده.

-دیروز تو قهوه خونه انقد چرت و پرت گفت که نزدیک بود باهاش دهن به دهن بشم. دیگه داشت طاقتم تموم می شد، که حسین با لودگی منو کشید بیرونو با هم رفتیم رشت.

-نمی خواد تو دخالت کنی. دلگیره، زخم خورده ست و از چشم ما می بینه، بذاهر چی دلش می خواد بگه. دوماً اگه قراره کسی جوابشو بده خودم این کارو می کنم. تو جوونی، باید تو این محل زندگی کنی، بهتره با بزرگتر از خودت درگیر نشی.

نزدیک خانه رسیده اند. سگ که تمام صبح را سر زمین و کنار صاحبانش بوده، و خوش گذرانده، جلو می افتد و با سرعت وارد خانه می شود و می لاند. هاجر روی سجاده نشسته و نماز می خواند، با سر و صدای سگ می فهمد مردها برگشته اند و باید در فکر نهار باشد. از اتاق خارج می شود و دست ها را به نرده های چوبی ایوان تکیه می دهد و با رویی گشاده می گوید:

—خسته نباشین... خدا قوت... سر و صورتونو بشورین بیاین بالا الان نهار حاضر می شه.

مردها جواب نمی دهند. مرتضی حتی نگاه هم نمی کند. محمود سرش را تکان می دهد و حرفی نمی زند.

مرتضی به خواب رفته، هوای اتاق گرم و دل چسب است. کتری و قوری روی چراغ علاالدین می جوشد و بخار توی هوا پخش می شود. صدای خُر و پُفِ مرتضی بلند شده. محمود توی فکر فرو رفته، طاق باز خوابیده و دست ها را زیر سرش گذاشته و به مریم فکر می کند. دوستش دارد! توی سربازی به خاطر دوری از او رنج زیادی برده. آنجا، وقتی غروب ها خورشید نزدیک زمین می شد و نور سرخی پخش می کرد، در روزهایی که حمله نبود و یا دشمن تحرکی نداشت، دلش می گرفت. چهره مریم را بیاد می آورد و آرزوی دیدار، همه وجودش را پُر می کرد. این که آیا دوباره او را خواهد دید یا نه؟ سئوالی بود که ذهنش را آزار می داد و پاسخی برای آن نداشت. گاهی هم به نقطه ای خیره می شد و از شدت دلتنگی اشک می ریخت...

امروز هم از صبح مدام به مریم فکر می کند. حرف های مرتضی داغش کرده و امیالی را که فرصت جهش نداشتند، در او بیدار کرده و حالا که به خودش نگاه می کند، نیاز شدیدی به مریم را حس می کند. می داند پدرش دروغ گو نیست. مرثیه خوان مسجد بالا محله که یک عمر مداح امام حسین بوده، در تعزیه در نقش امام حاضر شده، مردم را گریانده و خود نیز اشک ریخته؛ حرف نمی زند مگر این که بتواند به آن عمل کند... دلش قرص می شود و مطمئن است، حتی اگر به نصف آن چه می خواهند برسند، پدرش بساط عروسی او با مریم را براه خواهد انداخت.

می خواهد نفس راحتی بکشد، اما باز دچار اضطراب می شود. این بار از این که مشکلاتی پیش بیاید و لطمه ببینند، نگران است. حتی نگران شیطنت های احتمالی مش عبدالله ست... هیچ وقت از او خوشش نمی آمد، از بچگی از او می ترسید، و همیشه در رفتار و حرف های او نوعی تهدید و خشونت حس می کرد. در کودکی هر وقت او را با اسم مش عبدالله می ترساندند، حساب می برد و حرف گوش می کرد، ولی مدام از او بیشتر متنفر می شد.

خوب که فکر می کند، می بیند بعید است پیرمرد دست به کار احمقانه ای بزند و در همین لحظه چهره او را وقتی از باغش آلوچه می دزدید، در حالی که با چشم های از حدقه جهیده و دهان کف

آلود دنبالش می دوید، بیاد می آورد. می خندد و از این که پیرمرد اینطور او را در بچگی ترسانده، پوزخند می زند.

آرام آرام چشم هایش سنگین می شوند و خلاصه به خواب می رود، در رویا و بیداری، مریم را می بیند که لباس سفید و زیبایی عروسی پوشیده و خنده کنان به طرفش می آید. خودش هم کت و شلوار سُرْمه ای پوشیده و کراوات زرشکی زده. لباسش برق می زند. می خندد و با خوشحالی، یک بسته اسکناس از جیب خود در می آورد و به طرف عروس توی هوا پخش می کند. لذت می برد و دلش می خواهد خواب، تمام نشود...

اما صدای هاجر رویانش را بهم می ریزد:

-پاشین دیگه... تنبلا چقد می خوابین... لعنت خدا بر شیطان... این جوری که شما خُز و پُف می کنین، اگه ول تون کنم، تا شب می خوابین... د پاشین دیگه، چایی ریختم...

هوا ابری و خنک و کاملاً مناسب برای کار است، و هرچه به عصر نزدیک می شود، بر انبوه ابرها اضافه می گردد. باد سردی می وزد و شالیزار، صبور و آرام زیر دستان پر قدرت مردان ورزیده، فرم می گیرد.

پدر و پسر، بی آنکه حرف بزنند، با جدیت کار می کنند. از نظر مرتضی پیشرفت عالی بوده و او بی آنکه خوشحالی خود را مخفی کند، مدام توی دل محاسبه می کند، که چقدر از کار مانده است. او نه تنها از کار امروز راضی ست، بلکه حالا امیدواریش به تحقق برنامه هایی که دارد، بیشتر شده است.

سکوت شالیزار در غروب، دلگیر است. آسمان ابلق شده، و نور می میرد. از دور دست غروبی سرخ پدیدار می شود. زوزه شغال ها به گوش می آید و پرواز پرنده ای که از گروه جدا شده، آسمان را می شکافد. هوا سردتر شده، و باد با شدت بیش تری می وزد.

محمود از عصر دچار کمردرد شده. استخوان پاهایش دُق دُق می کند و تیر می کشد، سعی می کند تحمل کند و به روی خودش نیارد، فکر می کند این درد، طبیعی ست و بعد از مدت ها که از کار سخت کشاورزی دور بوده، بدنش واکنش نشان می دهد.

آب و گل شالیزار سرد است، و پاهای برهنه محمود، سر و بی حس شده. گرچه با فعالیت زیادی که می کند عرق کرده، اما از ران به پائین را حس نمی کند. بعد از یک روز کار سخت حسابی خسته

شده، و بدنش کوفته است. دلش می خواهد کار را تعطیل کند، اما مغرور است و نمی خواهد پیش پدرش که دست کم سی سال از او بزرگ تر است، کم بیاورد.

مرتضی هم خسته شده و توان خود را از دست داده و نمی تواند با قدرت، بیل را توی زمین فشار دهد. دست از کار می کشد و به دوردست خیره می شود. تا چشم کار می کند، زمین مزروعی ست، که به قطعات کوچک و بزرگ تقسیم شده و در دوردست ها، به آسمان می چسبد.

به زمینی نگاه می کند که سال های زیادی روی آن کار کرده و جوانی را، برای کسب نان در آن گم کرده و محصول زیادی از دلش بیرون کشیده است. زندگی خود را قضاوت می کند، به آن همه تلاش لبخند می زند و نمی داند، آیا باید آن طور تلاش می کرده یا نه؟... از گذشته های دور، از دوران نوجوانی که مجبور بود در خدمت ارباب باشد و حاصل دست رنج خود را به او بدهد، و اهانت ها و بیحرمتی ارباب و پیشکاران گستاخش را تحمل کند، تا زمانی که پدرش را در آن سال های پُر درد از دست داد و بعدها که زمین کوچکی به او رسید و توانست مالک ثمره اش باشد. گرچه هنوز در فقر مانده، ولی لااقل از شر ارباب و عمله شیطانی اش خلاص شده است.

نگاهی به محمود می اندازد و از این که پسرش همراه او کار می کند، به خود می بالد، و دلش برای پدرش می سوزد که زود مُرد و این روزها را ندید...

فکر می کند از خستگی این طور توی فکر فرو رفته و زیر لب زمزمه می کند: ((زندگی یعنی زحمت کشیدن و رنج بردن. که هم مقدسه، هم خدا پسندانه. برکتش هم با خداست. بقیه چیزها مهم نیست. همه چیز در سایه مقدرات و خواست خداست... لاله الله... نمی دونم چرا یه هو به این فکر افتادم...))

چندین بار استغفرالله، می گوید و لعنت خدا را نثار شیطان می کند.

محمود جان، بسه دیگه، خسته شدیم. خدا بهت قوت بده، هوا داره تاریک می شه. بهتره تعطیل کنیمو بریم خونه.

محمود که بی صبرانه منتظر شنیدن چنین جمله ای است، بی آنکه حرفی بزند با نگاه به پدرش اعلام رضایت می کند و دست از کار می کشد. حسابی خسته شده. روی مرز شالیزار می نشیند و به میزان کاری که انجام داده اند، نگاه می کند. راضی ست، به نظرش خوب کار کرده اند. سعی می کند حساب کند، در این مرحله چقدر دیگر کار دارند.

توی چند لحظه ای که روی زمین سرد و نمور نشست، باد عرقِ تنش را خشک می کند، و سرما توی تنش رخنه می کند. وقتی می خواهد از جا بلند شود، دردِ زیادی در مهره های کمر حس می کند، تا جایی که نفسش می گیرد، و از شدتِ درد دوباره خم می شود و به آرامی راست می شود. وقتی می ایستد درد آرام می گیرد.

-زودتر بریم، سردم شده. نمی دونم چطو باید با آبِ سرد خودمونو بشوریم. دلم می خواد همین جا یه چراغ داشتیمو، خودمو باهش گرم می کردم.

-ای داد، نکنه داری سرما می خوری؟... آخه حرف هم که تو کله ت نمیره پسر جون!... فکر می کنم بلخره کار خودتو کردی و حسابی مایه زدی.

بدن ها را که حالا سنگین و کوفته اند به سختی و در سکوت به طرفِ خانه می کشند. تاریک شده و صدای قورباغه ها و جیرجیرک ها، یکنواخت و بلند، به گوش می رسد. گاهی از دور ناله گاو که صاحبش او را فراموش کرده، شنیده می شود. سگ با بازی گوشش دمبش را تکان می دهد و ظفرمندان، پیشاپیش پدر و پسر، می رود. و آن ها ساکت و کوفته، راه می روند...

سر شب شام می خورند. محمود دل و دماغی برای حرف زدن ندارد. با همه تمایلی که برای کار نشان داده، ته دلش از این که برای رسیدن به مریم، ناچار است به چنین کارِ سختی تن دهد، ناراحت است. همه مفاصلش درد می کند و کوفته شده، بازو و شانه های خود را ماساژ می دهد، و از کنار چراغ دور نمی شود.

مرتضی بعد از کمی استراحت سر حال می شود. خستگی از تنش در رفته و با هاجر بگو بخند می کند و از شالیزار حرف می زند. اما محمود داغان و عصبی ست و از این که مرد و زن، فقط به فکر شالیزار و برنجند، حالش بهم می خورد و سعی می کند به حرف های شان توجهی نکند. نمی فهمد چرا این همه به این موضوع اهمیت می دهند و فقط با اخبارِ مربوط به زمین، شاد یا غمگین می شوند. نگاهی به ساعت می اندازد؛ هنوز هفت نشده. از یکنواختی امروز حوصله اش سر رفته، هوس می کند سری به قهوه خانه نقی سیا بزند، تا برای دقایقی بگو بخند کند و به کار فکر نکند. می داند الان حسین هم آنجاست و با یک عالمه حرف های بامزه و مسخره حالش را جا خواهد آورد.

با این که خوابش می آید، عزمش را جزم می کند که برود. همین که بلند می شود لباس بپوشد، مرتضی که برای انرژی فردای پسرش و پیشرفت کار نگران است، می گوید:

-محمود جان امشب نرو بیرون. هم خسته ای، هم هوا سرده. یه امشبو حسابی استراحت کن، فردا غروب یه کم زودتر کارو تعطیل می کنیم، تا اگه دلت خواست، بری قهوه خونه. دلش می خواهد بگوید: ((-نگران کار نباشین، فردا هم براتون مثل تراکتور کار می کنم)). اما شرم می کند و فقط می گوید:

-فردا هم مثل امروزه، بازم خسته می شیم. باید به این وضع عادت کنیم، مگه نه؟

به تندی فکرش حرف نمی زند، اما باز ته کلامش تلخ است، و مرتضی را ناراحت می کند. مرتضی ابرو بالا می اندازد و می گوید:

-خواست باشه صبح کله سحر به زور داد و فریادم شده، بیدارت می کنم می برمت تو شالیزار، حالا خودت می دونی، می خوام استراحت بکن، می خوام نکن...

هاجر با کم ترین تغییری در گفتگوی پدر و پسر برآشفته می شود و به خاطر جلوگیری از هر اتفاقی وسط کلام شان را می گیرد و برای این که هیچ کدام را ناراحت نکند و قضیه را خاتمه دهد به طور ضمنی طرف هر دوتای شان را می گیرد و می گوید:

-پس لااقل لباس گرم بپوش و زودتر برگرد. می دونی که صبح زود باید پاشی، پس زودتر برگرد تا یه کم بیشتر بخوابی و خستگی از تنت در بره، اگه نه فردا خیلی بهت سخت می گذره.

محمود جواب نمی دهد. احساس می کند تنش داغ شده و نفسش پُر از حرارت است. مُنقطع نفس می کشد و چشم هایش می سوزند. فکر می کند به خاطر گازی که از سوخت ناقص چراغ علاالدین متساعد می شود، این طور شده. از اتاق خارج می شود، و به محض ورود به ایوان، هوای سرد می ریزد توی تنش. احساس سرما می کند. نمی خواهد تسلیم سرما شود و با سرسختی جلو می رود و از عرض ایوان می گذرد. از پله ها پائین می رود و خم می شود تا کفش بپوشد. باز هم کمرش درد می گیرد. با دست به کمر فشار می آورد تا از شدت درد کم کند، اما اثری ندارد. دردش از عصر بیشتر شده و غیر قابل تحمل است. ناله خفیفی می کند و راست می شود. باد سردی که می وزد، انگار از لباس و پوستش گذر کرده و استخوانش را می لرزاند. چاره ای جز عقب نشینی ندارد، تسلیم می شود. چهار ستون بدنش می لرزد، مثل این که لخت توی برف و یخ بندان رها

شده. دندان هایش به شدت به هم می خوردند و دو سوی شانه پهنش در حالی که می لرزد، به هم نزدیک شده. با سرعت کفش را از پا در می آورد، پرت می کند و از پله ها بالا می رود، و خودش را توی اتاق می اندازد، و کنار چراغ روی زانو می نشیند. هنوز می لرزد و دلش می خواهد چراغ را در آغوش بگیرد.

هاجر و مرتضی با تعجب و نگرانی نگاهش می کنند.

-وای خدا مرگم بده!... چی شد پسر؟... لرز داری؟... یا امام زمان به دادم برس.

- به جای این که آه و ناله راه بندازی، پاشو یه پتو بنداز روش. مگه نمی بینی چطو داره می لرزه؟

هاجر دو تا پتو روی محمود می اندازد، دور و برش را می پوشاند او را سرزنش می کند و کنارش می نشیند. محمود که از شدت لرز نمی تواند خوب حرف بزند، از لای دندان ها، می گوید:

-الان خوب می شم. فقط یه کم سردمه...

-معلومه که سرما خوردی. اونم دستی دستی، اصلاً به خودت رحم نکردی! آخه آدم عاقل تو این چله زمستون با پاهای لخت می ره تو شالیزار؟

-خیلی گفتم. ولی کو گوش شنوا! محل نداشت، چون به نظر این جوونا مرغ یه پا داره و ما پیرا عقل مون نمی رسه! و حرفامون... استغفرالله کفره! آخه ما بی سوادیم و نمی فهمیم چی می گیم.

-ول کن دیگه بابا، تو هم تو این گیری ویری وقت گیر آوردی داری نصیحت می کنی؟ به جای این که یه فکری بکنی داری سرکوفت می زنی؟ امان از دست تو مرد...

-چی کار می تونم بکنم؟ وقتی با بی توجهی خودشو مریض می کنه، چه کاری از دست من برمیاد؟
-حالا که نمی تونی کاری بکنی، لااقل ساکت باش و نمک به زخم من نپاش.

مرتضی چشم غره می رود، با ناراحتی سیگار روشن می کند و ساکت می شود. نگران فرداست، و می داند با این حال و روزی که محمود دارد، یقیناً نمی تواند کمکش کند. یک فنجان چای برای خودش می ریزد، و یک فنجان هم برای محمود. فنجان را توی نعلبکی می گذارد و آن را به طرف محمود سر می دهد.

-بیا یه چایی بخور داغت می کنه.

محمود که کمی بهتر شده، چای را با این که داغ است، تقریباً سر می کشد، و کنار چراغ دراز می کشد. هاجر با دقت پتو ها را مرتب می کند و راه هوا را می بندد. زیر سرش بالش می گذارد و نوازشش می دهد. محمود داغ شده، مفاصلش درد می کند و ستون فقراتش تیر می کشد. به نظرش می رسد که عضلاتش کوچک و منقبض می شوند و نمی تواند حرکت کند. وقتی بی حرکت است، آرام تر می شود، اما همین که تکان کوچکی می خورد، کمر و پاهایش درد می گیرد. چشم هایش هم داغند و احساس می کند از درون شان آتش بیرون می زند. وقت شام هر چقدر هاجر صدایش می کند، از جا تکان نمی خورد و وقتی سعی می کند، لقمه توی دهانش بگذارد، دهن باز نمی کند. اشتها ندارد و شام نمی خورد. ناراحت و پکر، کنار می کشد. او نیز اشتها می خورد را از دست می دهد، و شروع می کند به دعا و از خدا می خواهد حال پسرش را بهتر کند. هوای اتاق غمگین و دل گیر است. کسی حال و حوصله حرف زدن ندارد.

از روی عادت چند تا چایی می خورند و به تلویزیون نگاه می کنند. همه حواس هاجر به محمود است و کوچک ترین ناله یا تکانش را زیر نظر دارد و پاسخ می دهد. قبل از این که بخوابند، دستش را روی پیشانی محمود می گذارد و با نگرانی می گوید:

-پیشونی بچه م آتیشه! داره از تب می سوزه! نمی دونم چی کار کنیم؟... چه خاکی به سرم بریزم؟...

-انشاءالله تا صبح خوب می شه.

-اگه نشد چی؟ اون چطوری این تبو تا صبح تحمل بکنه؟

-برو یه دونه تب بر بیار بخوره. اگه تا صبح خوب نشد، می برمش دکتر.

دقایق گند و آزار دهنده شب بسیار آرام می گذرد. محمود تب دارد و بیتاب است. خواب به چشمش نمی آید، تمام تنش درد می کند، انگار توی کوره افتاده و قادر نیست تکان بخورد. کمر و تهی گاهش خواب رفته، ولی از ترس لرز بیشتر، حرکت نمی کند و جا به جا نمی شود. همین که می خواهد تکان بخورد، یا دستش را از زیر لحاف بیرون بکشد، لرز می کند.

توی نور ضعیفی که از تیر برق کوچه می تابد، به ساعت روی دیوار نگاه می کند. نمی فهمد چرا عقربه ها این طور گند پیش می روند. گفتری می شود و آه می کشد. هر بار که خیال می کند یک

ساعت گذشته، بعد از نگاه به ساعت، می فهمد فقط ده دقیقه طی شده، و بیشتر عاصی می شود. چاره ای ندارد و باید این شکنجه را تحمل کند و آرزو کند صبح زودتر از راه برسد.

در دوزخی که در آن گرفتار شده، گاهی چند دقیقه به خواب می رود، و تازه در معرض هُجوم افکار پریشان قرار می گیرد. در خواب آشفته، اتفاقات روز، آزار دهنده و تکراری توی ذهنش مرور می شود. هر بار که بیل را توی خاک فرو کرده، هر بار که وارد شالیزار شده، لحظه تماس پاهای لختش با گل و آب سرد شالیزار، و لحظاتی که روی مرز ایستاده و به شالیزارهای بی پایانی که مواجند و قوس برمی دارند، نگاه می کند و صدای شلاپ شلاپ آب در گوشش تکرار می شود و گل نرم و سرد را، وقتی با پای لخت آنرا لمس می کند، به یاد می آورد و دچار چندش می شود...

نیمه شب است و باران تندی می بارد. صدای برخورد دانه های باران با حلب سقف بگوش می رسد و بازی باد با درختان و سر و صدای شاخه ها شنیده می شود. به نظر می رسد شدت باران تا حدی ست که باز ایوان را خیس کرده. شب سرد، طولانی و مرموز شده و محمود در حالی که هنوز تب دارد، احساس ناتوانی و ترس می کند. با صدای شدید باران، هاجر از خواب می پرد، و محمود وقتی می بیند مادرش بیدار شده احساس امنیت می کند.

-وای خدایا، چه بارونی... محمود جان، بیداری؟... چیزی می خوای واسه ت بیارم؟

-آگه یه چایی بهم بدی، ممنون می شم.

-الان برات می ریزم...خدایا این چه بلایی بود که سر پسرم اومد.

محمود می داند نیم ساعتی تنها نخواهد بود و همین باعث می شود با آرامش بخوابد.

آخرین روزهای زمستان طی می شود و بهار در راه است. به تدریج از سرمای هوا کاسته می شود. باران متوقف شده ولی آسمان هنوز ابری ست. خروس می خواند و سگ پارس می کند. محمود بی حال است. هنوز در تب می سوزد و توان حرکت ندارد. چهار ستون بدنش خشک شده و قادر نیست خود را تکان دهد.

مرتضی قبل از روشن شدن هوا، همین که نمازش را می خواند، به دنبال صفرعلی می رود تا با پیکان مدل پائین او، محمود را به بیمارستان برساند. ماشین کهنه صفرعلی تنها وسیله نقلیه اضطراری ده است. او مسافرکشی می کند و با این که معمولاً فقط دو روز از هفته ماشین سالم و

آماده کار است، به اهالی سرویس می دهد. صفر علی که ذاتاً از زیاد کار کردن خوشش نمی آید و بارها، وقتی توی قهوه خانه از تنبلی او انتقاد می کنند، گفته که کار زیاد مالِ یابوست؛ با همین دو سه روز کار در هفته راضی ست، همین که خرج خانواده پنج نفری خود را دربیانورد، دیگر مهم نیست بقیه روزهای هفته را در تعمیرگاه باشد، یا ماشین را کنار انبار پارک کند و با بی خیالی وقت گذرانی کند. او به همه بدهکار است. از مکانیک و صافکار و قهوه چی گرفته، تا بقال و نانوا و همسایه ها، اما این موضوع هم نمی تواند انگیزه اش را برای بیشتر کار کردن در او بالا ببرد.

از خودش زمین ندارد و به دلیل اینکه آدمِ شلخته و وارفته ای ست، کسی تمایل ندارد زمین خود را به او مناسبه بدهد. البته از این که زمینی برای کاشت ندارد، گله مند نیست و بهانه خوبی دارد تا جلوی غرولند های زنش در بیاید.

—چی کار کنم زن، حُب نمیدن... برم التماس شون کنم که زمین بدین، جون بکنم و شما مفتی مفتی نصف شو بخورین!... فدای سرم که نمیدن!... بلخره از گشنگی که نمی میریم. خدا بزرگه، هر طور بشه یه لقمه نون و پنیرو میندازه تو سفره مون.

—خدایا منو بُکش و از دست این مرد بی خیال راحت کن که همش دنبال همون یه لقمه بخور و نمیره... بی چاره؛ بچه هات بزرگ شدن، خرج دارن. زندگی هر روز سخت تر و گرون تر می شه. لباس، مدرسه، پول توجیبی، و زندگی تازه می خوان. اونا دیگه مثل من نمی تونن چشاشونو به زندگی سر و همسر ببندن. بین مردم چطوری از صبح تا شب جون می کنن تا بیشتر در بیارن و خانواده شونو خوشبخت کنن، اون وقت تو فقط دنبال اون یه لقمه نون و پنیره باش... خاک بر سر من که سرنوشت مو دادم دست تو آدم بی خیال...

صفر علی سی و هشت ساله است. همسرش معصومه، چهار سال از او کوچک تر است. آن ها با خاطرخواهی با هم ازدواج کردند. حتی وقتی پدر معصومه با ازدواج شان مخالفت کرد، معصومه تهدید کرد با صفر علی، که جوان زیبا و خوش بر و رویی بود، فرار خواهد کرد؛ و خلاصه کبلا حسن که پیرمرد ریزه و پُرکارو آبروداری بود، ناچار شد علی رغم میل خود به ازدواج پسر علی گل، با دختر خود رضایت دهد. آخرش هم از غصه همین دختر و بدبختی هایش دق کرد و مُرد.

صفر علی و معصومه بعد از هجده سال زندگی مشترک، چهار فرزند دارند. حالا دیگر توی زندگی شان، نه از عشق و خاطرخواهی خبری هست و نه از نشاط و زیبایی ظاهری. صفر علی چهره ای سوخته و کشیده دارد. گاهی تریاک می کشد و صورتش بیشتر از حد معمول پیر و خراب شده.

چشم های ریزی دارد و گوش های بزرگش بیش از حد جلب توجه می کند. دوست یا دشمن هیچ کس نیست و پرچمش را هر طرف بیايد، باد می دهد. کافی ست چند ریالی در کار باشد تا با شیطان هم، هم آوایی کند.

معصومه سفید پوست است. صورت کشیده ای دارد و اندامش ناموزون و چاق است. در اثر زائیدن های مکرر، شکم بزرگی پیدا کرده، که مایع رنج و عذابش شده و وقتی در فصل برنج کاری، روزمزد کار می کند، باعث اذیت و ناراحتی اش می شود. حالا توی آخرین روزهای زمستان تمام آذوقه شان به پایان رسیده و حتی برنجی که به عنوان دستمزد برنج کاری سال گذشته دریافت کرده بود هم تا آخرین دانه اش مصرف شده و هیچ چیز برای خوردن ندارند.

دیشب بعد از دعوی مفصل، صفرعلی دو سیلی محکم به صورتش زده، و او با هق هق و گرسنه، بچه هایش را در آغوش گرفت و خوابید. صفرعلی از اینکه مرتباً سرکوفت بخورد، خسته شده، و وقتی معصومه ظرف پلاستیکی خالی برنج را به طرفش پرت کرد، کنترل خود را از دست داد و به او هجوم برد و ...

-صاحب خونه... مش صفرعلی... معصومه خانم...

مرتضی از این که این وقت صبح مزاحم صفرعلی شده، خجالت می کشد. این پا و آن پا می کند و دوباره به نرده های چوبی می زند و با صدای بلندتری صدا می زند:

-آقا صفرعلی... معصومه خانم...

صدای باز شدن درب چوبی اتاق به گوش می رسد و مرتضی خوشحال می شود. معصومه پریشان بیرون می آید و از روی ایوان با مرتضی احوالپرسی می کند.

-سلام آقا مرتضی، چی شده این وقت صبح اومدین اینجا؟ خاک بصرم... نکنه اتفاق بدی برای هاجر خانم یا آقا محمود افتاده باشه؟

-نترس دخترم، محمود یه کم ناخوشه. دیشب تا صبح تب کرده.

بیخشین که این وقت صبح مزاحم تون شدم. بچه از دیشب تو تب سوخته. گفتم زودتر پیام دنبال مش صفرعلی ببریمش دکتر. می شه لطفاً بیدارش کنی؟ خیر بخوری دخترم.

-چشم الان... خدا بد نده انشاءالله.

معصومه به طرفِ اتاق می رود. نمی داند چطور صفرعلی را بیدار کند. تصمیم گرفته بود تا بپایش نیفتد، با او حرف نزند و از این که مجبور است به این زودی با او آشتی کند، به بخت بد خود لعنت می فرستد... هنوز جای سیلی هایی که صفرعلی زده، درد می کند...

کارهای زیادی دارد که باید انجام بدهد. رفتن به شهرداری و پیگیری پروندهٔ خلافِ ساختمان مهم ترین آن هاست. به چند بنگاه معاملاتِ ملکی هم باید سر بزند. نه صبح از خانه خارج می شود. شبِ بدی را گذرانده و بی خوابی کشیده است. تصمیم گرفته تلاش کند شاید بتواند مشتری بهتری برای ساختمان پیدا کند. همه چیز را باید از پی بگیرد...

تمام دیشب را با خودش کلنجار رفت و به این نتیجه رسید که نباید ناامید بشود و کم بیاورد. یعنی چارهٔ دیگری ندارد و در موقعیتِ فعلی حق ندارد شکست را بپذیرد. البته در این که ضرر می کند، شکی نیست. اما باید تلاش کند تا میزانِ آن را کمتر کند. باید با هر ترفندی شده، کارِ ساختمان را تمام کند، شاید به این ترتیب، طالبینِ بیشتری پیدا بشوند. اگر بتواند کار را به موقع تمام کند و کارهای اداری را هم به پایان برساند و پایانِ کارِ شهرداری و صورتِ مجلسِ تفکیکی ثبت را بگیرد و دو واحدِ مالکِ زمین را به نامش سند بزند، لاقلاً از بابتِ چک های تضمینی که به

مالک داده خیالش جمع می شود و آن ها را از او پس خواهد گرفت...

از محلی که ماشین را پارک کرده، تا به ساختمانِ شهرداری برسد سرانگشتی حساب می کند و متوجه می شود با این که عملیاتِ ساختِ ساختمان شصت درصد پیشرفت داشته، برای خاتمهٔ آن و اتمامِ مراحلِ اداری شهرداری تا اخذِ پایانِ کار، حدود صد و سی میلیون تومانِ دیگر پول لازم دارد. در صورتی که با این همه هزینه که تا به حال کرده، دو واحدش را بیشتر از صد و هشتاد میلیون نمی خرند! و با چنین فروشی تسویهٔ وامِ بانکی هفتاد و پنج میلیون تومانی که با بهره اش به صد میلیون تومان می رسد، غیرممکن است و در واقع پنجاه میلیون تومان ضرر کرده و کسر دارد. با این محاسبه گری می گیرد و حسِ داغی از نوکِ پاها تا فرقِ سرش می دود و درونش را مثلِ برق گرفته ها مرتعش می کند...

توی شهرداری از این اتاق به آن اتاق می رود. پرونده را بارها پائین می آورد و بارها بالا می برد. برای هر امضا و کنترل، یا شماره زدن، سی چهل پله را طی می کند، و مجبور است به چهرهٔ بی تفاوت، سرد و کرختِ کارمندان لبخند بزند، سلام های بی پاسخ بگوید و حسِ بدبختی و خرد

شدن خود را بدوش بکشد و به سرعت انرژی خود را از دست بدهد. نمی داند چرا با خودش این کار را کرده، تا این طور زجر بکشد، و تحقیر شود.

تحمل بعضی از این آدم ها برایش بسیار دشوار است. به نظرش می آید که آن ها با توجه به این که آن طرف میز هستند، خودشان را یک سر و گردن از ارباب رجوع بالاتر می دانند، و از بی اعتنایی به مردمی که با نگرانی در هزار توی پیچیده قوانین گم شده، مال باخته، یا قربانی شده اند و محتاج دلسوزی و راهنمایی آن ها هستند لذت می برند، و انتقام ناکامی ها، کمبودها و نارضایتی خود را از این مردم خسته می گیرند، و شاید این طور ارضاء می شوند.

گاهی از دردی که می کشد، توی راهروها و پاگرد پله ها می ایستد، سعی می کند در این فضای مسموم، نفسی عمیق بکشد، و فکر کند چرا این آدم ها که با دعا و نذر و نیاز، چنین پستی را تصاحب کرده اند، حالا خود را جدا از مردم می دانند؟ و آیا وقتی خودشان توی یک اداره دیگر برای انجام کار شخصی می روند، همین حس را لمس نمی کنند و از این رفتارها، آزرده نمی شوند؟... کاش می توانست آن موقع آن جا باشد و قیافه شان را ببیند.

توی بنگاه، آقای حسنی پشت میز بزرگ خود نشسته و با تلفن مشغول است.

نقشه شهر، پشت سرش روی دیوار کوبیده شده، کمی آن طرفتر، تقویم دیواری آویزان است و روی دیوار سمت چپ، ((و ان یکاد...)) با حروف برجسته، برنگ نقره ای قاب گرفته شده است.

آقای حسنی با سر تاس، گردن کوتاه و شانه های پهن، تند و تند حرف می زند و مدام گوشه لبش را با دستمالی چهار خانه پاک می کند و بعد آن را توی دست مچاله می کند تا دوباره بازش کرده و لبش را پاک کند.

بنگاه خلوت است. دو نفر از دوستان آقای حسنی نشسته اند و روزنامه های کهنه روی میز را زیر و رو می کنند. خلاصه، مکالمه طولانی و به قول خودش بی آب و نانش تمام می شود و با لبخندی کمرنگ می گوید:

-سلام محمود جان، حالت چطوره؟ خوش اومدی، بفرما.

-سلام حال شما چطوره؟

-خُب چیکار کردی؟ بلخره فکراتو کردی؟ زنگ بزنگم بیان تمومش کنیم؟

-آقای حسنی خودت که از وضع من خبر داری. آخه چطوری می تونم با این شرایط و قیمت بدم.
-ببین باباجان، خونه های خودته، هر جور دلت بخواد می تونی روش قیمت بذاری. اما این انتظارو نداشته باش که مردم هر چی تو گفتی قبول کنن. بقول گفتنی، یارو رو ننه ش یه قیمتی گذاشته بود که هیچ کی نمی خریدش. پس فکراتو بکن، زود هم تصمیم بگیر، اگه می خوای گرون بفروشی باید نیگرش داری تا بازار خوب شه... که اونم به این زودیا، بعیده...

آقای حسنی کلمه ((بعیده)) را با طعنه و کنایه می گوید و ادامه می دهد:

-... اگه نه همینم از دستت میره! اونوقت وقتی فشار طلب کارا بیشتر شد، ناچاری خواهش کنی یکی پیدا بشه و به همین قیمت ازت بخره،... ولی دیگه دریغ از یه مشتری. فکرتو به کار بنداز آقاجون. من که بد تو نمی خوام. می تونی لااقل یه واحدو بفروشی، تو این وانفسا، که پدر به پسر رحمش نمی یاد، یه عالمه پول نقد میاد دستت، می تونی کارتو تموم کنی، خدارو چی دیدی شایدم بازار یه تکونی خوردو، تونستی اون یکی واحدو بهتر بفروشی. بلخره آدمی که گیره باید مالشو با ضرر بفروشه، یعنی چاره ای نداره...

رو می کند به دو نفری که در بنگاه نشسته اند و ادامه می دهد:

-... دروغ می گم آقا؟...

و بدون این که منتظر پاسخ آن ها بماند، کاملاً حق بجانب ادامه می دهد:

-... بفرما، من که این حرفارو از دلم در نمی یارم. هزار جور افت و خیز دیدم. حالام وضع این طوره. کاریش نمی شه کرد. باید از اولش عاقلانه تر پیش می رفتی!... البته نمی گم تقصیر داشتی، ولی خُب این جوری شد دیگه.

حسنی لبخند می زند. از این که گاف داده، ناراحت است، اما مثل همیشه خودش را به نفهمی می زند و با دستمال صورت گوشتالو و گردن کلفتش را پاک می کند.

حال محمود از حرف های حسنی به هم می خورد. چند وقت است که به ماهیت واقعی او پی برده و خودش را ملامت می کند که چرا به این آدم هزار چهره که فقط فکرش به جوش خوردن یک معامله به هر قیمت و هر شرایط است تا بتواند درصد خود را بگیرد و بس، اعتماد کرده و اختیار خود را به دست او داده. با خشم نگاهش می کند و نمی تواند جلوی ناراحتی خود را بگیرد و می گوید:

-آقای حسنی شما دیگه چرا؟ یادتون رفته چقد برام صُغری کُبری چیدی تاخونه مو فروختم و شدم ساختمون ساز؟ یادته می گفتم یه ساله پولت دو برابر می شه! شایدم از پارو بالا بره! قرار بود همین که سقف اولو بزنم خودتم برام بفروشی، فراموش که نکردی، کردی؟

-حُب من که دروغ نگفتم، از خودم که در نیاوردم. اون روز شرایط اون طوری بود، حالا یه جور دیگه ست. کی فکر می کرد اون بازار داغ، بخواد این طوری به خاک سیاه بشینه. این جور چیزا که دست من و شوما نیست. یکی اون بالا بالاها یه چیزی میگه، همه چی کوفویکون می شه.

-من نگفتم تقصیر شماست. ولی خوبه یه کم ملاحظه داشته باشین، و فقط برای سود از یه معامله دیگه دست به هر کاری نزنین. حالا که بنده سوختم و رفتم پی کارم، شما هم بد نیست کمتر نمک به زخمم بپاشین.

-حالا چرا ناراحت شدی!... والله اگه چیزی می گم، برای اینه که دلم برات می سوزه. می دونم تو چه شرایطی گیر افتادی، می خوام کمکت کنم.

-ممنونم آقای حسنی. یه بار کمکم کردین، برا هفت پشتم بسه. اجازه بدین یه کم بیشتر فکر کنم و انقد منو تحت فشار نذارین. خریدارا هم اگه خیلی عجله دارن می تونن خونه دیگری رو بخرن، شاید مصلحت همین باشه.

محمود از جا بلند می شود و به طرف شیشه سکوریت جلوی مغازه می رود. کنار شیشه، رو به خیابان می ایستد و به تردد ماشین ها نگاه می کند. روز سردی ست و توی هوای ابری، خیابان شلوغ پر از بخار آگروز ماشین هاست. مردم پیاده، شتابان از جلوی مغازه می گذرنند و شهر در تکاپوی همیشگی خود، دست و پا می زند.

محمود به دو سال پیش فکر می کند. و روزی را به یاد می آورد که آقای حسنی سخت تلاش می کرد او را قانع کند که ساخت و ساز بسیار پر منفعت است...

-آقا نمی چه خبره! نه بیل می زنی نه کلنگ، کافیه پنجاه شصت تا داشته باشی. یه مشارکت برات می گیرم، توپ. پنجاه پنجاه. همین که بتون ریختیو سقف اولو زدی، خودم برات وام می گیرم، متری سیصد هزار تومن. ساختمون که تموم می شه هیچی، یه تویوتای کمبری خوشگلم میندازی زیر پات... والله... مگه اونایی که دارن، چطوری بدستش آوردن. فکر می کنی همه شون بچه حاجین؟... نه والله... یه کم عرضه و یه کم مایه تیله، که الحمدالله هر دو تاشو داری.

-البته من تویوتا نمی خوام همین که بی دردسر یه پراید زیر پام باشه، بسّمه. ولی پرداختِ بهره‌ وام چی؟ شنیدم بیست و هفت درصد بهره داره.

-پسر جون زمینی رو که واست در نظر گرفتم، الانش اگه ساخته بود، متری یک و سیصد مشتری داشت. با این وضع تورم و افزایش قیمت تا، تمومش بکنی، شیرین متری یک و پونصد، ششصد می برن. کافیه یه کم رنگ و رو داشته باشه که اونم، حاجیت به موقع راهنمائیت می کنه چیکار بکنی. یه شومینه، سقف کاذب و، کابینت ان دی اف و... تمام. متری سیصد و پنجاه می سازی، که با مال صاحب زمین واست درمیاد متری هفتصد تا. حالا اگه مثلاً متری صد تا هم سود بانک بدی آسمون که استغفرالله زمین نیما، چه عیبی داره؟... متری هفصد هشتصد تومنم واسه خودت می مونه!... تو هشت ماه ساختمونو تمومش می کنی. ضرب کن بین دویست تا هفصد تومن چقد می شه، کمه؟... نه والله، کمه؟... خدا برکت بده دیگه از این بهتر چی می خوای؟

محمود دچار هیجانی کودکانه می شود. حس شیرینی دارد و شادمانه لبخند می زند. باورش نمی شود این همه سود ببرد و می گوید:

-اولاً کابینت ام دی اف، نه ان دی اف.

آقای حسنی از این که مشتریش را کاملاً پخته، شنگول است. از همین حالا دو میلیون تومان کمیسیون که از فروش خانه محمود و قرارداد مشارکتی که بعداً برایش منعقد می کند، گیرش خواهد آمد و آن را توی حساب بانکی خود می بیند، خنده بلندی سر می دهد و می گوید:

-چه می دونم والله، حالا هر کوفتی. زبون ما این طوری فتوا میده.

-دوماً اگه این طوری که شما حساب کتاب می کنین نشد، اونوقت جواب بانکو کی باید بده؟

-ای بابا برو یه کم تو کوچه پس کوچه ها قدم بزن ببین چه خبره و دنیا دست کیه. دیگه چه جوری حالیت بکنم که چی به چیه. حُب اگه از بانک می ترسی، می تونی پیش فروش بکنی. تو شروع کن، سقف اولو که بزنی، یه طبقه رو برات پیش فروش می کنم. ممکنه متری صد تومن کمتر بگیری ولی دیگه حرص و جوش بانک و بهره اونو نمی خوری.

-راس می گی می تونی بفروشی؟ این طوری که خیلی بهتره.

-ای بابا کجای کاری، یه عده ن که تو این کار حرفه ای ین. یعنی برایشون می صرفه. متری صد، صد و پنجاه تومن ارزونتر می خرن، و بعد گرون تر می فروشن. البته پول شون یه چند ماهی می

خواه، ولی سود خوبی می برن. چه عیبی داره با این کار هم خودشون سود بردن و هم مشکل سازنده ها حل می شه...

بیاد آوردن این خاطره محمود را عصبی می کند، صورتش قرمز شده و بدنش مور مور می شود. احساس می کند نمی تواند محیط مغازه را تحمل کند. به شدت از حسنی متنفر است و برای این که کنترل خود را از دست ندهد، آنجا را ترک می کند.

حسنی از رفتنش خوشحال می شود. او نیز حس خوبی ندارد و با رفتن محمود احساس راحتی می کند و رو به دوستانش می گوید:

-بدم میاد از این آدمای سوسول و پُر مدعا که هزار جور ادا درمیارن و هی دنبال متهم می گردن که گناه اشتباهات شون رو بندازن گردن اونان...

توی خیابان قدم می زند. دوباره اسیر افکار آزار دهنده اش شده. سررسید چک ها، بهره پول نزولی که تا چشم بهم میزند سررسید می شود و هزینه کارهای نیمه تمامی که پول زیادی برای به اتمام رساندنش لازم دارد و نزدیک شدن سررسید وامی که از بانک گرفته. البته نه متری سیصد هزار تومان که آقای حسنی وعده داده بود، بلکه واحدی بیست و پنج میلیون تومان، مصوبه جدید دولت، بدون در نظر گرفتن زیربنا، که آن هم به دلیل خلاف بودن طبقه چهارم، از چهار طبقه ساخته شده، فقط به سه طبقه آن تعلق گرفت و برای تأمین پول مورد نیاز مجبور شد تن به ربا بدهد و حالا این یکی قوز بالای قوز شده و بیش از همه آزارش می دهد..

اتاق گرم است. بخار کتری روی شیشه نشسته و هوا مملو از بوی نفتی است که از سوخت ناقص چراغ متصاعد می شود. بیرون از اتاق باران می بارد و هوا از قبل سردتر شده. غروب دلگیر است و حوصله محمود سر رفته. پنجمین روزی ست که توی خانه حبس شده و استراحت می کند.

توی حیاط سر و صداست و بر خلاف اتاق که همه چیزش راکد و کسل کننده است، زندگی در جریان است. صدای سگ به گوش می آید به نظر می رسد مشغول بازیگوشی باشد و باز دنبال مرغ ها و خروس کرده. کاری که خیلی دوست دارد و هر وقت شنگول باشد، می کند. صدای گنگ هاجر هم هست، با کسی حرف می زند.

از رختخواب بلند می شود، هنوز کاملاً روبراه نشده. کُتش را برمی دارد و از اتاق بیرون می آید. هوای تازه به صورتش می خورد و لذت می برد. هوا پاک و خنک است. مرتضی توی حیاط، کنار چاه خودش را تمیز می کند. از روی ایوان به چهره شکسته او دقت می کند، به نظرش می رسد که

کوفته و عصبی ست و جوابِ سئوال های هاجر را نمی دهد. هاجر از چاه آب بر می دارد و به مرتضی کمک می کند تا دست و روی خود را بشوید.

چه خبر کار چطو پیش می ره؟

عضلات دست مرتضی شل شده اند و پوستش آویزان است. انگار پوست از عضله جدا شده. از سرما موهای تنش سیخ شده، صورتش سیاه و پر از تکه های گلی ست. موهای کوتاه سرش آشفته و بی نظم است و تاسی وسط آن بزرگتر شده و بیشتر به چشم می آید. پوست پشت گردنش، زمخت و چروکیده و پر از شیار است و با هر مشت آب که به صورت می پاشد، از سرما نفس نفس می زند و چهره در هم می کشد. خلقت تنگ و بی حوصله است و به نظر می رسد حساسی پیر شده.

هاجر در حالی که با صدایی ملایم یک ریز به طرح سئوالات بی پاسخ خود ادامه می دهد، و از این که مرتضی به آن ها پاسخ نمی دهد و فقط گاهی سرش را تکان می دهد دلخور نمی شود، متوجه حضور محمود روی ایوان می شود و فریاد می زند:

چرا اومدی بیرون؟ تو که هنوز خوب نشدی. هوا سرده باد میاد، برگرد تو اتاق تا حالت بدتر نشه.

مرتضی سرش را به طرف محمود برمی گرداند و نگاه سرد و خسته ای به او می اندازند. سنگینی نگاهش استخوان های محمود را می شکند و شرم تلخی زیر پوست محمود می دود. غمگین می شود و خجالت می کشد. از این که این طور پیرمرد را تنها گذاشته ناراحت است. انگار مرتضی هم همین حال را دارد، نگاهش را از پسر برمی دارد و آخرین مشت آب را به صورت می زند و از کنار چاه دور می شود.

خورشید غروب کرده و آسمان رو به تیرگی ست. مثل همه غروب های روستا، زوزه شغال ها از دور به گوش می آید. هم همه پُر سر و صدایی که ناگهان با فریاد کسی یا پارس سگی متوقف می شود و دوباره آرام آرام آغاز می گردد و به اوج می رسد.

مرغ ها و خروس، کنار لانه کز کرده اند و از دوندگی و نشاط روزشان اثری نیست. انگار حساسی خسته شده اند و وقت خواب شان رسیده. سگ، اما سر حال است. با صدای شغال ها گوشش را تیز می کند و به گوشه و کنار خانه می دود و از ته گلو می لاند. خطر را حس کرده و شجاعانه، آماده درگیر شدن با شغال هاست، تا از حریم خانه دفاع کند.

صدای اذان که از بلندگوی مسجد پخش می شود به گوش می رسد. صدا، روی باد سوار است و با شدت و ضعف آن، کم و زیاد می شود، ولی قابل تشخیص است. هاجر به طرف لانه مرغ ها می رود و وقتی مطمئن می شود همه شان وارد آن شده اند، در را می بندد. بعد سراغ لانه اردک ها می رود و در آن را نیز می بندد. به طویله می رود و مثنی کاه جلوی گاو و گوساله اش می ریزد و پس از خروج از طویله چاقوی کوچک خود را که توی درخت انجیر فرو کرده، از تن درخت بیرون می کشد و برای چیدن سبزی به باغچه کوچک کنار حیاط می رود.

محمود به راه رفتن هاجر دقت می کند و می فهمد او نیز تغییر کرده. حرکاتش کند شده و چابکی سابق را ندارد. کمرش انحنا برداشته و کمی هم قوز دارد. شانه های باریکش تاب خفیفی بسمت جلو پیدا کرده و آرامتر از گذشته راه می رود...

چشمش ناگهان به پیری پدر و مادرش باز شده و از درک این حقیقت تلخ که در طول زندگی و در گذر زمان فقط گاهی فرصت آگاهی یافتن از آن دست می دهد، آزرده و غمگین می شود.

غروب تلخ تر از همیشه شده و همراه آن قلب محمود تاریک می شود. شاید به خاطر غروب خزن آور، و یا به علت پشیمانی از کار ناشیانه ای که باعث بیماریش شد و او نتوانست توانایی های خود را به پدر نشان دهد، یا شاید به خاطر دلنگی دوری از مریم و احتمال عدم تحقق وعده پدر، زیرا با وضعیت پیش آمده معلوم نیست به قول هایش عمل می کند یا نه.

از یک سو متأسف است که همه چیز را در پرده ابهام فرو برده؛ و از

طرفی دیگر با درک ناگهانی کهولت پدر و مادرش، احساس ناخوشایندی پیدا می کند و از زندگی بدش می آید. چقدر همه چیز شکننده، آسیب پذیر و گذراست؟ چه حقایق تلخی لای زندگی عادی

نهفته که یک مرتبه رو می نمایند و از کجا معلوم که به زودی حتی هاجر و مرتضی را از دست ندهد؟ منقلب می شود و آرزو می کند ای کاش این طور نشود. ای کاش از روز ازل یک مشت آدم بی غم دنیا می آمدند و تا ابد جوان زندگی می کردند و چیزی به نام پیری و مرگ وجود نداشت...

مرتضی از پله ها بالا می آید. کنار محمود می ایستد و می گوید:

—چطوری پسر؟... بهتر شدی؟

محمود سرش را پائین می آورد. نمی تواند به چشم های پدرش نگاه کند. احساس می کند رفیق نیمه راه و بی معرفت است.

-بهترم.

-چرا اومدی بیرون. دم غروبی دوباره سرما می خوریا.

-حوصلم سررفته بود. تو این پنج روز دلم توی اتاق پوسید. می خواستم یه کم هوا بخورم.

-پس زودتر بیا تو اتاق.

مرتضی درب اتاق را باز می کند و وارد می شود، و محمود احساس سبکی می کند. به یاد می آورد که توی این پنج روز با هم حرف نزده اند و از این که مرتضی با او آشتی کرده و او را بخشیده، خوشحال می شود. نفس عمیقی می کشد و به حیاط نگاه می کند. شب چادر سیاهش را گسترانده و توی آسمان اسفند، ماه و ستاره ها به چشم می آیند. باد ملایمی می وزد و صدای قورباغه های درختی و جیرجیرک ها یکنواخت و بدون توقف به گوش می رسد. چراغ برق کوچکی روشن شده و سوسوی نور چراغ خانه همسایه ها هم دیده می شود. انگار زندگی زیاد هم بد نیست! شاید زیبا هم باشد!... با همه چیزش، با تولدها، جوانی ها، پیری و حتی مرگ! با طبیعت و همه پدیده های آن.

محمود به افکار تلخی که چند لحظه پیش وجودش را احاطه کرده بود، می خندد. و از این که فرصت زندگی کردن به او و پدرانیش داده شده سپاس گذار است، و احساس می کند سرشار از قدرت برای زندگی و کار است، و با خود عهد می بندد که با تمام قوا به پدرش کمک کند، و با شادی به هاجر که با تلی از سبزی و برگ سیر از باغ خارج می شود، نگاه می کند.

همین که چشم های هاجر به او می خورد، فریاد می زند:

-تو که هنوزم بیرونی! وای از دست تو! برو تو اتاق که اگه پام برسه به ایوون، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!...

محمود می خندد و به طرف اتاق گرم برافروخته می افتد.

بهار در راه است. آخرین روزهای اسفند طی می شود. درختان آلوچه شکوفه داده اند. سفید، انبوه، زیبا و باشکوه. آفتاب لذت بخش اسفند می درخشد و آسمان آبی و بیکران، روشن و شفاف است. همه جا صحبت از عید و رسیدن سال نوست. حضور بهار و تازه گی طبیعت. گرچه گرمای این روزها کمی زیادی ست و مشکوک به نظر می آید، اما اگر همین طور ادامه پیدا کند، نوید سالی پُر محصول را می دهد و کشاورزان علی رغم سختی کار در روزهای گرم و طاقت فرسای بهار و

تابستان، خوشحالتند. زیرا با این نعمت های خداوندی فرصت کسب درآمد و برآوردن نیازهای خانواده را پیدا می کنند.

این بهار که تمام شود، قرار است توی روستا چند عروسی برگزار شود.

چند تا بچه تا آخر تابستان به دنیا خواهند آمد و خیلی از زن ها می خواهند طلا بخرند. بعضی ها اسباب و اثاثیه خانه خود را نو می کنند و بسیاری از خانواده ها اگر امام رضا آن ها را بطلبد خیال دارند به زیارت امام بروند. تهیه کیف و کفش و کتاب محصل ها و زیر سر گذاشتن برنج خوراکی سال خانواده و خیلی کارهای دیگر، همه از تلاشی که در بهار و تابستان گرم خواهند کرد، میسر می شود؛ و روستائیان که جز نیروی کار، جوانی و سلامت خود متاع دیگری ندارند، برای فروش آن، بی صبرند و می خواهند در این کار مقدس از یکدیگر سبقت بگیرند.

هیچ کس از سختی کار حرف نمی زند. مردها توی قهوه خانه ها، و زن ها توی جالیز و باغ ها یا کنار خانه یکدیگر، همه از گرما خوشنودند و از رسیدن فصل کار و تلاشی که باید بکنند، و این که بهتر است امسال کار را زودتر شروع کنند و با توجه به گرما، ترتیب خزانه برنج را بدهند تا برداشت هم زودتر شروع شود و به باران های شهریور نخورد، حرف می زنند. ته دلشان همان نشاطی که در فصل کار در دل نیاکان شان بوده را به ارث برده اند و خوشحالتند و همگی برای شروع این ماراتون بهاری لحظه شماری می کنند.

در این شادی ها حسادت و چشم هم چشمی و رقابت هم جای خود را دارد. آن ها مثل سال های گذشته، خیلی خفیف و نامحسوس، مراقب یکدیگرند. همین که کسی حرکتی بکند، همه جا می پیچد. پیشرفت کار یکدیگر را زیر نظر دارند و به هیچ قیمتی حاضر نیستند از دیگران عقب بمانند. غروب ها به هر بهانه ای که شده به شالیزارهای دیگران سرک می کشند تا از آخرین وضعیت هم با خبر شوند، و به این ترتیب برنامه کاری خود را تنظیم کنند که تا عقب نیفتند.

معمولاً کسانی که سن شان بیشتر است، آغاز کننده هر مرحله از کارند، و دیگران به لحاظ تجربه بیشتر آنها و ریش سفیدشان و این که سرد و گرم روزگار را چشیده اند و خوب و بد خود را تشخیص می دهند، از آنها پیروی می کنند. به این ترتیب لازم نیست به خودشان زحمت بدهند و به بررسی شرایط جوی و آسمان و کواکب پردازند. آنها با این که جوان ترند و نیروی کار بیشتری دارند، ابتکار عمل را به باتجربه ها می دهند، تا زبانی نبینند. توی روستا این روش تقریباً سنت شده و بی آنکه کسی از آن چیزی بگوید، همه به آن خو گرفته اند.

اما امسال اوضاع کمی فرق کرده و عده ای گیج شده اند. زیرا سال ها مش عبدالله به عنوان پیشرو بود، هم زمینش از همه اهالی بیشتر بود و هم بزرگتر و ریش سفید بود. ولی حالا مرتضی بیشترین زمین را دارد، و از نظر سن و سال و ارج و قرب هم چیزی از عبدالله کم ندارد. این موضوع بعضی از مردم را دو دل کرده و گاهی از آن حرف می زنند. دو دستگی شده، عده ای سرسختانه هنوز از مش عبدالله طرفداری می کنند و عده ای هم اعتقاد دارند، باید به مرتضی احترام بیشتری گذاشت، زیرا علاوه بر همه وجوه مشترکش با مش عبدالله، او پهلوان و مرثیه خوان نیز هست و حالا زمینش هم از عبدالله بیشتر است.

مرتضی یکی از اعضای هیئت اُمماء مسجد و از ریش سفیدان محل است. بارها برای افراد مختلف کارگشایی کرده و با تجربه ای که دارد، در کارهای اداری و کمک به بیماران پیش قدم است. برای مردم نامه می نویسد، و آن ها را به حقوقی که دارند، آشنا می کند. گاهی هم همراه کسانی که کارشان در اداره ای گیر است و نمی توانند خوب حرف بزنند، به ادارات یا ژاندارمری مراجعه کرده و وکیل شان می شود. این رفتارهایش او را به چهره ای مردمی و کارگشا تبدیل کرده و حالا بیشتر از گذشته مورد احترام است.

بحث های توی قهوه خانه و به میان آمدن اسم مرتضی، موجب حسادت مش عبدالله می شود. او نمی تواند تحمل کند که مردم با احترام گذاشتن به مرتضی از او دور شوند. این حس آزارش می دهد و او را می ترساند، نمی خواهد جایگاه خود را از دست بدهد و در مقابل هر حرفی که به نوعی به مرتضی مربوط می شود، به شدت موضع گیری می کند. گاهی هم با برخوردی تند و دل شکنانه، دماغ دیگران را می سوزاند، و بی آن که بفهمد، بادست خودش کاری می کند که مردم از او دوری کنند.

البته عبدالله آدم کوچکی نیست و توی روستا محبوبیتی دارد. مش عبدالله دو هکتار زمین از خودش دارد و از خانواده اصیلی ست. پدرش ارباب بود و بیشتر زمین های ده، قبل از اصلاحات ارضی، به او تعلق داشت. با توجه به این که ارباب فقید چهار همسر و بیست و شش فرزند داشت، و بعد از اتفاقات سال چهل و دو، از ده ها هکتار زمین خان، فقط دو هکتار زمین به عبدالله جوان و همسرش گل بهار رسید. یعنی درست همان زمینی که در تملک شان بود و روی آن کار می کردند.

برادرها و خواهرهای عبدالله یا مُردند و یا زمین های خود را فروختند و در تهران و خارج از کشور زندگی می کنند و او هیچ رابطه ای با آن ها ندارد و مدت هاست که بار عظمت خانواده اش را به

تنهایی به دوش می کشد و از این شیرِ یال و گوپال ریخته، فقط خودش حساب می برد و به آن احترام می گذارد.

مش عبدالله شش کلاس درس خوانده. او نیز به عنوان ریش سفید از اعضای هیئت امنای مسجد است. سنش چند سالی از مرتضی بیشتر است و میرزا کوچک خان را از نزدیک دیده، و مدام و به هر مناسبتی از آن حادثه بزرگ زندگیش یاد می کند و حتی اغراق کرده و میرزا را قوی تر و درشت تر از آن چه دیده روایت می کند. از اندامِ غول پیکر و اسبِ رخس رُخسارش و فشنگ و تفنگِ میرزا که با مالِ دیگران فرق داشته و کسی قادر به تکان دادنش نبوده، می گوید و مردم را با این که هر کدام شان بیش از ده بار این حرف ها را از او شنیده و حتی گاهی به تناقضات آن نیز پی برده ولی از دوباره شنیدنش مستفیض می کند. آن ها هم با لذت می شنوند.

اصل ماجرا این است که خان برای خرید و تجارت به رشت می رفته، و عبدالله را که نوجوان بود، همراه خود می برد. آن ها در محلی به نام پسیخان، میرزا و تنی چند از یارانش را که بطرف ماسوله می رفتند، می بینند. دو گروه از کنار یکدیگر عبور می کنند. عبدالله با دیدن مردان تفنگ بر دوش و ریشو، به شدت می ترسد و نگران می شود که آن ها به کاروان شان دست برد بزنند. میرزا را هم برای چند لحظه دیده بود که پیشاپیش قشونش می رود.

البته ترسش بی دلیل نبود چون حدود نیم ساعت بعد وقتی سه نفر از یاران میرزا که در اثر جنگ های پی در پی و کمبود آذوقه خسته شده و نیروی شان به تحلیل رفته بود، از هویت خان مطلع می شوند، به سویشان تاخته و به آنها می رسند و از خان تقاضای کمک می کنند. خان هم که آدم سیاستمداری بود، کمک شان می کند و به این ترتیب شجاعت و انسان دوستی خود را به رُخ رعیت می کشد.

عبدالله از آن سه تن، تندی و گردن گلفتی بیاد ندارد، اما بسته به جایی که داستان را تعریف می کند، گاهی ماجرا را دزدی می نمایاند و فحش را می کشد به جان یاغیانی که آرام و قرار ملت را بیاد داده بودند، و گاهی کمک به نهضت جنگل را افتخار خانوادگی و زائیده شجاعت باطنی خان و فرزندانیش می داند و مدح کسانی را که آرام و قرار خود را حرام کرده و برای رفاه مردم گیلان و حق طلبی تا پای گذشتن از جان شیرین ایستاده اند، می گوید و آنان را می ستاید.

محمود بعد از گذراندن هفت روز سخت بهتر شده. امروز از صبح حس می کند می تواند به زندگی عادی برگردد، اما به خاطر اطمینان بیشتر و حرف شنوی از هاجر تا غروب از خانه خارج نشد و خلاصه در هوایی که بوی بهار می دهد و در لطافت غروب، بطرف قهوه خانه براه می افتد. سه روز دیگر از زمستان مانده. درختان و گیاهان نشاط پیدا کرده اند و زمین گرم شده. سپیدارهای تنومند، انجیرها، صنوبرهای سر به فلک کشیده و آزادهای پُر سن و سال که مثل آهن، سخت و قویند و توسکاهای قرمز و خوش عطر و شمشادهای سبز، با باد بهاری کرشمه می کنند و تحول طبیعت را لذت بخش تر می سازند.

محمود که یک هفته در چهاردیواری اتاق حبس بود و احساس خفگی می کرد، حالا احساس آزادی می کند. هوای تازه را می بلعد و سرمست می شود. هوس کرده به بازار برود و برای دیدن دوستان بی تاب است. البته کمی هم اضطراب دارد. می داند دسته گلی که آب داده، برایش دردسر ساز خواهد شد. شاید مورد تمسخر واقع شود و متلک های زیادی بشنود. ولی چاره ای ندارد، باید خود را آماده کند، زیرا توی مدت استراحت فهمیده که بهیچ عنوان نمی تواند انزوا را تحمل نماید. تنها کسی را که توی این هفت روز دیده، حسین است.

-راستی که نوبری! آگه ما هم دو سه تا کارگر مثل تو داشتیم، با خیال راحت بیچاره می شدیم می رفتیم پی کارمون و، خلاص.

-من که تقصیری نداشتم. پیش اومد دیگه. تو که دوستمی این حرفارو می زنی وای به حال غریبه ها!

-نمی گم تقصیر داری، ولی می دونی مش مرتضای بیچاره تنهایی و بدون کمک چی کشید تا مرزبندی رو تموم کنه؟ ظهر دیدمش، تو این هوای خنک عرق از همه جاش راه افتاده بود و نفس نفس می زد. با چه خوشحالی ای می گفت غروب تموم می کنم.

-روم نمی شه تو چشاش نیگا کنم. پس تموم کرد، ها؟

-آره رفتیم باهاش حال و احوال کردم. بهش خدقوت گفتم و ازش خواستم کمکش کنم. می دونی چی جواب داد؟

-نه، چی گفت؟

-گفت، همون که پسر کمکم کرد واسه هفت پشتم بسه. تو دیگه نمی خواد زحمت بکشی.

- حسین می خندد و خود را با سرعت عقب می کشد تا ضربه ای نخورد. محمود هم می خندد.
- غلط می کنی، بابام هیچ وقت پشت سر تنها پسرش این حرفو نمی زنه و خرابش نمی کنه.
- ولی از شوخی در رفته بهتره بخاطر پیرمرد هم شده، سعی کنی مثل آدم کار کنی تا دوباره مجبور نشه همه کارا رو خودش تنهایی تموم کنه.
- حسین از قهوه خونه چه خبر؟ مردم پشت سرم خیلی حرف می زنن؟ برام دست گرفتن، آره؟
- خب خیلی خراباست. هر شب حرف توئه. قیامتیه، باید بیای و ببینی چه خبره. پیر و جوون به حماقتت می خندن.
- جون من راس بگو، وضع خیلی خرابه، آره؟
- نه بابا شوخی می کنم. همون شب اول که فهمیدیم چی شده، یه کم خندیدیم و، بعدش دیگه فراموش شد و کسی از تو حرفی نزد.
- یعنی حتی مش عبدالله هم حرفی نزد؟
- چرا اون و مختار و صفرعلی یه کم چرت و پرت گفتن ولی زود تموم شد. نقی سیارو که میشناسی، زود با چن تا صلوات، همه رو خفه کرد و قال قضیه رو کند...
- روستا، حال و هوای دیگری دارد. آفتاب گرمتر شده و گیاهان تازه و با نشاط به نظر می آیند. حتی علف های هرز هم جان تازه ای یافته اند و به سرعت رشد می کنند. آدم ها در تدارک عید و استقبال از سال تازه، در تکاپو هستند. زنان توی حیاط خانه ها فرش می شورند و آن ها را وقتی آب خورده اند و بسیار سنگین شده اند با زحمت بسیار روی دستک های چوبی و پرچین ها می اندازند تا خشک شوند. در حالی که این کار سخت را انجام می دهند از یکدیگر غافل نمی شوند، به حیاط های هم سر می زنند، کمک می کنند و صدای بگو بخندشان قطع نمی شود و برخلاف اکثر روزهای سال، توی این ایام می شود لبخند را توی صورت های شان دید.
- صدای بوق ماشین صفرعلی به گوش می آید. محمود که تقریباً در وسط جاده راه می رود خودش را کنار می کشد، تا ماشین عبور کند. این روزها بازار صفرعلی و ماشینش داغ شده و اهالی روستا را که مرتب برای خرید به رشت می روند، می برد و می آورد. ماشین هم که انگار فهمیده وقت مناسبی برای کاسبی صاحبش است، خراب نمی شود.

شیشه ماشین پائین است، صفرعلی دست تکان می دهد و فریاد می زند:

-سلام پهلون!... حالت چطوره؟... بهتر شدی؟...

محمود می ایستد تا خاکی که بلند شده عبور کند، و برای صفرعلی دست تکان می دهد. از لحن صفرعلی و اسمی که روی او گذاشته خوشش نمی آید. تمسخر را حس می کند و نگران می شود نکند این نام گذاری فی البداهه نبوده و برایش انتخاب کرده باشند، و دیگران هم از این اسم استفاده کنند؟ بعد از کمی دلخوری سعی می کند بی خیال باشد و تحمل کند.

توی راه حسین را می بیند و دوتایی قدم زنان به سمت بازار روستا می روند. در طول راه، با افراد زیادی برخورد می کنند که محمود با دقت رفتارشان را زیر نظر می گیرد. می خواهد بفهمد کسی او را مسخره می کند، یا همه چیز عادی ست و مسئله او فراموش شده، و وقتی برخورد عادی مردم را می بیند، پی می برد که اوضاع مرتب است و نفس راحتی می کشد.

غروب شده و خورشید شتابان خود را پشت کوه ها مخفی می کند. صدای قورباغه ها که یکنواخت و ممتد می خوانند از مزارع بگوش می رسد. سگ های گرسنه و سرگردان توی بازار می پلکند و مترصد گرفتن تکه ای گوشت از مشتریان قدیر کبابی و یا تکه ای نان از مشتریان جعفر باقلی پز هستند. بازار شلوغ و پررونق است. می شود اکثر مردان ده را در بازار دید. غروب دلگشایی ست و کسب و کار داغ است.

به عنوان عصرانه چند سیخ کباب می خورند و بعد به قهوه خانه نقی سیا می روند. قهوه خانه مثل همیشه شلوغ است، و بساط دُنا براه است. باز هم مختار معرکه گرفته و رجز می خواند. محمود بلند سلام می گوید و روی نیمکت کنار در می نشیند. حسین می رود پشت بساط و دو تا نوشابه بر می دارد.

-بعد از کباب، نوشابه خیلی حال می ده.

-ولی من دلَم می خواست دو سه تا چایی پشت سر هم بخورم. خیلی هوس چایی های مش نقی رو کردم.

-اول اینو بزن روشن شی، بعد چایی هم می خوریم.

مختار بازی را می برد و شاد و شنگول از جا بلند می شود و سر و صدا راه می اندازد. همین طور که قیل و قال می کند، متوجه محمود می شود. به طرفش می آید و می گوید:

-به... بین کی این جاست. پهلوان پنبه خودمون! امشب مثل این که شب عشق منه!... پهلوان، چرا خبر نکردی زیر پات قربونی کنیم... آخه اینطوری که نمی شه...

می خندد، حسابی سر کیف آمده. بیست هزار تومان توی بازی برنده شده و رقیب گردن گلفت خود را شکست داده و حالا با دیدن محمود می خواهد سر به سرش بگذارد و با او مزاح کند، تا هم خودش لذت ببرد و هم مش عبدالله را از خود خشنود کند.

مختار حدود پنجاه سال دارد. آدم گردن کلفت و پُر زوری است. قد متوسطی دارد، مو و سیبیلش خرمائی و رنگ چشم هایش میشی ست. اندام ورزیده و بازوان قطوری دارد، و دوست دارد لات مسلک وانمود کند. اما خیلی پُر دل و جرأت نیست، و خشونت ندارد. از این که سربسر کسی بگذارد و اذیتش کند لذت می برد و با توجه به این که همسایه و دوست مش عبدالله ست، محمود سوژه خوبی برای تفریح است.

-آقایون ببینین، این پهلوان پنبه محل ماست. بهترین رنج کار این منطقه. روش کارشم این طوره که با پاهاش میره تو شالیزار، بعد چهار نفری باید بیارنش بیرون. اون وقت پدرش با یه همچین کارگری می خواد شیش هکتار زمینو بکاره. بدون هیچ کارگر دیگه ای. پدر و پسر خیلی باحالت، نه؟ شما چی فکر می کنین... زرشک، ها؟...

محمود داغ می کند. کم و بیش خودش را برای چنین برخوردی آماده کرده بود، اما انتظار نداشت این طور وقیح رخ بدهد. صورتش گر گرفته، می لرزد و اعصابش به هم می ریزد. شاید می توانست توهین به خودش را تحمل کند و با لبخند تلخی خودخوری کند و از کنارش بگذرد، اما بی احترامی به پدرش را نمی تواند بپذیرد. درست مثل وقت هایی که یکی از بچه ها توی جبهه زخمی یا شهید می شد، کنترلش را از دست می دهد. آن وقت ها به سرش می زد تفنگ را روی رگبار می گذاشت و بطرف دشمن می دوید و تا آخرین تیرش شلیک می کرد...

به طرف مختار که حسابی معرکه گرفته و جماعتی را هم با خود همدل کرده، یورش می برد. دستش را روی شانه مختار می گذارد و او را بر می گرداند. و با خود س*ینه به س*ینه می کند. ناگهان قهوه خانه از تکاپو می افتد. در سکوت، صدای قُل قُلِ سماور به گوش می رسد.

صورت های شان به هم نزدیک است و نفس شان به صورت یکدیگر می خورد. توی چشم های محمود خشم موج می زند. مختار جا خورده، اصلاً انتظار چنین برخوردی را از محمود ندارد.

-مختار قد دهنه حرف بز، اگه یه کلمه دیگه پشت سر پدرم بگی، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. مگه من با تو شوخی دارم که به من می

گی پهلوون پنبه؟

مختار کاملاً شوکه شده. باور نمی کند این جوان محبوب یک مرتبه این طور گستاخ بشود و جلوی این همه آدم به او درشتی کند. فکر می کند نباید کم بیاورد، حتی می خواهد از فرصت پیش آمده استفاده کند و زهر چشم بگیرد و او را بترساند، تا دیگر هیچ وقت نه او و نه دیگران مرتکب چنین اشتباهی نشوند و به او بی احترامی نکنند. البته اگر در موقعیت دیگری بود و اینطور گیر نمی افتاد با او درگیر نمی شد ولی حالا ناچار است. اگر عکسل عمل نشان ندهد، گُرک و پشمش می ریزد و دیگر کسی خطش را نمی خواند.

-خیلی داری تند میری یارو! بچه تر از اونی هستی که باهام اینطوری حرف بزنی. نمی خوام روت دست بلند کنم، ولی هر چیزی یه حدی داره، اگه صبرم تموم بشه...

-آره هر چیزی یه حدی داره. مگه من تا حالا بتو بی احترامی کردم که به خودت اجازه می دی این جور باهام حرف بزنی؟ مطمئن باش من نمی دارم هر چی دلت بخواد به زبون بیاری. این تویی که تند رفتی و احترامت رو نگه نداشتی، حالام باید تاوان شو بدی.

مختار کلافه شده. محمود آن چنان محکم حرف می زند، که بعید نیست دست به هر کاری بزند. خودش را قوی تر از محمود می داند و تصمیم می گیرد با او گلاویز شود و کتکش بزند. ضربان قلبش تندتر شده و لرزش خفیفی پیدا کرده... بعد از نگاهی طولانی و غضبناک به چشم های محمود، دستش را برای زدن سیلی بالا می آورد.

محمود از حالت چشم های مختار به نیتش پی می برد و هوشیارانه آماده دفاع می شود، سر را عقب می کشد و دست مختار فقط هوا را می شکافد. مختار که دستش را با تمام قوا شلیک کرده، بعد از این که تلاش می کند کنترل خود را حفظ کند، دست دیگرش را به سمت صورت محمود روانه می کند. این بار محمود مچ دست او را می گیرد. مختار بی اختیار دوباره با دست آزادش همین کار را تکرار می کند و تا به خود بیاید، هر دو مچ خود را در میان پنجه های پُر قدرت محمود گرفتار می بیند. با خشم به هم نگاه می کنند. محمود قدرتمندانه به مچ های مختار زور وارد می کند و مختار که از شدت درد و ناراحتی مثل خرس خرناس می کشد، هرچه تلاش می کند، نمی

تواند دست های خود را آزاد کند. تازه می فهمد که محمود را دست کم گرفته و بی گذار به آب زده. حالا حتی از این که با او درگیر شده، پشیمان است.

سکوت توی قهوه خانه حکم فرماست. حتی می شود صدای بال زدن مگسی که کنار قندان وز وز می کند را شنید. همه بهت زده، به آن ها نگاه می کنند. اتفاق آن قدر سریع رخ داد که هنوز کسی نتوانسته عکسل عملی نشان دهد. همه غافل گیر و مبهوت شده اند. کسی از پسر ساکت و آرامی مثل محمود انتظار ندارد که با لاتی مثل مختار درگیر شود و پهلوانانه، با دو حرکت مهارش کند. آن هایی که سن و سال بیشتری دارند به یاد جوانی مرتضی می افتند و قدرت و مهارتش در کشتی را به یاد آورده و لبخند محوی به لب می آورند.

چند ثانیه به همین منوال می گذرد، محمود به قصد خورد کردن مچ های مختار زور وارد می کند و مختار زیر فشار دستان پُرقدرت محمود له می شود. چند قطره عرق روی پیشانی نشسته و از شدت درد زانوانش سُست شده اند...

حسین که مثل دیگران غافل گیر شده، تکانی به خود می دهد و محمود

را از پشت بغل می کند و به سمت خود می کشد. اما حریف محمود نمی شود. او همچنان مچ های مختار را زیر فشار سنگینی که به آن ها وارد می کند، دارد. مش نقی هم در حالی که شیر سماورش باز است، استکان هایی را که در دست دارد، روی میز می ریزد و مختار را بغل می کند. کاس علی و مظفر و محمد هم بسختی انگشتان محمود را باز می کنند و مچ های سرخ مختار را آزاد می کنند. مختار از شدت درد روی نیمکت می نشیند و با وحشت به مچ های داغ و سرخ خود نگاه می کند. باورش نمی شود که محمود این همه زور داشته باشد.

حسین و محمد، چیزهایی توی گوش محمود می گویند تا او را آرام کنند، و به زور و کشان کشان از قهوه خانه بیرون می برند. محمود از شدت عصبانیت حرف هایشان را نمی شنود، ولی مقاومت هم نمی کند، و تا لحظه ای که از قهوه خانه خارج شود، با خشم به مختار چشم می دوزد.

پس از خروج محمود، مختار به خود می آید و می فهمد که گند زده و به خاطر این که بیش از این آبرویش نرود عربده می کشد و بد و بیراه می گوید و وانمود می کند اگر او را نگرفته بودند، محمود را لت و پار می کرد...

-پسره مزخرف پدرسگ! چه چش سفید شده مادر... باید می زدم تو دهنش، بی خود گرفتیم!
یکی باید به این قاطر یاد بده که با از خودش بزرگتر چطورری رفتار کنه...

-صلوات بفرست. مگه بچه شدی آقا مختار؟ بر شیطان لعنت! ول کن دیگه تمومش کن... لا اله الا الله...

-دیدید ترو خدا چطو مثل سگ پاچه مو گرفته بود؟ بدبخت بی آبرو، از جنگ برگشته روش زیاد شده! اون جا از ترس سوراخ موش کرایه می کرد، حالا که جاش امنه واسه ما گردن کلفت شده.

-ول کن مشتی، بسه دیگه آروم بگیر، جوونه بهش بر می خوره. ماشالله تو که سن و سالی ازت گذشته باید عاقلانه تر رفتار کنی. به هر حال هرچی بود تموم شد. خدا رو شکر که حرمت تون نریخت. بیا یه لیوان آب بخور و صلوات بفرست.

مشتری های قهوه خانه هنوز در حیرتند. با هم پیچ می کنند و هر کس چیزی می گوید. مختار از زمزمه های درگوشی روستائیان ناراحت است و احساس می کند غرورش شکسته. نمی تواند قهوه خانه را تحمل کند و دلش می خواهد از آن جا فرار کند...

محمود همراه حسین از بازار عبور می کنند و در طول جاده خاکی قدم می زنند. محمود هنوز آرام نگرفته و عصبی ست. با تمام قدرت سنگ های کوچک توی جاده را شوت می کند و خشمش را سر آن ها خالی می کند. نمی تواند حرف های توهین آمیز مختار را فراموش کند.

حسین می خواهد حرف بزند، و حال و هوای محمود را عوض کند، اما با حالی که محمود دارد، می ترسد چیزی بگوید و اوضاع بیشتر خراب شود. از این که محمود تا این حد عصبانی و متشنج است، حیرت کرده، چون او معمولاً آرام است و از چیزی ناراحت نمی شود.

هوا تاریک شده. محمد با موتورش به سرعت از کنارشان می گذرد و بوق می زند. جاده از خاکی که به هوا بلند می کند، پر می شود. سگی لنگ لنگان از روبرو می آید. یک پایش را بلند کرده و روی زمین نمی گذارد. ظاهراً بچه ها او را با سنگ زده اند. حسین یک سنگ از جاده برمی دارد و به طرف سگ نشانه می گیرد، سگ زوزه می کشد و عقب عقب می رود.

-به حیوون زبون بسته چیکار داری.

-نمی خوام بزمنش، فقط خواستم بترسونمش.

-حالت خرابه ها، حیوون خودش داره درد می کشه اون وقت می خوی بترسونیش؟

-خُب حالا... تو چته؟... چرا جنی شدی و با همه دعوا داری؟...

-من خوبم، چیزیم نیست.

-آره دیدم، داشتی مچ شو له می کردی، اون وقت می گی چیزیم نیست؟

-بینم اگه یکی به پدرتو ناسزا بگه می ری ماچش می کنی؟ اون مردیکه حقش بود. وقتی دهن شو باز می کنه و چشاشو می بنده، باید انتظار داشته باشه که طرف مقابلش عکسل عمل نشون بده. باید بفهمه که نمی تونه هر شکری دلش خواست بخوره.

-حق داری، ولی این رفتار تو رو توجیح نمی کنه. بلخره بزرگتره و باید بیشتر رعایت شو می کردی.

-به نظرت اگه ازش خواهش می کردم که به من و پدرم توهین نکنه خوب بود؟ فکر می کنی اون ساکت می شد؟ نه عزیزم، بیشتر می زد تو سرم و صداشو کلفت تر می کرد. تنها روشی که اونو ساکت می کرد، همون کاری بود که کردم. هیچ چاره دیگه ای نداشت.

-بابا تو حالت خیلی خرابه! اصلاً نمی شه باهات حرف زد.

-پس اگه می شه لطفاً ساکت شو و سربسرم نذار. اگه هم فکر می کنی تحمل من خیلی سخته، می تونی بری پی کارت. فعلاً حوصله خودمم ندارم.

حسین می ایستد. دلخور شده. محمود از گوشه چشم می بیند که حسین ایستاده، ولی به روی خودش نمی آورد و براه رفتن ادامه می دهد. حسین در تردید مانده. چشم های سیاهش را ریز می کند و با ناراحتی به دور شدن محمود نگاه می کند. می داند محمود از روی عصبانیت اینطور حرف می زند، اما نمی خواهد بیشتر از این خود را کوچک کند. برمی گردد و به طرف قهوه خانه می رود.

محمود قدم زنان پیش می رود. چراغ تیرهای برق روشن شده و حشرات دور نور آن می لولند. باد ملایمی می وزد و هوا خنک است. سکوت برقرار است و جز صدای قورباغه ها که با ریتمی یکنواخت و موزون می خوانند صدایی به گوش نمی رسد.

حرف های مختار توی ذهنش تکرار می شود و آنچه که در قهوه خانه گذشت را مدام بیاد می آورد. خوب می فهمد که از امروز به بعد با تحریک مختار و مش عبدالله تعداد بیشتری از روستائیان با خانواده او بد خواهند شد و گرچه هیچ تمایلی به درگیر شدن با مختار نداشت و نمی خواهد اتفاقی را که مش عبدالله پدید آورده دامن بزند، حالا دیگر نمی تواند کاری کند و باید مبارزه را بپذیرد و با

قاطئیت ادامه دهد. حتی شاید اگر الان کوتاه بیاید، باز به تحریک مخالفان برایشان دست گرفته شود و مورد تمسخر بیشتری واقع شود و دیگر هیچوقت نتواند به جایگاه خود برگردد.

تصمیم خود را می گیرد و با قدم هایی استوار به راه رفتن ادامه می دهد.

همین که از دودلی درآمده و توانسته تکلیف را با خودش معلوم کند، آرام می شود. با غرور سرش را بالا می گیرد و صورتش را به نسیم می سپارد. سایه کسی را می بیند که بیل بر دوش به طرفش می آید. دقت می کند و متوجه می شود که صادق پدر حسین از شالیزار برگشته است.

-سلام خدایوت.

-سلام محمود جون، حالت چطوره؟ کسالت دور باشه، انشاءالله خوب شدی؟

-ممنونم، الحمدالله خوبم.

-خُب خدارو شکر. امیدوارم که دیگه مریض نشی. این روزا که حالت خوب نبود، بیچاره مش مرتضی تنهایی خیلی عذاب کشید. عیب نداره، از این به بعد کمکش کن تا تلافی این چن روزو بکنی.

-چشم عمو، مطمئن باش.

-چشمت بی بلا. باری کلاء باباجان، خیر از جوونیت ببینی.

صادق دور می شود و محمود فکر می کند اگر با ندانم کاری خودش را مریض نمی کرد، پدرش این همه رنج نمی برد و مختار توی قهوه خانه بهانه پیدا نمی کرد که او را مسخره کند. خودش را مسئول و مقصر می داند و از این که خامی کرده و حرف بزرگترها را گوش نداده و اینطور باعث سرافکندگی خانواده شده، ناراحت است و خود را ملامت می کند.

صبح آخرین روز سال از راه می رسد. بلبل ها روی درختان چهچهه می زنند و گاهی صدای شان به سراها هم به گوش می رسد. درختان با همه وجود نفس می کشند و زمین را از بازدم زندگی بخش شان پُر می کنند. عطر گیاهان بهاری، علف های وحشی و گل های خودرو به مشام می رسد. طبیعت تازه شده و تولد بهار را جشن می گیرد و آخرین روز سال، آفتابی و گرم و دلنشین آغاز می شود.

روستائیان کم و بیش همه کارهای خود را برای استقبال از سال نو کرده اند. فرش ها شسته شده، دیوارها و پنجره ها و درها رنگ شده، شیشه های شکسته عوض شده و هر کس به فراخور حال و توان خود لباس تهیه کرده. آنهایی که درآمدشان کم است، با لباس های دست دومی که از اقوام و آشنایان شهری رسیده، نو نوار شده اند و آن هایی که درآمد بیشتری دارند لباس های نو خریده اند. ته دل همه شادی ست و یک عالمه آرزوهای بزرگ و کوچک که باید در سال جدید به آن ها برسند...

امروز محمود زودتر از روزهای دیگر از خواب بیدار می شود. صبحانه می خورد و از خانه بیرون می زند. مرتضی هم راهی بخش می شود تا آخرین سفارشاتِ هاجر را خرید کند. هاجر نمی خواهد امسال سر سفره هفت سین هیچ کم و کسری داشته باشد. زیرا بعد از دو عید که خانه شان سوت و کور بوده امسال پسرشان در کنار آن هاست و مطمئن است که دخترها با شوهرها و فرزندان شان، بعد از سال تحویل به آن ها خواهند پیوست.

محمود به طرف شالیزار می رود و همه چیز را واری می کند. مرتضی کار مرزبندی را به پایان رسانده و زمین آماده شخم زدن است. فقط آب لازم دارد. گرچه به خاطر بارندگی زیاد زمستان زمین نرم و شل شده، ولی اگر دریچه های سد را به موقع باز کنند و آب توی نهرها جاری شود، خیال همه جمع می شود که کمبود آب نخواهند داشت.

پدر را تحسین می کند. حالا می فهمد که مسئولیت مردانه یعنی چه و چطور این مرد که زیاد حرف نمی زند و از چیزی گله نمی کند، بار مشکلات را به دوش می کشد. در عین خجالت، از این که سلامت خود را پیدا کرده و می تواند در بقیه کارها به او کمک کند، خوشحال است. تصمیم می گیرد بیشتر مراقب خود باشد تا دوباره لطمه ای به نیروی کار و اقتصاد خانواده وارد نشود.

دنبال جای مناسبی برای خزانه برنج می گردد. به نظر می رسد با توجه به وسعت کارشان، جایی که سال های پیش جو می پاشیدند مناسب نیست. تا نزدیک ظهر پرسه می زند و وقتی با وسواس کامل، زمین دلخواهی برای این کار پیدا می کند، مشغول تمیز کردن نهر آب می شود تا وقتی آب رسید، خاشاک جلوی آب را نگیرد. نزدیک ظهر خسته و گرسنه روی تپه کوچکی که در حاشیه شالیزار قرار دارد و مملو از علف و سبزه است می نشیند و به شالیزارهای وسیع روبه رو نگاه می کند.

بادِ ملایمی می وزد و موهایش را بازی می دهد. هوای پاک را وارد ریه ها می کند و در فکر فرو می رود. می داند این زمینِ سرسخت به زودی به همتِ بازوانِ پر تلاشِ کشاورزانی مثل خودش، پدرش، مش عبدالله، صادق و حسین و حتی مختار و یا پیرمردهایی مثل حاج گلاب، سبز خواهد شد و ساقه های سبزِ برنج با وزشِ نسیمِ تابستانی تاب خواهند برداشت و پاداشِ تلاشِ شان با انبوهِ محصولی که از دلِ زمین برداشت می کنند داده خواهد شد و قلب های زحمت کشانِ روستا، پس از این که مطمئن می شوند محصولِ شان، توانِ اقتصادی خوبی به آنها خواهد داد و می توانند به زندگی شرافتمندانه خود ادامه دهند، شادمانه آرامش یافته و شکرگذار خداوند می شوند.

حسِ قشنگی وجودش را پُر می کند. از هماهنگی و ارتباطِ این رویدادها لذت می برد. همه چیز زیباست، تلاش و ایثار؛ برداشت و آرامش. لبخند می زند و به آسمان نگاه می کند. هیچ ابری در آن نیست. آسمان آبی و صاف و روشن است. از این که سالم است و سرشار از نیرو و می تواند کار کند، و در این پیکارِ مقدس سهمی داشته باشد خدا را شکر می کند.

دلش برای مریم تنگ شده و هوسِ می کند او را ببیند. گرسنگی را فراموش می کند. بلند می شود و به طرفِ خانه مریم می رود. هشت روز است او را ندیده و حالا ناگهان خالی شده و نیازِ شدیدی به تجدید دیدار دارد.

از جلوی خانه مریم عبور می کند. امین برادرِ ده ساله مریم توی حیاط مشغولِ توپ بازیست. سعی می کند بیشتر دقت کند و زوایای خانه را واریسی کند. خجالت کشیده و نگران است کسی او را زیر نظر داشته باشد. نگاهی به اطراف می اندازد، خوشبختانه کوچه خالی ست و کسی متوجه او نیست. بر می گردد تا یکبار دیگر از جلوی خانه عبور کند. حیاطِ بزرگِ خانه آقا اسدالله پر از سنگ های ریز و درشت است. اسدالله از حیاطِ گلی بدش می آید و هر از چندگاهی یک کامیون سنگِ نخودی توی حیاط می ریزد. دیروز هم ریخته و با بیل پهن کرده و حالا که امین روی سنگ ها بازی می کند خش و خشِ سنگ ها بلند شده.

خانه وسطِ حیاط قرار دارد. یک خانه کاملاً سنتی روستاهای غربِ گیلان. یک طبقه روی هم کف، با اسکلتِ چوبِ آزاد و دیوارهای کاه گلی. در هم کف که سه پله از حیاط بلندتر است، سه اتاق و ایوان و یک راه پله چوبی که به طبقه بالا می رود به چشم می آید. طبقه دوم تراس بزرگی است که با نرده های چوبی احاطه شده و در سمت چپ یک اتاق بزرگ برای پذیرایی از مهمان هاست. سقفِ خانه با کاه پوشیده شده. از ایوان می توان شیبِ پشتِ بام را دید ولی اتاق با تیرهای چوبی و کاه گل سقف شده و با آبِ آهک دوغاب شده است. با این که خانه قدیمی ست، اما به خاطر

حضور دختر دم بخت همیشه تمیز است. فاطمه، مادر مریم هم تمیز و وسواسی ست و دست کمی از دخترش ندارد.

توی حیاط درخت های سیب و آلوچه و گلابی قدم به قدم و مخصوصاً در حاشیه محوطه حیاط کاشته شده. زیر هر درخت با سنگ های بزرگ دایره ای ایجاد کرده اند و توی آن با خاک و کود حیوانی پر شده تا درخت ها قوت بیشتری پیدا کنند و محصول بهتری بیاورند.

گوشه راست حیاط تور زده شده و محوطه ای برای اردک ها ساخته اند و در گوشه چپ حیاط چنین فضایی را به مرغ ها اختصاص داده اند. لانه هر کدام شان هم درون همان محوطه تور دار است و به این ترتیب حیاط و باغچه سبزی کاری جلوی خانه از آسیب مرغ ها و اردک ها در امان است.

محمود سه بار از جلوی خانه رد می شود و برمی گردد، اما اثری از مریم نیست. ناامید و دل شکسته برمی گردد. هنوز چند قدم دور نشده که متوجه می شود مریم از رو به رو می آید. مریم با دیدن محمود خوشحال می شود و کمی هم دلهره پیدا می کند. توقع دیدن او را این وقت روز ندارد. شتابان جلو می آید تا بفهمد، موضوع چیست.

محمود لبخند می زند و از این که خلاصه او را دیده و دست خالی برنگشته، خوشحال می شود.
-سلام.

مریم توی این هشت روز که محمود را ندیده، با خبرها و حرف و حدیث های گوناگونی که از او شنیده، نگرانش شده، اما هیچ راهی برای دیدنش پیدا نکرده و فقط دعا کرده که زودتر سلامتی خود را بازیابد و حالا که او را روبروی خود، گرچه کمی ضعیف و لاغر، ولی سالم و سرحال می بیند، از خدا شکر می کند و نمی تواند شوقی را که توی چشم های سیاه و درشتش پیدا شده بپوشاند و خودش را لو می دهد. مشتکی از موهای مشکی و براقش از زیر روسری بیرون زده و قسمتی از پیشانی را پوشانده. صورت گردش گل انداخته و لب های کلفت و قرمزش زیبا و جذابند. اندامش باریک و کشیده است و دوست داشتنی تر از همیشه به نظر می رسد...

-سلام... چطو این جا اومدی؟...

-خیلی دلم برات تنگ شده بود. دیگه نمی تونستم تحمل کنم. یه هو به سرم زد پیام ببینمت.

مریم با شرم، در حالی که از شنیدن این حرف‌ها شاد می‌شود، لبش را می‌گزد، لبخند نمکینی می‌زند و نگاهش را از محمود می‌گیرد و می‌ریزد روی زمین. همه این کارها خواستنی ترش می‌کند.

-وا... دیگه چی؟... پس اگه منو پیدا نمی‌کردی، لابد میومدی تو خونه؟

-نمی‌دونم والله!... شاید میزد به سرمو میومدم.

-دیوونه... بهتره تا کسی مارو ندیده بری. اگه نه بازم داستان داریم.

-می‌رم، ولی می‌خوام بینمت. می‌خوام باهات حرف بزنم.

-خیله خُب، فردا غروب میام جای همیشگی.

-فردا خیلی دیره مریم، چرا امشب هم دیگه رو نبینیم.

-معلومه پاک زده به سرت. مگه امشب سال تحویل نمی‌شه؟

-راس می‌گی، یادم رفته بود. حق با توهه. فردا غروب می‌بینمت، یادت نره ها!

مریم براه می‌افتد و از کنار محمود رد می‌شود. چند قدم جلوتر بر می‌گردد و با لبخند و درشت کردن چشم‌ها به محمود می‌فهماند که باید حرکت کند و برود.

محمود هم لبخند می‌زند و سبک و نرم براه می‌افتد. انگار روی ابرها گام بر می‌دارد...

عصر، قبل از اینکه خورشید غروب کند و شب، آرام آرام حضور تیره و سکوت خود را بگستراند، از هیاهوی مردم ده در شگفت می‌شود. زیرا بر خلاف همیشه، امشب قُل قُله است و کسی خیال ساکت شدن و خُفتن ندارد. حتی بچه‌های کوچک هم با لباسهای نویشان، سرحال و با نشاط پای تلویزیون و سر سفره هفت سین نشسته‌اند و منتظر آغازی نوینند و لحظه‌های پایانی سال کهنه را با بی‌تابی سپری می‌کنند. چند دقیقه بیشتر به آغاز سال نو نمانده و قلبها مالمال از امیدهای تازه و انرژی زاست. بی‌آنکه از تحقق آرزوها مطمئن باشند، با نیرویی مثبت و قدرت آفرین روبرو هستند، که همه وجودشان را تسخیر می‌کند و قلبها را قدرتمند می‌سازد و روح را پر از ایمان و سلحشور می‌کند. در این لحظه جای هیچ ناامیدی و یأس نیست. جای شک و تردید هم نیست. سال نو در راه است و از میمنت و شکوه آن همه چیز زیبا و دلفریب است و امید از چشمه جوشان زندگی فوران می‌کند...

هاجر پارچه ترمه ای را که از مشهد خریده، گوشه اتاق پهن کرده. هفت سین را توی کاسه های شیشه ای کوچک روی پارچه چیده و قرآن و آینه و ماهی هم گذاشته است. همه جای خانه از نظافت برق می زند و اهل خانه با لباسهای تازه، حمام کرده و تمیز هستند. لحظات شیرین و روح نوازی طی می شود و مرتضی وضو گرفته و نیت کرده، کنار سفره هفت سین نشسته و قرآن می خواند. محمود مقابل مرتضی نشسته و چشم به قرآن دارد و آرزوهای شیرین خود را مرور میکند، و امیدوار است سال تازه، سال تحقق همه آن ها باشد.

خلاصه گوینده تلویزیون تحویل سال را اعلام می کند. ((آغاز سال یکهزار و سیصد و شصت و...)) آهنگ شادی که نشانه سال نو و بهار است پخش می شود و بر طبل و دهل می کوبند.

اهالی خانه یکدیگر را می بوسند و بهترین آرزوها را برای هم دارند. هاجر دستها را بسوی آسمان بلند می کند و درحالیکه چشم هایش از اشک پر شده اند، با خدا راز و نیاز می کند.

از بیرون صدای شلیک تفنگ های ته پر به گوش می رسد و بعد از هر شلیک هم همه بچه ها شنیده می شود. محمود به وجد می آید و با شتاب از اتاق خارج می شود. خوشبخت است و سر از پا نمی شناسد. این که توانسته به سلامت از جنگ برگردد و زمین زیادی برای کاشت دارد و با قیمتی که برنج پیدا کرده، می توانند درآمد خوبی کسب کنند و اینکه زیباترین دختر روستا، مریم، دوستش دارد و فردا شب با او قرار دارد، اینکه پدر و مادر زحمت کشی مثل هاجر و مرتضی دارد که برای خانواده هر ایثاری می کنند و خلاصه اینکه در آغاز سال جدیدی قرار دارد که امیدوار است مملو از خوشی و نیکویی باشد...

تفنگ را بر می دارد، پُرش می کند و به افتخار این همه مناسبت باشکوه پنج بار شلیک می کند و وقتی حسابی سرکیف می آید، تفنگ را زمین می گذارد. همسایه ها جواب شلیک هایش را می دهند و در شادیش شریک می شوند. از خانه صفر علی صدای یک شلیک می آید. آن ها هم شادند و توشه ای برای خود یافته اند و انگار آشتی کرده اند. حسین هم پنج تیر می اندازد و به او می فهماند به اندازه او خوشحال است، و احتمالاً او را بخشیده.

شرق روستا پُر صداست، اما از غرب صدایی نمی آید. خانه مش عبدالله، مختار و اسدالله ساکت است. این سکوت نگران کننده است زیرا همه ساله بیشترین صدای شلیک از آن طرف می آمد. محمود به یکباره دچار استرس می شود و احساس می کند قلبش را قلقلک می دهند. سعی می

کند بی خیال شود و شادی خود را از دست ندهد و با این نگرانی بی مورد و عجیب همه چیز را خراب نکند. اما لذتی که می برد کم رنگ می شود و فقط وانمود می کند خوشحال است.

بعد از شام همین که سفره را جمع می کنند، دخترها با شوهران و فرزندان از راه می رسند. هاجر که منتظرشان بود، با دیدن شان خوشحال می شود. همه یکدیگر را می بوسند و با شادی به هم تبریک می گویند و خانه پُر می شود از سر و صدا و نشاط.

زهرا دختر بزرگِ هاجر کمی چاق است و رنگ و رویی سفید با چشمانی میخی و ابروهایی پُرپشت و چانه ای گرد دارد، او زنی جاه طلب زرنگ و مدیر است و شوهرش اکبر را که در یک کارخانه نگهبان شده تحت کنترل دارد. آن ها زمین کمی را که پدر اکبر به عنوان هدیه و چشم روشنی به عروسش داده می کارند و به این ترتیب برای برنج خوراکی خود پول نمی دهند. زهرا عاشق مهاجرت به شهر است و خودش را یک سر و گردن از زن های دیگر روستا بالاتر می داند و زندگی در شهر را نشانه کلاس و پیشرفت می داند. مراقب همه چیز هست و سعی می کند با توجه به شرایط جدید و تغییر درآمد خانواده، به پدر و مادر بیشتر برسد و تا می تواند دل شان را به دست بیاورد تا شاید از کمک های احتمالی آن ها بهره مند شود، و در عین این که برادرش را دوست دارد، نمی خواهد همه منافع به او برسد.

سُمیه دختر دوم خانواده، لاغر و قد بلند است. در میان صورت کشیده اش چانه کوچک و گودی ریز آن به چشم می آید. پوست سفیدی دارد و چهره اش شبیه هاجر است. او زنی آرام، مهربان و خونگرم است، و با توجه به خصوصیات ملایمی که دارد مثل خواهرش نتوانسته یا نخواسته به شوهرش مسلط شود. رابطه او و عبدالله بیشتر بر پایه محبت استوار شده و هر دو به هم احترام می گذارند و اعتقادی به زورگویی ندارند و تا جایی که ممکن است رعایت حال یکدیگر را می کنند. سُمیه گاهی که مورد بی مهری عبدالله قرار می گیرد از این که ملایم است و مثل خواهرش تند خو و زورگو نیست، پشیمان می شود، ولی ته دلش دوست ندارد شوهرش را تحت فشار بگذارد و از خود بترساند یا مجبور به اطاعت کند.

او هم مثل زهرا از روستا خوشش نمی آید و از زندگی در خانه پدرشوهر خسته شده. دلش می خواهد آزاد باشد و زندگی خودش را داشته باشد و مترصد ایجاد شرایط جدیدی است تا بتواند به

شهر برود، و فکر می کند با کمک پدر می تواند تغییراتی در زندگی خود ایجاد کند و به همین علت رفتار محبت آمیزتری نسبت به گذشته، با پدر و مادرش دارد...

توی اتاق نشسته اند و آجیل و میوه و شیرینی می خورند. فرزانه دختر شش ساله زهرا و ستاره دختر چهار ساله سُمیه بازی و شیطنت می کنند. بزرگترها حرف می زنند و می خندند و میوه می خورند، و از روی عادت گاهی به بچه ها تشر می روند و از شیطنت شان گله می کنند.

-امیدوارم امسال دیگه غم و غصه نداشته باشیم. انشالله آقا داداشمو دوماه بکنیم تا خیال مامان راحت بشه.

-زهرا جان خدا از دهنش بشنوه. از بابت شماها خیالم راحتیه چون بلخره خوب یا بد، هر کدوم تون سر زندگی تونین؛ فقط مونده این پسر که وقتی سبزش کنم می تونم دست و پامو دراز کنم و آگه مُردم، دستم از این دنیا کوتاه نمونه!

-وای خدا نکنه این چه حرفیه؟ خدا به شما صد سال عمر با عزت بده.

-بلخره همه مون رفتنی هستیم، تعارفم نداره.

-وای مامان یه دقه اومدیم دل مونو باز کنیم، باز از این حرفا زدی؟ اول سالی ول کن جون من، می خوای حال مونو بگیری؟

-نه سُمیه جان، همچی منظوری ندارم ببخشین دیگه از این چیزا حرف نمی زنم. تو هم پاشو برای شوهر و دامادت چایی بریز، دهن شون خشک شد.

عبدالله و اکبر مشغول گفتگو هستند. از مبلغ عیدی و افزایش حداقل دستمزد حرف می زنند و از این که مبلغ آن تا این لحظه اعلام نشده ناراحتند. اقتصاد و تورم و آینده مملکت را از زاویه دید خود واری می کنند و از گرانی داد دارند:

-آقا هنوز معلوم نیست چقد می خواد به حقوق مون اضافه بشه، همه چی گرون شده. ای کاش اصلاً حقوقا رو اضافه نمی کردن تا اینطوری نمی شد.

-آره والله، چرا از کرایه ها نمی گی، از یه هفته پیش تا حالا تقریباً دو برابر شده، هیچکی یم نیست بهشون بگه چرا. ما هم وقتی اعتراض می کنیم، جواب می دن جنگه و قیمت بنزینم داره گرون می شه. می گم باباجون می خوان بعد از سینزده، گرونش کنن، راننده می خنده، می گه دارم می رم پیشواز.

-اوضاع کار تو کارخونه شما چطوره؟

-خوب نیست. مواد نداریم، تولید خوابیده. واسه همین برخلاف سالای گذشته، امسال پونزده روز تعطیل یم.

-خوش به حالتون. منکه مثل مرغم، عزا و عروسی نداره، هر دو جا سرمو می بُرن. کارخونه تولید داشته باشه، یا نداشته باشه نگرهبان باید سر شیفتش حاضر باشه.

-آره والله این یکی رو من شانس آوردم.

عبدالله خنده کنان به طرف مرتضی برمی گردد و می پرسد:

-راستی آقاجون کارو به کجا رسوندین؟ با مریضی ای که برای محمود پیش اومد، بلخره تونستین زمینو برای شخم آماده کنین؟ ما که یه پامون کارخونه ست، یه پامون سر یه مثقال زمینی که داریم، بخدا نشد بیاییم کمک تون.

-نه باباجون من از شما توقعی ندارم. تو این دوره زمونه هر کس به زندگی خودش برسه، شاهکار کرده. کار، به لطف خدا پیش رفت. با هر جون کندن بود تموم کردم. ان شالله از این به بعد محمود جبران می کنه.

محمود سرش را با شرمندگی پائین می آورد. زهرا که هیجانزده است و می خواهد محبت خود را نشان بدهد می گوید:

-من و اکبر به بقیه کاری نداریم، و هر جور شده وظیفه مونو انجام می دیم و بهتون کمک می کنیم. اگه تا حالام نتونستیم بیاییم شرمنده ایم. ولی قول می دم توی کاشت و برداشت جبران کنیم...

و با لحنی آمرانه رو به اکبر که مشغول نوشیدن چای است می گوید:

-... مگه نه اکبر، چرا هیچی نمی گی؟

کُفرش از گودنی اکبر بالا آمده. با آن همه حرف که توی گوشش خوانده، انتظار دارد چیزی بگوید و دنباله حرفش را بگیرد، اما او به کلی همه توصیه های زنش را از یاد برده و ساکت مانده. اکبر وقتی از بالای نعلبکی متوجه چشم های درشت شده و قلمبیده زهرا می شود، همه چایی توی نعلبکی را قورت می کشد، خودش را می سوزاند و از تصور غرولندهای زنش در راه برگشت به خانه و حتی

توی خانه و تا وقتی خواب شان ببرد و شاید هم تا فردا صبح، مو بر تنش سیخ می شود و مثل یک پسر خوب! همه زکاوتش را به کار می گیرد تا آموخته ها را عرضه کند:

-حتماً. این که دیگه گفتن نداره، حتی اگه بهم مرخصی ندن، شده ترک کار بکنم، میام کمک تون. اینو مطمئن باشین؛ و به زنش نگاه می کند تا از نتیجه کارش اطمینان پیدا کند. اما برخلاف آنچه انتظار دارد، با چشم غره زهرا روبرو می شود. انگار خیلی خوب عمل نکرده، ولی از نوع چشم غره معلوم است که اوضاع خیلی هم بد نیست.

سُمیه که اخلاق خواهرش را می داند و به افراط گری های او عادت دارد، لبخند می زند و اجازه می دهد تا زهرا با روش خاص خود مانور بدهد. معمولاً اینطور وقت ها عصبی می شود و با خودخوری سکوت می کند. خودش و عبدالله اهل خود شیرینی نیستند و اگر می توانند کاری بکنند، انجام می دهند و بابت آن منتی نمی گذارند. اما زهرا لاف می زند، بزرگ نمایی می کند و منت می گذارد. سُمیه سرش را پائین می آورد و با گل قالی بازی می کند تا خود را آرام کند.

عبدالله که از مطرح کردن موضوع کمک پشیمان شده، برای این که بحث را عوض کند، ضربه ای به پای محمود که کنارش نشسته می زند و می گوید:

-آقا محمود شیره! یه کم بد آورده ولی کو تا کار اصلی. وقتی کار شروع بشه، خودش یه تنه پیش می بره و به کمک هیچکی یم نیاز نداره، مگه نه محمود جون؟

و از این که توانسته جواب خوش رقصی زهرا را بدهد، خوشحال است. سُمیه نگاه خاصی به او می اندازد و عبدالله می فهمد که بهتر است خود را با زهرا درگیر نکند و بلافاصله ادامه می دهد:

-چقد دستمزد کارگرای روزمزد گرون شده. نمی دونم با این قیمتای مزد و کود و جو و موتورزنی، اصلاً می ارزه آدم کار بکنه؟ -آره باباجون، همه اینایی رو که گفتی به علاوه سهم صاحب زمین و جویی که باید بابت خشک کردن برنج به کارخونه برنج کوبی بدیم، بازم لااقل دو تن، ته ش می مونه. خدا بده برکت.

-انشالله که همین طور بشه. فعلاً که همه چی روبراست. هم هوا خوبه، هم آب هست. از این بهتر دیگه چی می خوایم.

-آره همه چی خوبه ولی من دلم شور می زنه. بعضی از هم ولایتی هامون به تحریک مش عبدالله بجای اینکه به کار و زندگی خودشون برسن صبح تا شب سرشونو می کنن تو زندگی ما و آزارمون

می دن. یه عمره زحمت می کشیم و نون بازومونو می خوریم و به زندگی هیچکی یم کاری نداریم. کی بیشتر می کاره؟ کی کمتر در میاره؟ بمن چه! خیلی زرنگم یه لقمه نون حلال برای زن و بچه م در میارم. اما هیهات از این خلقِ دو پا که ایمون شونو به چارتا حرف می فروشن و کارشون می شه فضولی. والله ترسم از اینه که چشم شون شور باشه و کارِ مارو خراب کنه.

-ای بابا شما دیگه چرا؟ شما که خودتون مردِ خدایین. این حرفارو بریزین دور.

-دورُس می گی، هر چی خواستِ خدا باشه همونه، اما خدا نکنه آدمای بد طینت واسه آدم مایه بیان، خدا خودش باید کمک کنه تا آدم بتونه از دستِ چنین کسانی خلاص بشه... بعله بقولِ شما این حرفارو ولش کنیم... بینم شما چیکار کردین؟ کاراتون روبراست؟ مرزبندی رو تموم کردین؟ -آقا عبدالله کارش میزونه، ولی من یه کم عقبم. می دونی آقاجون شب کاری خیلی اذیتم می کنه. وقتی شب تا صبح بیدارم، دیگه روزا، نه می تونم کار کنم، نه بخوابم.

ناگهان فکری به نظر محمود می رسد که بنفع همه است، واردِ صحبت می شود و می گوید:

-من حاضرم کمکت کنم. یعنی بهت یاور می دم تا عقب ماندگیت جبران بشه. بعدش تو هم به وقتش به ما یاور بده، چطوره، موافقی؟

-آره من و خواهرت الان گفتیم که وظیفه مونه کمک تون کنیم. چرا که نه، من از خدومه. آقاجون خیلی به گردن ما حق داره.

-تعارفو بذاریم کنار و دست به کار بشیم. من الان وقتم آزاده، کارتو پیش می برم بعد که تو تگنا افتادم، تو به دادم برس.

مرتضی که از احساسِ مسئولیتِ محمود بوجد آمده لبخند می زند و می گوید:

-این حرفا چیه پسر، تو اگه به خواهر و دامادت کمک بکنی، انتظار داری کمکتو پس بگیری؟ خُب چه اشکالی داره بری کمکش؟

-نه آقاجون بد حرفیم نمی زنه. من با کمالِ میل قبول می کنم.

عبدالله هم می خندد و در حالی که از سینی چایی که سُمیه تعارف می کند، یک استکان بر می دارد، می گوید:

-اصلاً بیابین یه قرار با هم بزاریم. از امروز سعی کنیم تا جایی که می‌تونیم کارگر نگیریم، و به جاش به هم یاور بدیم. آخر کار می‌شینیم حساب می‌کنیم، هر کی طلب داشت، بجای دستمزد، برنج می‌گیره. چطوره؟ موافقین؟

اکبر از طرح این پیشنهاد احساس خطر می‌کند. به نظرش می‌رسد عبدالله خیلی ماهرانه خودش را به آنچه می‌خواسته نزدیک می‌سازد و با بیان چنین پیشنهادی، هم خودش را شیرین کرده و هم دستش به برنج مرتضی خواهد رسید. ناراحت می‌شود، اما چاره‌ای ندارد و باید خود را موافق نشان بدهد تا از قافله عقب نماند و شاید کلاهی هم از این لحاف گیرش بیاید، و می‌گوید:

-ماشالله آقا عبدالله، معلومه کار تو واحد تولیدی حسابی سر تو برده تو حساب و کتاب، البته بنده هر کاریو به خاطر درآمد نمی‌کنم، ولی به هر حال هرچی جمع بگه و آقاجون موافق باشه، منم هستم.

زهرا ظاهراً با مادرش و سُمیه مشغول است، ولی تمام حواسش به حرف مرد هاست، از این که خلاصه یکبار یک جمله درست و از روی سیاست از دهان اکبر درآمد خوشحال می‌شود. محمود که از طرحش استقبال شده، ادامه می‌دهد:

-اینطوری نه پول نقدمونو خرج می‌کنیم، و نه دسترنج مون به غریبه‌ها می‌رسه.

مرتضی هم به وجد آمده، چای داغ را سر می‌کشد، طوری که از داغی آن دهان و گلو و روده اش می‌سوزد، ولی گفتگو آن قدر لذت بخش است که به روی خود نمی‌آورد و می‌گوید:

-خُب حالا که همه تون موافقین، منم موافقم.

صدای ششکستن استکان و فریاد زهرا با هم می‌آمیزد. همه ساکت می‌شوند و به طرف جایی که استکان شکسته، برمی‌گردند. استکان داغ از دست فرزانه رها شده، کمی از چای داغ روی پای دختر ریخته و آن را سوزانده. فرزانه بی‌تاب است و گریه می‌کند و هاجر و سُمیه، هراسان به کمکش می‌روند. زهرا از جای خود تکان نمی‌خورد و او را نفرین می‌کند. اینطوری می‌خواهد به پدر و مادرش بفهماند که در مقابل آن‌ها و به احترام شان، به بچه خود اهمیتی نمی‌دهد. خیلی خونسرد از جا بلند می‌شود و دنبال پارچه می‌گردد تا فرش را پاک کند و جلوی لک شدنش را بگیرد...

غروبِ طلایی از لای درختانِ صنوبرِ باغِ تبریزی نورِ زرینِ خود را جمع کرده و زمین را ترک می کند تا بیاساید. درختانِ قطور و بلندِ صنوبر با عظمت و سستبر ایستاده اند و با شاخه های دراز و پُر برگ شان سقفِ باغ را پوشانده اند. باغِ تبریزی محلِ مناسبی برای درس خواندنِ بچه های کنکوری ده و یا وعده گاه عشاق است. این باغ از وقتی که هنوز نهالِ صنوبر در گیلان مورد استقبالِ چندانی قرار نگرفته بود، همیشه پُر از درختانِ تبریزی بود ولی حالا صنوبرها جای تبریزی ها را گرفته ولی نامِ باغ پابرجا مانده. درخت ها منظم کاشته شده اند. دو متر از هم فاصله دارند و راه هایی موازی مانند جاده میان شان باز است. باغ سه هکتار وسعت دارد و ارثی است که از پدرِ مش عبدالله به او رسیده. یک سرِ باغ مشرف به دشتِ سرسبزی ست که پائین باغ است و به رودخانه منتهی می شود. سرِ دیگر باغ، به جاده وصل است و طرفین باغ شالیزار است.

محمود نیم ساعت زودتر از قرار آمده و در انتهای باغ به سمتِ دشت و رودخانه، زیرِ یک درختِ تنومند نشسته و به منظره زیبای غروب، آسمانِ طلایی و قرمزی که عشاق را تحتِ تاثیر شگرفِ خود قرار می دهد و حسِ فرحبخشی در آنها خلق می کند، خیره شده. چمن زارها سبز و زنده اند و چارپایانی که در آن می چرند، از دور کوچک به نظر می رسند و خورشیدِ خسته آرام آرام پشتِ کوه فرو می رود و خاموش می شود.

مریم هنوز نیامده، با شنیدنِ هر صدایی گوشش را تیز می کند تا شاید صدای پاهای مریم را بشنود، اما هر چه گوش می دهد جز صدای قورباغه های درختی و ناله های خفیفِ گاوهایی که از علف خوردن سیر شده اند و دل شان می خواهد به خانه برگردند، نمی شنود. صدای برخوردِ شاخه ها، خش خش های عجیب و صدای باد که لای درختان می پیچد، گنگ و ترسناک است، و او را به یادِ داستان هایی که از این باغ سر زبان هاست می اندازد. می ترسد، اما سعی می کند به جن و پری فکر نکند و تمرکزش را روی مریم نگه دارد. زیر لب چند بار بسم الله می گوید و باز به راهی که مریم باید از آن بیاید، نگاه می کند و وقتی صدای قدم های مریم را می شنود، از شادی از جا می پرد. از لای درخت ها مریم را می بیند و با سرعت به طرفش می رود. مریم از سکوتِ خوفناکِ باغ ترسیده و با سرعت به طرفِ قرارگاه می آید.

-هی مریم، من اینجام. بیا نترس.

با شنیدنِ صدای محمود خونِ تازه ای زیر پوستِ مریم می دود و دلش بالا می آید. صدای آشنا به او آرامش می دهد.

-سلام.

-سلام. بلخره اومدی؟ چشم دراومد انقد به ورودی باغ نیگا کردم.

-مگه دیر کردم؟

-نمی دونم، ولی وقتی منتظرت می شم، انگار زمان می ایسته و من مث دیوونه ها می شم. همش می ترسم نیای.

-شده تا حالا بهت وعده بدم و نیام؟

-نه نشده.

-پس چرا این فکرو می کنی؟

-به خاطر بابات می ترسم. فکر می کنم جلوتو گرفته و نمی ذاره بیای.

-مطمئن باش به خاطر تو با هر مشکلی می جنگم و میام.

محمود می خندد. دلش غنچ می رود و با سپاس به چشم های مریم نگاه می کند و با صدایی ملایم و قدرشناس می گوید:

-منم همین طور. باور کن اگه به خاطر تو نبود اصلاً به دقیقه تو روستا نمی موندم. بعد از این که از سربازی برگشتم، خیلی فکرا تو سرم بود، ولی وقتی بابام گفت اگه محصول مون خوب باشه برامون عروسی می گیره، همه شونو دور ریختم و تصمیم گرفتم با تمام وجودم بچسبم به کار.

-یعنی انقد برات عزیزم؟

محمود سرش را پائین می آورد و با پا با برگ های کف باغ بازی می کند. شاد است و به آرامی می گوید:

-خیلی بیشتر از اونی که فکر می کنی.

مریم هم شاد است و از آنچه می شنود، لذت می برد، نیم چرخ می زند و دل ربایی می کند.

-راستی گفت؟ به نظرت واقعاً این کارو می کنه؟

-آره خیلیم جدی گفت.

–خدارو شکر یعنی بلخره دعاهام مستجاب شد؟

چشم های مریم مملو از شادیست، خوشحال است و باور نمی کند همه چیز به این سادگی ختم بخیر شود ولی ته دلش شور می زند. نمی خواهد خوشی شان خراب شود و با محبت و عشق به محمود نگاه می کند. دلش می خواهد فریاد بزند و شادی ها و نگرانی هایش را بیرون بریزد ولی ترجیح می دهد سکوت کند و با صورت گل انداخته ای که پیدا کرده، هیچ چیز را بروز ندهد.

محمود هم با نگاه به چهره مریم، دچار حسی لذت بخش می شود. قلبش تند می زند و دلش می خواهد مریم را در آغوش بگیرد. این تمنا آنچنان او را در بر گرفته، که حتی یک قدم به طرفش برمی دارد، اما شرم و حیا متوقفش می کند و فقط دست مریم را می گیرد. فشار خفیفی به آن می دهد تا احساس خود را منتقل کند. نگاهش می کند و محبت و عشق خود را نثارش می کند. دست مریم را می بوسد و فوراً مثل کسی که دچار برق گرفتگی شده، دست را رها می کند. انتظار دارد مریم قهر کند و او را ملامت کند، اما مریم درحالیکه سرخ شده و با چشم هایی که مثل دریا عمیق و ذلال می نماید، نگاهش می کند، شاد و لبریز از زندگی ست و خیال ناراحتی ندارد.

–مریم خیلی دوستت دارم، خیلی زیاد. همه فکر و ذکرم توئی، تو وقتی که کیلومترها از هم دور بودیم، و حتی حالا که انقد به هم نزدیکیم، بازم مدام بهت فکر می کنم و همیشه جلوی چشامی و برای این که به هم برسیم، لحظه شماری می کنم.

–منم دوستت دارم... منم شب و روز بهت فکر می کنم و دلم می خواد زودتر بهم برسیم.

هوا لطیف است. باد روی نوک شاخه های درختان ضرب گرفته و برگ هایی را که تازه روئیده اند، بازی می دهد. خورشید غروب کرده و آسمان گرگ و میش است. چند تا پرنده در اوج آسمان سبک و آرام بال گسترانده اند و پرواز می کنند. عطر درختان صنوبر به مشام می رسد و باغ از شور و عشق و نزدیکی قلب های شیفته، پر شده. قلب های جوانی که تند و تند می تپند و اشتیاقی عظیم جان و دل شان را به سوی هم جذب می کند و حس شیرینی را که در لحظات برجسته زندگی بروز می کند و آنچنان لذت بخش و خواستنی ست که همه چیز را تحت الشعاع قرار می دهد و جان را در خلسه فرو می برد و سبک و سرخوش می کند؛ لمس می کنند.

محمود هنوز توی چشم های مریم خیره مانده و نمی تواند از نگاه به آنها دل بکند. چشم هایی که ژرف و عمیقند، خواستنی و وسوسه انگیزند و فقط می شود خوبی شان را دید. مثل دریای آرام یک غروب تابستان که آبی و زلال و زیباست و هوس آبتنی را در بیننده برمی انگیزد، بی آنکه هرگز به

احتمال غرق شدن در آن فکر کند. ولی محمود می خواهد توی چشم های مریم غرق شود و جز این آرزوی دیگری ندارد.

مریم از توجه ای که به او می شود، لذت می برد. خجالت کشیده ولی نمی تواند از نگاه عاشقانه محمود دل بکند و چشم پوشی کند. خوش است و هر لحظه از تپش قلبش بیشتر به وجد می آید. از این که کسی تا این حد دوستش داشته باشد، مغرور است و احساسی خوشبختی می کند و فکر می کند تنها دختر روستاست که عشق را حس کرده و بیشتر سرخوش می شود...

صدای زوزه شغال ها، فریاد سگ های دهکده و تیرگی آسمان، فرا رسیدن شب را اعلام می کند. محمود و مریم با این که آرزوی تداوم سکوت لذت بخش خود را دارند، ناچارند جدا شوند.
- پس لحظه شماری می کنم تا بیابین.

- منم همین طور. مطمئن باش به هر قیمتی شده، پدرمو قانع می کنم که یه مرد واقعی و می تونه روم حساب کنه، تا پا پیش بذاره و کار ما تموم بشه.

- می دونی اوضاع زیاد خوب نیست. با اختلافاتی که بین پدرت و مش عبدالله افتاده، ترس ورم داشته.

- چرا؟ اختلاف اونا به تو چیکار داره؟ اونا بلخره یه طوری با هم کنار میان.

- من به خاطر نفوذی که مش عبدالله روی پدرم داره می ترسم. مخصوصاً که این روزا مدام مش عبدالله رو با پدرم می بینم و همش داره تو گوشش پچ پچ می کنه. از ارتباط شون خوشم نمی یاد و احساس خوبی ندارم. از نگاه هایی که به من می کنه، چندشم می گیره. به نظرم فکرای پلیدی تو سرشه، اینو حس می کنم.

- غلط می کنه مردیکه پدر سوخته، حقشو می دارم کف دستش... پیر سگ...

- اشتباه نکن. فکر می کنم منو برا یکی در نظر گرفته و تلاش می کنه پدرمو راضی کنه. به نظرم اینطوری می خواد باباتو بچزونه.

- عجب آدم کثیفه، یعنی به قیمت بازی با زندگی دو تا جوون می خواد از پدرم انتقام بگیره؟

- من اینطور فکر می کنم.

-ولی پدرت به ما قول داده. ما ازت خواستگاری کردیم و صورت نوشتیم. اون همه ریش سفید و بزرگتر بودن، مگه می تونه بزنه زیر قولش؟

-باور کن اگه اون قول و قرارا نبود، تا حالا خیلی کارا می کرد. ولی باید حواس مونو جمع کنیم و نذاریم زندگی مون تباه بشه.

-راس می گی. خدا کنه امسال محصول مون انقد پُر و پیمون باشه که بتونیم همه ترفندای مش عبدالله رو خنثی کنیم، و من بتونم تورو عروسم بکنم و چشم همه بخیل ها رو بترکونم.

-خدا کنه... هوا داره تاریک می شه، من باید برم.

مریم هم دست محمود را می گیرد و می بوسد. و شتابان دور می شود.

محمود خشکش می زند. مثل کسی که شراب نوشیده و مست شده، چشمش سیاهی می رود. می خواهد دنبال مریم بدود، درآغوشش بگیرد و غرق ب*و*سه اش کند. اما چیزی در درونش او را باز می دارد. نمی خواهد مریم را بترساند. همین خوشی کافی ست و جایی را که مریم بوسیده، می بوسد و فریاد می زند:

-خیلی... دوستت... دارم!..

مریم می شنود. می خندد و تندتر می دود. نگران است کسی آن دور و بر باشد و صدای محمود را بشنود و زیر لب زمزمه می کند:

-دیوونه...

دستش را روی قلب، که انگار می خواهد از قفسه سینه بیرون بزند، می گذارد و فشار می دهد.

شب شده و در آسمان چند تایی ستاره سوسو می زند. یک دسته اسب وسط رودخانه ایستاده و زیر نور مهتاب آب بازی می کنند. نور سفید ماه روی دشت کنار رودخانه تابیده و منظره بدیعی ساخته. پشه ها توی هوا وز وز می کنند و عطر درختان به مشام می رسد.

محمود که هنوز مست و گنگ است و نمی خواهد حس خوش خود را از دست بدهد از آنطرف باغ به سوی رودخانه براه می افتد. روی سنگ بزرگی می نشیند و به جریان آب که موج، عمیق و شفاف است، نگاه می کند. در رویاست و سنگ های کوچکی را توی آب می اندازد. با این که هوا سرد است، دلش هوس آبتنی دارد. اما از ترس مریم شدن منصرف می شود. آب بلورین رودخانه

او را به سوی خود می خواند تا در آغوشش بگیرد و خنکش کند و خوشی اش را کامل کند، اما بر این وسوسه غلبه می کند و بی اختیار به چیزی که سعادتش را تلخ می کند می اندیشد. اما نه، امشب نباید خراب شود. عهد می کند برای تصاحب کسی که قلبش را پیشش جا گذاشته، نبرد کند و از هیچ تلاشی دست بر ندارد. صورتش را به طرف نسیمی که از سوی کوه می وزد می گیرد و به هیچ چیز جز سعادت و خوشبختی نمی اندیشد.

صبح زود بیدار می شود. امروز باید زمین را شخم بزنند. مرتضی از چند روز پیش برای امروز با کاس علی هماهنگ کرده است. زمین هم آرام و صبور تن خود را در اختیارشان گذاشته تا برای کاشت، آنرا بشکافند و برای کسب روزی خود بکوشند.

کار با تیلر و تیغه های فولادینش آغاز می شود و بدون توقف تا نزدیک ظهر ادامه پیدا می کند. با آب فراوانی که در اثر بارندگی زیاد زمستان به زمین رسیده، کار راحت پیش می رود. زمین نرم است و مقاومتی نمی کند و موتور قدرتمندی که بجای گاوه های نر قول پیکر با سر و صدای زیاد ولی یکنواخت و طولانی کار می کند و نه خسته می شود و نه نیازی به یونجه دارد، کارها را سریعتر پیش می برد. کاس علی در این کار در تمام دهات اطراف زبده ترین است تا زانو توی گل فرورفته و موتور را به تمام زوایای هر قطعه شالیزار هدایت می کند و شخم زنی را با دقت و سرعت ادامه می دهد...

نزدیک ظهر دست از کار می کشند تا نفسی تازه کنند و میان وعده بخورند. هاجر نان و حلوا شگری و چایی و مغزگردو آورده. کنار شالیزار، روی یک قطعه زمین سفت سفره می اندازند و دورش می نشینند:

—خدا قوت آقا کاس علی.

—ممنون مادر، زحمت کشیدی. به به بخوریم جون بگیریم.

—نوش جونت پسر. تو هم مٹ محمود من، هر چقد دلت خواست بخور.

کاس علی قد کوتاهی دارد عضلانی و پُر. به پُر خوری مشهور شده و شکمش برآمده و چاق است. آدم پُر کار و ورزیده ای ست و وقتی به صورت قراردادی کار می کند خسته نمی شود. وقتی قرار است کاری را انجام دهد آرام و قرار ندارد و تا آنرا را تمام نکند و دستمزدش را نگیرد کوتاه نمی

آید. گاهی اگر لازم باشد، شب ها هم کار می کند. فقط باید به تیلرش سوخت و به خودش غذا و سیگار برسد.

-مشدی امسال حسابی عجله داریا. هنوز مرزبندیا تموم نشده، ولی شما داری شخم میزنی.

-زیادم زود نیست. همیشه همین وقتا شروع می کردم. حالا یکی دو روز زودتر یا دیرتر. البته امسال زمین مون بیشتره هوا هم خوبه، خواستم کارو جدی بگیرم.

-راستی امروز هوا خنک تر شده، نه؟

-آره آسمون پُر ابر شده، لابد می خواد بارون بگیره. بهاره دیگه، هر ساعتش یه جوهره.

محمود نگاهی به آسمان می اندازد. ابرهای تیره و باران زا آسمان را پُر کرده اند و بادِ خنکی می وزد و هوا رو به سردی نهاده.

-عمو فکر می کنی چقد کار داشته باشی؟

-زود تموم می شه. امسال زمینا نرم، البته اگه این ابرا بزارن و بارون نگیره، فکر نمی کنم کارمون زیاد طول بکشه.

-بابا کی جو می پاشیم؟

-عجله نکن پسر جون. اگه هوا خوب بمونه و بارون نگیره انشاالله یه چن روز دیگه.

-باید کم کم به فکر تهیه کود و سم هم باشیم. موافقین بریم بخش و یه

سری به اداره کشاورزی بزنیم؟

کاس علی از روی کلاه نمدی که تقریباً همیشه روی سرش هست تا کچلی اش معلوم نشود، سرش را می خاراند و می گوید:

-آره والله، فکر خوبیه. برین واسه ما هم خبر بیارین. تا بفهمیم امسال دولت می خواد واسه ما چی کار کنه تا ما هم دستمون بیاد چیکار کنیم.

محمود یکی دو لقمه می خورد و بلند می شود. به طرف تیلر که بعد از چند ساعت کار یکنواخت، آرام گرفته و خستگی در می کند، می رود و نگاهی به این غول کوچک و چرخ های مخصوص

شخم زنی با پره های بلنش می اندازد. دستی به میله های بلند فرمایش می زند و فکر می کند اگر کارشان بگیرد می توانند یکی از این تیلرها بخرند تا نیاز کمتری به کار دیگران داشته باشند. با این ماشین نه تنها شخم زدن آسان شده بلکه از آن به عنوان یک وانت هم استفاده می کنند و محمود می اندیشد که موقع برداشت محصول، چقدر به آن احتیاج دارند.

پس از استراحت کوتاه، کار شروع می شود. با اینکه هوا خنک است، اما فعالیت در زمین نرم و گل و لای، عرقشان را در می آورده و به نفس نفس می افتند. با قیافه های خشک و جدی، فقط به پیشرفت فکر می کنند. گاهی با صدای بلند سر هم داد می کشند؛ و گاهی با سوت و اشاره چیزی را به هم می فهمانند و سخت مشغولند. آنچنان که گذر زمان را حس نمی کنند و تنها وقتی که هاجر با فرغونی که از پر از ظرف و کلمن آب و فلاکس چای است؛ بر می گردد و بساط نهار را پهن می کند، می فهمند که وقت استراحت فرارسیده و دست از کار می کشند.

کاس علی نهار مفصلی می خورد. با سرعت و بدون اینکه لقمه ها را خوب بجود قورت می دهد و سرشار از انرژی به شالیزار برمی گردد و تا وقت عصرانه، یکسره کار می کند و بعد از صرف عصرانه هم تا شب به کار ادامه می دهد. مرتضی راضی ست و تنها نگرانش پُر کردن شکم این کارگر پُرخور است که به جای سه نفر می خورد.

محمود زودتر از دیگران دست از کار می کشید. می داند خانواده مریم امشب برای عید دیدنی می آیند. تمام روز را با نگرانی گذرانده، و حالا برای این که همه چیز را شخصاً کنترل کند، به خانه برمی گردد. با همه سفارش هایی که به هاجر کرده، باز نگران است یکجای کار لنگ بزند و عید دیدنی آنطور که باید، برگزار نشود.

-مامان همه چی مرتبه؟ اتاقا تمیزه؟ دیشب ستاره و فرزانه بدجوری همه چی رو به هم ریخته بودن.

-آره پسرجان همه چی مرتبه. اتاقارم تمیز کردم. ببینم مگه میان خواستگاریت که این طور دستپاچه شدی؟ نا سلامتی تو مردی و پدرت از اسدالله بزرگتره. اونام میان وظیفه شونو انجام بدن.

-درسته ولی به هر حال ما قراره فامیل بشیم و خوب نیست زندگی مون عیب و ایراد داشته باشه. دلم نمی خواد جای هیچ حرف و حدیثی بمونه.

-چند ساله که شماها بزرگ شدین و ادا اصول پیدا کردین، ولی اسدالله با

خانواده ش سال هاست که با ما رفت و آمد دارن، اگه قرار بود ایرادی از مون می دیدن، تا حالا دیده بودن، پس لابد ایرادی نداشتیم که می خوان دخترشونو بهت بدن.

-آخه الآن اوضاع فرق کرده... اصلاً ولش کن، به جای این جر و بحث ها خودم می رم یه نگاهی می کنم.

هاجر مشغول جارو کردن حیاط است. کمرش درد گرفته، حیاط وسیع با آن همه مرغ و اردک و سگ که توی آن می پلکند، تمیز نمی ماند و نظافت هر روزه این محوطه وسیع سخت است.

-به جای این کارا بیا با من کمک کن و حیاطو جارو کن.

-باشه چشم، ولی بذا اول یه سر به اتاق بزنم و خیالم راحت بشه بعداً میام کمکت. یه کم استراحت کن الان میام تمومش می کنم.

هاجر می خندد و کمر راست می کند. کمرش تیر می کشد. از درد چهره اش در هم می شود. دست ها را به کمر تکیه می دهد و زیر لب زمزمه می کند:

-پدر عشق بسوزه... اگه پای این دختره وسط نبود عمراً دست به جارو می زد، ببین ترو خدا حالا خودش داوطلبه!

وارد اتاق پذیرایی می شود. اتاق تقریباً به ابعاد اتاق نشیمن است. بوی رطوبت به مشام می آید. از این اتاق وقتی مهمان رسمی دارند، استفاده می کنند و بقیه اوقات درش بسته می ماند و به همین علت بوی رطوبتش محسوس است. در و پنجره را باز می کند تا هوا عوض شود.

وسط اتاق یک میز جلو مبلی قهوه ای قرار دارد. مرتضی آنرا در محله خواهر امام رشت که اجناس کهنه و دست دو می فروشند، خریده. شیرینی و شکلات و آجیل روی میز چیده شده. دیوارها سفید و تمیزند، چون تازه رنگ شده اند. چند روز قبل از پایان خدمت محمود، مرتضی خانه را رنگ کرده بود.

در یک گوشه اتاق کمد لباس بزرگی که از فیبر رنگی ارزان قیمت ساخته شده، قرار دارد. سال ها پیش حسن چوبگر، نجار محل آن را ساخته، چقدر هم منت گذاشته بود که چوبش روسی است و فیبرش برزلی و با بدقولی و تأخیر، کار را تحویل داده بود. آن موقع محمود کوچک بود و در مقطع ابتدایی درس می خواند و هنوز انقلاب نشده بود. البته ادعاهای حسن چوبگر زیاد هم بی ربط نبود، چون بعد از گذشت این همه سال با این که درها به بدنه گیر می کرد و قفل ها خراب شده بود، ولی

کمد هنوز بر و روئی داشت و یکی از اصلی ترین وسایل تزئینی اتاق به حساب می آمد. هر بار که هاجر چیزی توی کمد می گذاشت برای اموات حسن فاتحه می خواند و خدایبامرزی می کرد که چنین جنس خوب و محکمی برای شان ساخته است.

روبروی کمد، پنجره مشرف به باغ با پرده توری پوشیده شده و در هر طرف پنجره یک قاب عکس آویزان است. پشتی های ترکمنی، پیش دستی ها و کاردها، خلاصه همه چیز مرتبند. محمود چروک فرش را هم صاف می کند و وقتی خیالش از همه چیز راحت می شود، از اتاق بیرون می رود و با خشروئی به طرف هاجر که روی چهارپایه چوبی نشسته و با نیشخند نگاهش می کند و از اضطرابش لذت می برد، می رود.

-خیلی چاکریم، حالا حیاطو واست مثل یه دسته گل تمیز می کنم.

زودتر از شب های دیگر شام می خورند و با سرعت سفره را جمع می کنند. محمود آرام و قرار ندارد. اضطرابش هر لحظه بیشتر می شود مرتباً از اتاق به ایوان می رود و دوباره برمی گردد. به جاده دقیق می شود و لحظه شماری می کند تا مهمان ها برسند. دلش می خواهد از فرصت بدست آمده حداکثر بهره را ببرد و بدون نگرانی به مریم نگاه کند.

خلاصه سر و کله مهمان ها پیدا می شود. اسدالله و همسرش فاطمه وارد خانه می شوند ولی از مریم خبری نیست. محمود دمغ می شود و سلام و احوالپرسی می کند و گوشه می گیرد.

اسدالله کت و شلوار سرمه ای خود را که معمولاً در مجالس رسمی می پوشد، بتن دارد، موهایش مثل همیشه ژولیده و آشفته است و ته ریش دارد. فاطمه پیراهن آستین بلند آبی پوشیده روسری سفید رنگ بزرگی که ریشه های بلندی دارد روی سر گذاشته و گردی صورتش توی چشم است. چادر مشکی کرب تازه ای هم روی سر گذاشته و سخت مراقب است که آسیبی به آن نخورد.

هاجر شیرینی تعارف می کند. لباس نو فاطمه اذیتش می کند و تازه از اینکه امسال هیچ چیز برای خوش نخریده، پشیمان می شود و توی دلش مرتضی را ملامت می کند که چرا با گرفتن زمین ستار و هزیننه های آن باعث شده صرفه جویی کنند.

احوال پرسى عادى نیست و اثرى از شادى توى صورت مهمان ها وجود ندارد. خیلی زود این حال به میزبان ها نیز منتقل شده و فضا سنگین می شود. به نظر می آید اسدالله حرف هایی دارد و این

دست آن دست می کند تا آنها را به زبان بیاورد. فاطمه همان طور که چای می نوشد، با چشم به اسدالله اشاره می کند. اسدالله سرفه می کند و رو به مرتضی می گوید:

-خُب چه خبرا؟ کارا چطو پیش می ره؟

-الحمدلله، داریم شُخُم می زنیم. اگه هوا خوب باشه، به امیدِ خدا بعدِ سینزده، کم کم می خوایم خزانه بگیریم تا به موقع نشاء کنیم. شما چی کار کردین؟

-ما که هنوز هیچ کاری نکردیم. البته جای نگرانی نیست. یه هکتار زمین که دیگه این حرفارو نداره، هر وقت همت بکنیم سر و ته شو هم میاریم.

-انشاءالله، یادت نره، چون اگه خدا نخواد آب از آب تکون نمی خوره. یه هکتارم خلیه. منم تا پارسال تقریباً همچی زمینی داشتم. این بنده خدا ستار امسال زمین شو داد به من، ممکنه فردا بده به یکی دیگه. رو مال مردم که نمی شه حساب کرد. اصل، مال خودِ آدمه چه کم چه زیاد. باور کن اگه بخاطر این پسر نبود، شاید اصلاً قبول نمی کردم.

-از این حرفا بگذریم، برنامه تون چیه آقا مرتضی؟

-منظورت چیه؟ چه برنامه ای؟

-منظورم همین جووناست دیگه. می خوام بدونم رو قول و قرار تون هستین. نمی خوام یه وقت به خودم پیام و بینم گیسِ دخترم مَثِ دندوناش سفید شده.

مرتضی که انتظار شنیدن چنین جمله ای را ندارد، به فکر می افتد. آه بلندی می کشد و به چشم های اسدالله خیره می شود. اسدالله چشمش را از نگاهِ مرتضی می دزدد و با دستپاچگی پرتغالی را که توی پیش دستی گذاشته برمی دارد و پوست می کند.

نگاهی هم به فاطمه می اندازد. صورتِ فاطمه سرخ شده و استرس دارد. بنظر می رسد شرمنده اند و برخلاف میل شان این حرف ها را بزبان می آورند. مرتضی می داند این حرف ها مالِ آن ها نیست و گوش شان را پُر کرده اند. اما باز از دست شان دلخور است. عصبی شده، و نفس عمیقی می کشد و دستی به ریش انبوه خود می ساید تا شاید آرام شود و می گوید:

-چیه آقا اسدالله، شک ورت داشته؟ شده تا حالا قول و قراری بزارمو، بزنم زیرش؟ شنیدی یا دیدی که مرتضی قدِ یه حبه قند کلاه سر کسی گذاشته باشه یا در حق کسی نامردی کرده باشه؟

-چرا ناراحت شدی؟ فکر بد به دلت راه نده. این موضوع ربطی به این چیزایی که گفتی نداره. صحبتِ یه عمر زندگیه. حق ماست بدونیم چی به چیه...

اسدالله با چشمانی گشاد رو به هاجر می کند و ادامه می دهد:

-... دروغ می گم هاجر خانم؟

هاجر چند لحظه توی چشم های اسدالله نگاه می کند و در حالیکه خودش را به چپ و راست تکان می دهد، سرش را پائین می آورد. می خواهد تا جایی که ممکن است توی حرف های مردها دخالت نکند.

-من اگه ناراحت می شم به خاطر اینه که خودت جواب این سؤال ها رو می دونی و بی خودی می پرسی. به علاوه از کی تا حالا تو عید دیدنی قرار عقد و عروسی می دارن؟ معلومه انقد تو گوشتِ خوندن که گیج شدی و نمی دونی چی بگی. ولی عیبی نداره حالا که حرفشو پیش کشیدی بهت می گم. این جا تا بوده، عروسی بعد از برداشتِ محصوله. مام اهل همین دهاتیم، پس عقد و عروسی بچه هامون همون جور که چند روز پیش بهت گفتم، بعد از برداشتِ محصول. اگه خدا بخواد همون وقت عرسمونو میاریم خونه.

-پس قرارمون همیشه شهریهور.

-مشدی چرا انقد هولی؟ چه خبر شده که اینطوری می خوای ازم لفظ بگیری؟ من کی گفتم شهریهور؟ کدوم کشاورزی همین که محصول شو از زمین برداشت، پول دار می شه که من دومیش باشم؟ قرار ما آخر آبان.

-عجب پس دخترم باید یه سال چشم براه باشه؟

-چرا یه سال؟ هشت ماه. مگه زور آورده شوهرشو می خواد یا خرجش خسته ت کرده که می خوای دکش کنی؟... بینم اصلاً چرا با خودتون نیاوردینش؟... این کارا چیه می کنی آقا اسدالله؟... والله قباहत داره.

-ای بابا چه قباهتی؟ اگه بخوام تکلیفِ دخترمو روشن کنم باید خجالت بکشم؟

-نمی دونم والله؟ امروز حرفات یه جور دیگه ست، من درست منظور تو نمی فهمم.

-بذا واضح بگم تا روشن شی. دخترم چن تا خواستگار داره...

محمود مثل کسی که دچار برق گرفتگی شده باشد، تکان می خورد و از جا می پرد. روی زانو می نشیند و با چشمانی گشاد و از حدقه جهیده، به اسدالله نگاه می کند. دلش می خواهد فریاد بزند و زمین و زمان را بهم بریزد. اما با دردی که توی قلبش افتاده کنار می آید و خودخوری می کند. نمی تواند باور کند اسدالله به این سادگی مقدمه چینی کرده تا بزند زیر قول و قرارشان.

هاجر که نزدیک محمود است، دست خود را روی شانه اش می گذارد و زیر گوشش می گوید:

-آروم باش پسر جون. اجازه بده بزرگ ترا حرفشونو بزنن و تو کارشون دخالت نکن. اینطوری خیلی بهتره. بلخره یه طوری می شه، صبر داشته باش.

محمود سرش را پائین می آورد و به گلِ قالی چشم می دوزد. به این ترتیب صورتش که مملو از خشم است دیده نمی شود.

-...البته منم به حرمتِ قولم اومدم یه فرصت به شما بدم تا اگه تونستین بیاین و عروس تونو ببرین و اگه نتونستین، جلوی خوشبختی دخترمو نگیرین. برای پسرِ شمام چیزی که فراونه، دختر.

-همین... چرا چرت و پرت می گی مرد؟... مگه ناخوشی که از این حرفا می زنی؟

-اتفاقاً خلیلیم حالم خوبه. ببین آقا مرتضی رفاقت مون جای خودش، اما بزغاله یکی سی تئار؛ یه خواستگار برا دخترم از رشت اومده که کلی زندگی داره. دو تا کامیون و یه سواری داره، خونه زندگی، بیا برویی داره که بیا و ببین. اون می تونه خیلی بیشتر از پسر تو، دخترمو خوشبخت کنه. فکرم نداره، عقل سلیم حکم می کنه که مریمو بدم به اون. اما چیزی که رو گلوم پا گذاشته، اینه که ما با هم حرف زدیم.

-همین، فقط حرف زدیم؟... باز جای شکرش باقیه که همینو یادته. مرد حسابی ما اومدیم بعله برون، صورت نوشتیم، قرار عروسی گذاشتیم، سیقه محرمیت شونو خوندیم... همه کشک؟ شد فقط حرف؟... که اینطور...

مرتضی از جیبش سیگار برمی دارد و روشن می کند و بعد از این که پک می زند ادامه می دهد:

-... پس اگه یکی پیدا بشه و پول و پله داشته باشه، باید دخترتو به اون بدی؟ چون با پولش می تونه دخترتو خوشبخت کنه؟ آره؟

مرتضی کم کم از کوره بدر می رود. از گستاخی و چشم سفیدی اسدالله متعجب و آزرده شده و دلش می خواهد بزند توی دهانش. اما می داند به این ترتیب پسرش ناکام می ماند و دشمنانی مثل عبدالله شادمان می شوند، پس خویشتن داری می کند و فقط با نگاه تندى به اسدالله خیره می شود.

هاجر که مراقب همه چیز است، از روی رنگ و حالت چهره مرتضی می فهمد اوضاع بحرانی است، و تشخیص می دهد باید پا در میانی کند.

-آقا اسدالله اینطور که شما می گی، معلومه که فکراتونو کردین. خُب انقد پیچ و تابش ندین. اصلِ مطلبو بگین و خلاص. قصد و نیت تون چیه؟ حرف آخرو بگین.

مرتضی خوشحال می شود که هاجر دخالت کرده. فرصتی بدست می آورد تا آرامش پیدا کند و عصبانی نشود. به سیگار پُک می زند و گوش می دهد.

-آره. تا همون آخر شهریور وقت دارین، اگه اومدین و همه چی طبق قرارمون انجام شد که مبارکه، ولی اگه نتونستین من هیچ تعهدی ندارم. صورت تونو پس می فرستم و دخترم آزاده با هر کسی عروسی کنه. در ضمن تو این مدت بهتره، پسر و دختر هم دیگه رو نبینن. چون نمی خوام دل شون بیشتر به هم گرم بشه و اگه یه وقت قسمت نشد، حرف مردم پشت سرمون باشه.

اسدالله عرق کرده، پوستش به سرخی می زند و توی چهره اش شرم و گرما ادغام شده و نمی شود فهمید چی بیشتر اذیتش می کند. بلند می شود، فاطمه هم بلافاصله بلند می شود. لحظات سختی را گذرانده اند. گفتن این حرف ها بیشتر از کار روی زمین، خسته شان کرده. اسدالله مثل کسی که کتک خورده باشد و رمقی ندارد می گوید:

-اگه اجازه بدین ما مرخص میشیم.

-اختیار داری مستی... اینطور که معلومه اجازه ما هم دست شماست!... خودت میبری، خودت می دوزی... ایوالله. نمردیمو، این روزم دیدیم!... هیچ وقت فکر نمی کردم کار من و تو به این جا بکشه که تو چشم زل بزنیو، واسم قید و شرط بزاری.

-دلگیر نشو آقا مرتضی، من آن چه به صلاح بود گفتم... خداحافظ.

هوای اتاق سنگین است و روی دل همه سنگینی می کند. اسدالله و فاطمه نمی توانند بدن شان را بکشند و بروند. انگار یکی پره کُت مرتضی و چادر فاطمه را گرفته و نگه شان داشته. از حرف هایی

که گفته شد خجالت می کشند. نمی دانند کارشان درست بوده، یا نه، و از عقوبتِ بدرد آوردنِ دل این خانواده خوف کرده اند.

چند قدم که از خانه مرتضی دور می شوند نفسی تازه می کنند و از زیر فشار در می آیند. فاطمه که مرتب صلوات می فرستد، می گوید:
—خدا به ما رحم کنه. خیلی آزارشون دادیم.

—چی می گی زن، آخه ما که قصدِ آزار و اذیت نداشتیم. بلخره هر کس حق داره به فکرِ خوشبختی بچه ش باشه یا نه؟ نگران شون نباش، یه مدت که بگذره هم پسره، هم خونواده ش مریمو فراموش می کنن و یه زن دیگه واسه پسرشون می گیرن. تو این ده چیزی که فراوونه دختر...
ساختمان در حالِ اتمام است. نما، سنگ های کرم و قهوه ای ست که با حجم های برجسته و پنجره های دوجداره با شیشه های برنز، زیبا شده. محمود از در کرکره پارکینگ وارد می شود، کنار پله های گرانیت طوسی نرده های استیل را که تازه نصب شده واریسی می کند. آن ها جلوه خاصی به راه پله داده اند. دستش را به آن ها می ساید و بالا می رود.

به گندی و با گام های سنگین از راه پله عبور می کند. توی پاگرد کارگران مشغول نصبِ آسانسور هستند. با دیدن شان به سررسید پرداخت چک های آسانسور فکر می کند. نفس توی س*ینه اش سنگین می شود و با گفتن: ((—خدا بزرگه...)) دنبال آرامش می گردد.

از وقتی پی برده که پروژه زیان ده است، رقبتی به حضور در ساختمان ندارد و فقط مواقعی که مجبور باشد، می آید. دلش می خواهد کار را متوقف کند، اما از این می ترسد که مشکلات بیشتری بوجود بیاید و اوضاع بدتر شود. معمولاً وقتی در ساختمان هست، همین که کارگران متوجه حضورش می شوند تقاضای دستمزد و مصالح می کنند و او مجبور است با هر سیاستی که بلد است ساکت شان کند و فرصتی به دست بیاورد تا فکری بکند.

یک ساعتی می ماند، کارها را ردیف می کند و بعد از دست استادکارن می گریزد و ساختمان را به مقصد خانه ترک می کند. در راه، دوباره به فکر فروش زمین ها می افتد. بعد از برداشت محصول با توجه به این که سود بسیار ناچیزی برده فکر فروش زمین ها به سرش زده و هر چقدر سعی می کند آنرا ندیده بگیرد، هر بار با شدت بیشتری ذهنش را اشغال می کند.

مدت هاست از بلا تکلیفی خسته شده. از وقتی به شهر مهاجرت کرده، کشاورزی سخت شده. در فصل کار یک پا شهر است و یک پا روستا. عدم حضورش بالای سر کار، موجب وارد شدن زیان هایی به او می شود. حالا دیگر توی روستا او را به چشم خودی نمی بینند و آنچنان که لازم است کمکش نمی کنند و اگر هم کسی قدمی بر می دارد، توقع دریافت پول دارد و همین مسئله باعث می شود که هزینه بیشتری بپردازد.

قبلاً کارها بهتر و با هزینه کمتری انجام می شد. دوستان به هم کمک می کردند و به یکدیگر یاور می دادند و روابط صمیمانه تر بود. اما حالا با دشوارتر شدن زندگی از یک سو و واردات برنج از سویی دیگر و هزینه بالای کاشت و برداشت، کشاورزی برای عده ای صرف ندارد و نمی توانند زمین های خود را بکارند و نهایتاً مجبور به فروش آنها می شوند و پس از این که چند صباحی با پولی که از فروش زمین ها بدست می آورند، خوش می گذرانند، برای ادامه زندگی به شهرها رو می آورند و ناچارند؛ اگر شانس بیاورند، کارگری کنند، و در غیر این صورت هر کار پست دیگر را بپذیرند. رفتارشان هم متناسب با موقعیت جدید، و روزمره گی، مخصوصاً که دیگر پشتوانه و زمینی از خود ندارند، و احساس ناامنی می کنند، خودخواهانه و خودبینانه می شود. گاهی هم به گلی منحرف می شوند و سر از اعتیاد درمی آورند. به این ترتیب افیون، درد دیگری است که به شدت رواج می یابد و بیشتر خانواده ها را درگیر کرده است. کار و زندگی در روستا را تحت تأثیر قرار داده و روابط آدم ها را دگرگون کرده. بی حرمتی و عدم پابندی به رسوم گسترش یافته است و هر لحظه بیشتر از پیش، احترام به بزرگترها از بین می رود و دزدی و ناامنی گسترش یافته و لطافت گذشته کمتر به چشم می آید.

محمود به هزینه ها فکر می کند، دستمزد بیست هزار تومانی برای هر کارگر، کود و سمومات، هزینه موتور زنی، خرید جو، بیمه زمین، درو و کمباین و هزینه خشک کردن برنج در کارخانه برنج کوبی، تا جایی که قیمت تمام شده هر کیلو تقریباً معادل قیمت فروش برنج وارداتی می شود.

گرچه در مرز و بومی که پهلوانانی، وارث فرهنگ گلریزان دارد، زندگی می کند، ولی خوب می داند مردم آنچنان در مشکلات خود غرقند که مدت هاست این چیزها را فراموش کرده اند و حتی فکر نمی کنند که با پرداخت ماهیانه ده تا پانزده هزار تومان بیشتر، بابت خرید برنج محلی، قادرند چه لطفی به کشاورزان بکنند و موجب اشتغال چند میلیون نفر روستایی بشوند. آن ها صرفاً برای صرفه جویی اندکی، به سوی برنج های وارداتی هجوم برده و تحت تأثیر تبلیغات مدرنی که از ال سی دی ها و ال ای دی ها، پخش می شود بسختی تلاش می کنند تا پولی جمع کنند و برای این

که برنده خوش شانسِ فلان بانک باشند، یا بهره بیشتری از فلان صندوق بگیرند، پس اندازی برای خود راه بیاندازند. غافل از این که هر روز هزینه های زیادی به آن ها تحمیل می شود.

با صدای بلند می گوید:

-دیگه هیچ راهی ندارم، باید زمینامو بفروشم تا مشکلاتم حل بشه.

چراغ سبز شده، اما محمود حرکت نمی کند، توی فکر است و وقتی راننده پشت سرش بعد از چند بار بوق زدن ناسزا می گوید، بخود می آید و حرکت می کند. خیابان شلوغ است و مردم با اعصاب بهم ریخته پشت چراغ قرمز بی صبرانه منتظر سبزی آنند و هنوز چند ثانیه مانده به تغییر رنگ آن می خواهند از جا بگنند و تلافی توفقی خود را در بیاورند...

سر چهار راه به چپ می پیچد و چشمش به یک بیلبورد بزرگ می خورد که تبلیغ تئاتر خانه پدری را به نمایش گذاشته... ((خانه پدری)) واژه ای که خیلی وقت ها به آن فکر کرده و حتی با توجه به آن تصمیماتی گرفته که گاهی حتی به ضررش تمام شده، و حالا یکبار دیگر با این محتوا درگیر می شود و باید مهم ترین تصمیم را در ارتباط با این واژه بگیرد.

کنار خیابان توقف می کند و در حالیکه به روبرو خیره شده، به فکر فرو می رود. نمی داند چکار کند و چه تصمیمی بگیرد. ضررهای کشاورزی را بتن بخرد و زمین ها را نگه دارد تا روح مش مرتضی و هاجر از او شاد شود؟ یا یکبار برای همیشه دل به دریا بزند و جهان را بصورت دهکده ببیند و این حرف های سنتی را، خانه و چراغ روشن کردن آن را بگذارد دم کوزه و زمین ها را بفروشد؟...

اینطوری شاید بتواند همه گرفتاری های خود را حل کند و ساختمان را بپایان برساند و واگذار کند و مقداری هم پول نقد گیرش بیاید تا توی یکی از بی شمار بانک ها یا صندوق های قرض الحسنه، حساب سپرده باز کند و ماهیانه سود بی دردسر و بی زحمتی بگیرد و امیدوار باشد بتدریج و به مرور زمان، اگر بانک ها و موسسات زیر وعده های شان نزنند، ضرر خود را جبران نماید!

حرف های کارشناسان مختلفی را که توی برنامه های تلویزیونی از بهینه کردن امکانات و دور ریختن قید و بندهای کهنه و پوسیده که مانع رشد و ترقی آدم هاست را شنیده، بیاد می آورد؛ توی موها چنگ می اندازد و می گوید:

-خدایا چیکار کنم؟ این چه گندابی بود که برا خودم درست کردم و تا گلو توش فرو رفتیم؟ چرا کارم به این جا کشید؟ چطور اجازه دادم که بازارِ حبابی مسکن اغفالم کنه و همه چیزو ازم بگیره؟ حتی زمین های پدری و زمین هایی که با بدبختی و عذاب تهیه کردم.

سکوت می کند، سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و چشم هایش را می بندد و دوباره می گوید:

-پس اونایی که زمیناشونو فروختن و از روستا رفتن چی؟ یعنی همه شون اشتباه کردن و فقط من درست فکر می کنم؟... چرا نمی تونم از این زمینا دست بکشم؟

چشم ها را باز می کند و مثل کسی که آماده شروع مسابقه رالی ست، چند گاز محکم می دهد و با تمام نیرو دنده را جا می زند. و پُرگاز براه می افتد.

-امروز باید تکلیف مو با زمینا، خودم و مشکلاتم روشن کنم. یا رومی رومی، یا زنگی زنگی...

ساعت چهار بعد از ظهر به طرف روستاه به راه می افتد و حدود یک ساعت بعد می رسد. آفتاب بی رمق زمستانی، خسته و وارفته پشت کوه ها می خزد و نورش به آرامی فرو می نشیند و در نوک قله های غربی روستا روی برف ها پر پر می زند و آن ها را سرخ می کند. سوز سردی می وزد و مزارع وسیع که در چنین روزهایی باید پُر از هیاهو باشند، خلوت و خشک و تشنه اند، و ترحم انگیز به نظر می آیند.

ماشین را پارک می کند و در جاده آسفالت قدم می زند. به شالیزارهای دو طرف جاده که رها شده اند، نگاه می کند، روی هیچ زمینی کار نشده. انگار مردم پذیرفته اند که فصل کار نسبت به گذشته دیرتر شروع می شود و مثل قدیم ها جوش نشاء را نمی زنند و با تجربه ای که توی بیست سال گذشته پیدا کرده اند، می دانند با گرمای بهار کار آغاز می شود و بخاطر گرمای شدید تابستان، برنج ها زودتر از موعد آماده می شوند و برخلاف گذشته که معمولاً برداشت در شهریور انجام می شد، از اوایل مرداد می توان محصول را جمع کرد و عملاً دوره کار به جای شش ماه به پنج ماه تقلیل یافته است.

شالیزار تشنه و ترک خورده است چون زمستان باران کمی بارید و بنظر می رسد یکی دیگر از علت های تاخیر در کار همین است. کم آبی، دشواری بزرگ بشریت، اینجا توی گیلان سبز و پُر آب نیز رُخ داده و کشاورزان باید منتظر سهمیه و نوبت باشند تا به مزارع شان آب برسد.

بیادِ روزهای قدیم می افتد. صدای خنده و شوخی ها را می شنود! کاس علی را با دهانی پُر از برنج و میرزا قاسمی، که مشغول خوردن و جوک گفتن یا غیبت کردن است، بیاد می آورد. دانه های برنج از دهانش بیرون می پرد و بیشتر از سایرین، می خندد. انگار صدای خنده هاجر را هم می شنود...

—خدا تورو نکشه کاس علی! آخه یا حرف بزن، یا بخور. اینطوری نه ما می فهمیم چی می گی، نه تو می فهمی چی خوردی. شایدم لقمه پیره تو گلو تو خفت کنه ها...

...و چهره نگرانِ مرتضی که مثل همیشه اضطراب دارد کارها به موقع انجام شود. سایه پدر را می بیند که بیل روی دوش گذاشته و از وسطِ مزارع به طرفش می آید...

اشک توی چشم هایش حدقه می زند. دلش می گیرد و از این که مجبور است به آن همه سادگی و صداقت پشت کند، غمگین می شود. کاش می شد آن روزها تکرار شود!... اما نمی شود. ممکن نیست توی این همه سختی و رنجی که آدم ها به بهانه زندگی جدید برای خود ساخته اند، به آرامش گذشته برگشت. بدتر از همه اینکه خودش هم قادر نیست چنین کاری بکند. احساس می کند مثل کسی که سیگار می کشد و به آن و سازنده اش لعن و نفرین می کند شده، و از خودش بدش می آید.

می داند بچه ها و زنش هم روستا را دوست دارند، اما فقط برای تعطیلات و بازی و هواخوری و این کافی نیست تا زندگی شهری خود را فدای زمین و خانه پدری کنند.

وارد بازارِ روستا می شود. تعدادی از مغازه ها بسته اند. مغازه هایی که در آتش سوزی دو سال پیشِ ناوایی سوخته اند، به صورتِ ویرانه مانده و پناهگاهِ سگ های ولگرد شده. بازار خلوط و ساکت است و آمد و شدِ زیادی ندارد. چند تا پیرمرد روی نیمکت های جلوی خواربار فروشی و قصابی نشسته اند و مشغولِ گفت و گو هستند. محمود سلام می کند و به طرفِ قهوه خانه نقی سیا می رود. بعد از مرگِ نقی، پسرش تقی آن جا را اداره می کند. از دور که بطرفِ قهوه خانه می رود، آرزو می کند همان آدم های قدیمی را آن جا ببیند. اما...

تقی مثل پدرش برنزه است. ولی او را تقی سیا صدا نمی زنند. قد بلندی دارد و دست هایش مثل دست های نقی در حمل استکان فرزند است و می تواند چند تا استکان و نعلبکی را با یک دست

حمل کند. آن وقت ها که محمود جوان بود، تقی هشت، نه سال داشت و همیشه با سر و رویی آشفته جلوی قهوه خانه پرسه می زد و بازی می کرد. نقی و زنش بعد از بیست سال بچه دار شدند و تقی لاغر و ضعیف با مراقبت و توجه زیادی، آرام آرام جان گرفت. آن ها او را از چشم های خود بیشتر دوست داشتند. تقی یا توی خانه و کنار مادرش بود و یا جلوی چشم نقی می پلکید.

أم البنی زنی ساده، چاق و قد کوتاه بود و بعد از این که نقی سرطان گرفت و مُرد چند سال قهوه خانه را گرداند و در همین سال ها تقی رمز و رموز کار را یاد گرفت و وقتی مادرش بیمار و خانه نشین شد، توانست از کودکی بجهد و مردانه زیر بار مسئولیت کسب درآمد برود.

-سلام آقا تقی.

-سلام آقا محمود، خوش اومدین، صفا آوردین، چه عجب از این طرفا؟... بفرمایین بفرمایین، روشن کردین.

-قربونت تقی جون، محبت داری. اگه داری یه چایی تازه دم بهم بده تا منم یه فاتحه برای پدر خدایامرزت بخونم. راستی که یادش بخیر.

-خدا پدر مادر شمارو هم رحمت کنه. روی جفت چشمم. اتفاقاً تازه دم کردم، الان میارم خدمت تون.

فاتحه می خواند و نگاهی به زوایای قهوه خانه می اندازد. هیچ چیز تغییر نکرده. فقط بخاری گازی جای هیزمی را گرفته و آدمها عوض شده اند.

-چه خبرا تقی جون؟ کار و بار چطوره؟

-خبر خیر، می گذرونیم؛ به لطف شما. خبرا که پیش شماست آقا محمود، ما دهاتیا که از چیزی خبر نداریم.

-دیدی حالا، دیگه قرار نبود طعنه بزنی!

-هه... هه... هه... نه والا طعنه کدومه. آخه این جا هفته به هفته اتفاقی نمی یفته که قابل به عرض باشه، ولی تو شهر هر دقیقه یه اتفاق می افته. از کارای ثواب و خیر گرفته تا دزدی و آدمکشی و قاچاق، اگه دروغ می گم، بگو دروغ می گی؟... ها؟...

-نه، حق با توئه، ولی من منظورم اخبارِ حوادث نبود، دلم می خواد از اهالی ده بشنوم، مخصوصاً از هم سن و سالای خودم.

-اونایی که من از شون خبر دارم، خوبن. الانم که بهار نزدیکه، و هوا داره گرم می شه، چشم ما به دیدنِ جمالِ شون روشن می شه. آخه بیشترشون مثل شما فقط برای سرکشی به زمینا یا تو بعضی از روزای مذهبی میان...

تقی نگاهی به محمود می اندازد، نفسی می کشد و با صدای ملایمی ادامه می دهد:

-... اگه باشن، و اگه زمینی مونده باشه، چون اکثرِ زمینا به فروش رفته و توی این ده بزرگ که روزی کیا بیایی داشت و آدمای خوبی مثل مش مرتضی بزرگش بودن، حالا دیگه چی مونده، جز چن تا خونه کم نور و یه عالمه خونه خالی و ویرونه و خاموش. هر جا که پیراش مُردن، تبدیل شده به لونه شغالا...

تقی از نسل جدید است، اما در گذشته مانده. به دلیل وابستگی عاطفی شدید به پدر و مادر و گذراندن تمام وقت خود با آنها، مثل آنها فکر می کند، به همان چیزهایی که مورد احترام آنها بود احترام می گذارد و آرزوهایش از حصارِ که زیاد هم وسعت ندارد و از حریم ده و اعتقاداتش فراتر نمی رود تجاوز نمی کند و به همین علت از هر نوع تجدد و تنوعی که گذشته را بی اعتبار می کند متنفر است. اما چون قادر به مبارزه نیست و در طول زندگی مثل پدرش گوشه گیر و آرام بوده، رنج می برد و بیشتر در لاک خود فرو می رود. غم توی چشم های تقی موج می زند. انگار منتظر بهانه است تا غمش را فریاد بزند. چای را به طرف محمود نگاه می دارد و نگاهی به قهوه خانه می اندازد و می گوید:

-...هیچ وقت اینجا رو اینطور خلوت و سوت و کور دیده بودین؟ یادمه وقتی بچه بودم، همیشه دُگون پُر آدم بود و پدرم وقت نداشت به من برسه. ولی حالا من می تونم به همه کارام برسیم و تازه بی کارم می شم.

-ای بابا روزگار همینه دیگه. منم خیلی وقتا دلم تنگ اون روزا می شه، ولی دیگه نمی شه تکرارشون کرد... بینم کسی کارو شروع نکرده؟

-نه، خیلی زوده. فکر نکنم تا آخرِ فروردین کسی شروع کنه. یعنی با این وضع خراب و این بی آبی و قیمتِ ارزونِ برنج، دست و دلی نمونده تا کشاورز بیل به دست بگیره و تن بکار بده.

یک مشتری چای می خواهد و تقی بلند می شود. محمود یکبار دیگر فرصت می کند تا با دقت بیشتری نگاهی به گوشه و کنار قهوه خانه بباندازد، همان دیوارها که عطر چای و گل می دهند و پنجره های کوچک و غبار گرفته رو به جاده. گرچه نمای قهوه خانه از بیرون تغییر کرده و حالا به جای درهای چوبی کرکره حلبی دارد و دیوار دو طرف کرکره کاشی شده، اما از داخل تغییری نکرده. سماور بزرگ و قوری های چینی که به ترتیب روی بساط پهن است و بجای چند تا گاز پیک نیکی، چراغ گاز سه شعله ای که به گاز شهری وصل است و بجای لامپ های شصت وات، لامپ های کم مصرف آویزان است. چند تا پوستر تبلیغاتی هم روی دیوار نصب شده که قبلاً نبود و چند مشتری جوان که محمود نمی شناسد.

به میز دُبنا که همانطور وسط قهوه خانه مانده نگاه می کند، و بیاد مختار می افتد. لبخند می زند و سعی می کند همه خاطرات تلخ و شیرین را بیاد بیاورد، چون حالا با گذر زمان، تلخ هایش هم شیرین است.

تقی با دو استکان بزرگ چای برمی گردد و کنارش می نشیند. محمود دستش را با محبت روی پای تقی می گذارد و می پرسد:

-اوضاع کار و کسب چطوره؟

-هی... شکر خدا، میگذره. گرچه نسیم بازاره، ولی خدا برکت بده، بلخره یه لقمه نونو در میارم. شما چی کار می کنین؟ شنیدم افتادین تو کار ساخت و ساز؟ راسته آقا محمود؟

-آره، یه کارایی کردم، ولی بد آوردم، یعنی به بازار بد خوردم و ضرر کردم. هم پولم تموم شد، هم وامی رو که از بانک گرفته بودم تموم کردم هم داره ابروم می ره.

-عجب، ساخت و ساز که باید پُر منفعت باشه.

-منم همین فکرو می کردم و گولشو خوردم و خودمو بیچاره کردم... راستی تقی جون از معامله زمینای اینجا خبر نداری؟

-چطو مگه؟ نکنه شمام می خوام بفروشی؟

-فعلاً تصمیمی نگرفتم. ولی فکر کنم چاره ای نداشته باشم و بلخره باید این کارو بکنم.

تقی آه می کشد و با دلخوری جواب می دهد:

- بستگی داره، شالیزار یه قیمته، باغ یه قیمته، خونه و محوطه یه قیمت. یه چن تا تهرونی و چن تا مازندرونی اومدن این ورا و دارن زمینارو واسه خودشون و کس و کاراشون می خرن. بدم پول نمی دن، زمینو می گیرن، دورشو دیوار می کنن و یه دستی به ساختمونش می کشن و اسمشو می ذارن ویلا. بعد وقتی فامیلاشون برای تفریح میان، دل شون می خواد و می افتن دنبال یه زمین دیگه. این طوریه که بازار فروش زمین گرم شده و همه دارن میفروشن. هیچکی یم به فکر نابودی آبادی نیست.

- خُب چیکار کنن؟ وقتی کاشت برنج سه، چهار هزار تومن هزینه ور می داره و قیمت فروش شم تقریباً همین قده، آیا چاره ای جز فروش زمین و ترک آبادی اجداد شون دارن؟... حیف که برای هیچکس مهم نیست سر این زمینا چی میاد. شهری یام که فقط می خوان شکم شونو ارزون تر پُر کنن، چه فرقی می کنه خوش طعم باشه یا نه، محلی باشه یا وارداتی، بابت نخردن برنج وطنی، خونه کسی خراب بشه یا نه، و در چنین شرایطی چه انتظاری می شه از کشاورز یه لا قبا داشت؟... والّا اگه تو این چند ساله که اوضاع اینطوری شده، چن تاشون مقاومت کردن، از جون مایه گذاشتن و صورت شونو با سیلی سرخ کردن.

تقی افسرده و غمگین می گوید:

- آره حق با شماست، ولی حیفه، به خدا حیفه!

- ولش کنیم این حرفارو تقی جون، کاری از دست من و تو بر نمی یاد. راستی نگفتی قیمت چطوره.

- من دقیقاً نمی دونم. ولی می تونین یه سر به بنگاه معاملات ملکی بزنین ببینین چه خبره.

- باری کلاً... بنگاه هم را افتاده؟

- آره الان یه چند ماهیه که پسر وسطی آقا صادق، حسن راه انداخته. برادر دوست خودتون، حسین آقا دیگه.

با شنیدن اسم حسین یکبار دیگر همه خاطرات توی مغزش تیر می کشد. به فکر فرو می رود و درحالیکه لبخند ریزی به لب دارد به نقطه ای خیره می شود...

- الان دکونش بازه؟

- آره، یه صد متر جلوتر، همون مغازه صمدآقا لحاف دوز حالا شده بنگاه معاملات ملکی ((روزگار نوین))...

دوازده روز است که یکسره باران می بارد. هوا بشدت سرد شده و انگار طبیعت هوس کرده، معکوس رفتار کند. پیرترها می گویند هرگز چنین بارندگی و سرمایی را در فروردین سراغ ندارند. سینزده سال هم به همین حال می گذرد و مردم علی رغم عادت همیشگی، از شدت بارندگی نمی توانند از خانه خارج شوند.

در تمام این روزها بعد از یکی دو ساعت باران بند می آمد، ولی دوباره با شدت باریده و به نظر می رسد میلی به توقف ندارد. شالیزارها لبالب از آبد و رودخانه و نهرها هم از آب خروشان لبریزند و با این همه پُر آبی کسی نمی تواند به فکر کاشت خزانه باشد، چون هوا به شدت سرد است و حتی احتمال می رود برف بیارد.

محمود و مرتضی روزهای سختی را می گذرانند. از این که مجبورند توی خانه بمانند و به باغ خیس و مرغ هایی که زیر سایبان ها چمباتمه زده اند و به باران نگاه می کنند، و چُرت می زنند خیره شوند، خسته شده اند. افکار تلخی توی سرشان افتاده و آزارشان می دهد و دوست دارند کار کنند، اما ناچارند تمام روز را بیکار باشند و به آسمان چشم بدوزند، و آرزو کنند باران بند بیاید. می دانند زمین حسابی سیراب شده و حالا بهترین وقت برای آماده کردن خزانه است، اما گرمای خورشید هم لازم است. از دست باران یکنواخت و سرمای شدید، مجبورند خانه نشین باشند.

زندگی محمود از همان شبی که اسدالله و همسرش به خانه شان آمده بودند، خاکستری شد و تغییر کرد. آرام و راحتش از بین رفت و دُچار نگرانی و استرس شد. بعد از آن شب خیلی تلاش کرد مریم را ببیند، اما نتوانست. در تمام ساعاتی که ممکن بود مریم به باغ، خانه همسایه ها، شالیزار، نانوایی یا هر جای دیگری که سراغ داشت برود سرک کشید، اما هیچ خبری از مریم نبود. انگار ده را ترک کرده، یا محبوس شده بود.

چندین روز می شد که حسین را هم ندیده بود. بعد از آن شب، به قهوه خانه هم نرفته بود و وقتش را در تنهایی و تلخی و پُر درد می گذراند. هر وقت هم نگاهی به چهره پدر می انداخت و نگرانی های او را می دید، بیشتر برآشفته می شد و زانوی غم بغل می کرد.

مرتضی هم حال بهتری نداشت. اخمو، بی حوصله و بیتاب بود و مدام زیر پنجره اتاق چمباتمه می زد، چای می خورد و سیگار می کشید و در کمال ناامیدی به اخبار گوش می داد. همه اش منتظر خبر جدیدی بود که تغییر آب و هوا و بند آمدن باران را نوید بدهد. اما ساعت ها و روزها می گذشت و اتفاقی نمی افتاد.

هاجر با دیدن پدر و پسر، بیشتر از آنها افسرده می شد، آه های طولانی می کشید و زنجموره های خفیف می کرد. نمی دانست و نمی فهمید چرا ناگهان خوشی از خانه شان گریخته و غم و غصه جای آنرا گرفته است. شب ها زودتر از همه در حالیکه چشمش به تلویزیون بود، می خوابید و صبح ها با این امید که باران بند آمده و آفتاب درآمده، از خواب می پرید. با شتاب به طرف پنجره می رفت و به حیاط نگاه می کرد، اما باز باران بود که جولان می داد و انگار این ده طلسم شده، هرگز از این روزگار رهایی نمی یافت.

غمزده بساط چای را روبراه کرد و کنار چراغ دراز کشید. در حالیکه چرت می زد و چشم هایش سنگین شده بودند، صدای مرتضی را شنید و خواب از سرش پرید:

-لعنت خدا بر دل سیاه شیطون. انگار چله زمستونه!

چرتش پاره شد و با نگرانی گفت:

-صبر داشته باش مرد، تغییر می کنه، نمی شه که همین طوری بمونه، عجله رو بذا کنار و تحمل کن، خدا بزرگه.

-چی میگی زن، الان باید جو می پاشیدیم، دیگه کم کم داره دیر می شه. خیلی نگرانم، دارم دیوونه می شم. چه غلطی کردم زمین ستارو گرفتم. انگار همه چی طلسم شده... کی جو پاشیم؟... کی سبز بشه؟... کی نشاء کنم؟... می دونم آخرش باید شهره خاص و عام بشم... و مش عبدالله بدمه تو شیپور بدنامیم.

-این حرفا کدومه؟ بردل سیاه شیطون لعنت، بیا بشین یه چایی بخور. به خدا توکل کن، انشاءالله همه چی درس می شه.

مرتضی از پشت پنجره نگاهی به باغ می اندازد، شکوفه های آلوچه، سیب و هلو و گلابی در اثر باد و باران و سرما ریخته اند. درخت های درد کشیده، مثل زائوهای که بچه انداخته باشند، غمگین و خسته اند و سرزندگی خود را به آفت و سرما واداده اند. درجه هوا نزدیک صفر است و باد نفیر کشان سرما را می گستراند.

بخاری ها که تازه جمع شده اند، دوباره راه می افتند، خانه ها در تاریکی فرورفته اند و فقط دودی که از دودکش ها به آسمان می رود، نشانه ای از حیاط آن هاست، و پنجره های بخار گرفته ای که

بسوی تاریکی باز می شوند، در انتظارِ دستانی که غبار را از تنشانشان بزداید، تا راهی برای گذرِ نوری که شاید بیاید باز کند، بیتابی می کنند.

روزها مرغ ها و جوجه ها زیر دامنهٔ سقفِ دورِ خانه یا کنارِ انبارِ دورِ هم کز می کنند و از سرما سرشان را توی گریبان فرو می برند و بهم می چسبند تا گرم شوند و سگ، بی آنکه شور و حالی داشته باشد، گوشهٔ خشکی را برای این که از گزندِ سرما در امان باشد و چُرت بزند یافته و با چشمانِ تیزبینش به ایوان خیره است تا شاید تحرکی ببیند و انگیزه ای پیدا کند که دمِ تکان بدهد.

روزها، کسل و گند می گذرند و ملال انگیزند...

بیست روز باران بارید. امروز اولِ اردیبهشت است و بعد از گذرِ اولین ماهِ بهار که سراسر در باران و سرما طی شد، آسمان چهره گشود و ابرها اندکی کنار رفتند تا خورشید به زمینِ سرد بتابد و نور طلایی اش از لای ابرها بیرون بریزد و به روستا جان ببخشد. گرچه هوا هنوز کاملاً صاف نشده، و کُپه های ابر در گذرند، و حتی گاهی جلوی خورشید را می گیرند، اما با تابشِ بارقه های نور، روستا زنده شده و مردم یقین دارند که دلِ آسمان از آب خالی شده و دیگر نخواهد بارید.

روستا پُر از جنب و جوش و هیاهوست و همه با شادمانی از هوای خوب حرف می زنند. قهوه خانهٔ مشِ نقی هم که در این روزهای تلخ به مرکزِ تبادلِ افکار و ستادِ درد و صبوری مبدل شده، کماکان پُر است، اما به جای غصه، لبخند بر لبِ مشتریان نشسته و امیدِ تازه ای جان گرفته است.

- شنیدم چن تا از دهاتِ اطراف جو پاشیدن.

- آخه مگه تو این هوای سرد می شه؟ خزانه آفتاب می خواد، نمی خواد؟

- خُب آفتابم که الحمدالله دراومد، فکر کنم مام می تونیم دست به کار بشیم... ها؟

- مشتی یه چایی دیگه برام بیار...

- کسی خبر نداره مش عبدالله داره چی کار می کنه؟

- من دیروز غروب از کنار زمیناش رد شدم، خبری نبود. به نظرم کاری نکرده.

- مش مرتضی چی؟ اونم جو نریخته؟

-نه بابا اونم مثل ما این دست اون دست می کنه، بیچاره خیلیم نگرانه.

-حقم داره، آخه مگه می شه تو این وضع و اوضاع نگران نبود. ما که زمین مون کمه داریم دیوونه می شیم، وای به حال اون که مسئولیت شیش هکتار زمینو داره.

-راستی یکی دو روزه که این ورا پیداش نشده، نکنه داره یه کارایی می کنه که ما ازش بی خبریم؟

-محمودم پیداش نیست. معمولاً این موقع ها میومدن قهوه خونه، نمی دونم چه خبراییه که اثری از این پدر و پسر نیست...

از چند روز پیش مرتضی جوها را آب زده و در گونی ریخته و مرتباً به آنها سرکشی می کند. رویشان آب گرم می ریزد و برای بذریاشی آماده می کند. هاجر با نگرانی و تعجب مراقب اوست و نمی فهمد چرا خودش را آماده نشاء می کند، زیرا خبری از آفتاب و گرما نیست.

امروز هم سخت مشغول است و از سپیده صبح در تکاپوست. به خودش امیدواری می دهد که سرما دوامی ندارد و بالاخره جای خود را به گرما می دهد. چند روز پیش به روستایی در شرق گیلان رفته و دیده بود که آنها خزانه را با پلاستیک پوشانده اند. با همه تجربه اش قبلاً هرگز چنین چیزی ندیده و نشنیده بود. کشاورزان سر چوب های نازکی را به صورت کمان در دو طرف خزانه فرو کرده و روی آن را با پلاستیک پوشانده بودند. او متوجه شد که بعضی ها خزانه را با آب گرم آبیاری می کنند، و بعد از بررسی همه جوانب تصمیم گرفت دست به کار شود و همین کار را بکنند...

-هاجر محمود کجاست؟

-خوابه.

-صداش کن کارش دارم.

هاجر که خیلی دلش می خواهد سر از کار مرتضی در بیاورد، به طرف ساختمان می رود، چند قدم بیشتر نرفته، محمود را می بیند که با چهره ای پُف کرده و خواب آلود از اتاق خارج شده و کفش می پوشد و بطرف پدر می رود. هاجر هم به آنها می پیوندد.

-محمود جون اگه صبحونه تو خوردی برو از تو انبار پلاستیکی رو که خریدم برام بیار. گونی جو رو هم بذار تو فرغون، عجله کن پسرجون باید بریم شالیزار، خیلی کار داریم.

-می خوایین چی کار کنین؟

-دیگه نمی تونم این دست اون دست کنم، می خوام به امید خدا جوهارو بپاشیم. یاالله دیگه چرا خشکت زده، زود باش داره دیر می شه.

-ولی مگه دیشب اخبار نگفت که دوباره بارندگی در پیشه؟

-تو ساکت شو زن، زبون به دهن بگیر و نفوس بد زن. خودم می دونم چیکار می کنم.

-اگه جوها از دست بره چی؟ اون وقت دست خالی چه خاکی بسمون کنیم؟

مرتضی هیجانزده و عصبی ست. نمی خواهد در تصمیمی که با دشواری اتخاذ کرده، شک کند و دوباره گرفتار تردید و دودلی شود. هاجر با این حرف ها آزارش می دهد و نگرانش می کند و اعتماد بنفوسش را متزلزل می کند و او را به خشم می آورد.

-به تو ربطی نداره خودم یه خاکی به سرم می ریزم. حالا تا نزدم شل و پلت نکردم، از جلوی چشم دور شو.

-آخه اینطوری که نمی شه، یه ذره دیگه صبر کن بین دیگرون چیکار می کنن، تو هم همون کارو بکن.

-لعنت خدا بر دل سیاه شیطون! دست از سرم برمی داری یا نه؟ نکنه دلت می خواد سر صبحی یه کاری بدم دستم!... خدایا استغفرالله... من به دیگرون چی کار دارم. همه چی رو وارسی کردم. نترس بی گدار به آب نمی زنم. مطمئن باش اون دیگرونی هم که ازش دم می زنی نشستن چارچشمی منو می پان بینن چه غلطی می کنم تا اونام دنبال سرم بیان، پس بذار کارمو بکنم و از این دلواپسی در بیام.

-ولی مرتضی...

-کوفت مرتضی... درد مرتضی... سرمو خوردی... خدا لعنتت کنه بهت می گم گورتو گم کن از سر رام برو کنار...

مرتضی غضب آلود به طرف هاجر می رود. محمود که از حالت پدر فهمیده، اوضاع وخیم است، خودش را بین او و مادرش قرار می دهد و هاجر را بطرف ایوان می برد، زیر گوشش نجوا می کند و

او را به آرامش دعوت می کند. هاجر یکریز غر می زند و اشک می ریزد، اما تسلیم می شود و از پله های ایوان بالا می رود و همان جا می نشیند و نگاه شان می کند.

-مامان ول کن ترو خدا، بذایه کاری بکنیم. خسته شدیم از بس دست رو دست گذاشتیم و به این هوای کوفتی نگاه کردیم. حالام که هوا خوب شده، به دلت بد نیار، همه چی درست می شه.

-ولی آخه تو این سرما که هنوز رخت زمستون از تن مون درنیومده، جوهای زبون بسته چطوری ریشه کنن؟

-به نظرم یه فکرای تو سر بابا هست. لابد این نایلونا رو به یه علتی خریده، به هر حال فعلاً چاره ای جز اعتماد کردن بهش نداریم. انشالله که موفق می شه.

لکه های سیاه توی آسمان بیشتر شده و به نظر می رسد تا ظهر دوباره بارن ببارد. مرتضی اهمیتی به آسمان نمی دهد و با جدیت مشغول است. زمین را آماده می کنند و جو می پاشند. بعد با راهنمایی مرتضی چوب ها را در زمین فرو می کنند و روی آن را با پلاستیک سقف می کنند و با مفتول مهار می کنند. تونل کوچکی از پلاستیک ضخیم ساخته می شود.

از ظهر گذشته، اما مرتضی دست از کار نمی کشد و می خواهد کار را به پایان برساند. دور تا دور خزانه را واریسی می کند. درز و دالان ها را می گیرد و چند قدم دور می شود تا به نتیجه کار نگاه کند. دست ها را پشت کمر می گذارد و فشار می دهد. کمرش درد گرفته، ستون فقراتش چند تا صدا می دهد و آرام می شود. نفس عمیقی می کشد و سر را بسوی آسمان بلند می کند. چشم هایش برق می زند و تمنایی درون شان نهفته، با خدا راز و نیاز می کند و صلوات می دهد. با چهره ای آرام، لبخند زنان به محمود می گوید:

-ما کار و تلاش مونو کردیم، حالا دیگه همه چی به لطف و کرم الهی بسته س آگه بخواد، می شه و آگه نخواد نمی شه.

دوباره به آسمان نگاه می کند و ادامه می دهد:

-خدایا راضیم به رضای تو...

خسته و امیدوار، وسایل را برمی دارند و بطرف خانه براه می افتند. هاجر کنار پرچین، غمگین و مضطرب ایستاده. توی دلش غصه ای به وسعت همه غم های عالم افتاده و دلش می خواهد ساعت ها برای بدیختی خود گریه کند.

-بلخره کار خودتو کردی، ها؟... باشه... فقط خدا کنه جوها خراب نشه، اگه خراب شدن من می دونم و تو!

مرتضی چشم غره می رود ولی حرفی نمی زند. به تهدیدهایی که خیلی زود فراموش می شود، عادت دارد. محمود دست مادر را می گیرد و برمی می گوید:

-مامان سخت نگیر، خدا بزرگه. یه کارایی کردیم که تا به حال این دور و برا کسی نکرده. رو خزانه رو با چوب و نایلون سقف زدیم. خیلی باحال شده، باید بیای و ببینی. من که خیلی امیدوارم جواب بده...

عصر هوا خراب می شود. آسمان تیره است و باد سرد زمستانی دوباره برمی خیزد. باران بسیار ریز می زند، مثل شبنم صبحگاهی اما نه به نشاط و تازگی آن.

توی قهوه خانه نقی سیا بلوا ست. صداها توی هم ادغام شده و از هر طرف بگوش می رسد. صفر علی در حالی که چای توی نعلبکی را قورت می کشد می گوید:

-آقا به عقل جن هم نمی رسید، عجب کاری کرده این مش مرتضی! این همه این ور اون ور رفتیم، تو هر سوراخ سنبه ای مسافر بردم، تا حالا چنین چیزو ندیده بودم.

سکوت می کند و فکر می کند، (شاید دیدم، ولی بهش توجه نکردم...) و از روی لاقیدی همیشگی خود باز فکر می کند، (ولش کن بابا بذا روغن شو زیاد کنم. با این حیرتی که جماعت کرده، باید حالشو برد.)

نقی استکان ها را زیر شیر سماور با تبخُر خاصی آب می کشد و به هم می زند و متعجب می گوید:
-چی می گین شما؟ منم تا حالا نشنیدم کسی خزانه رو سر کنه. پس چطو هوا به جوها برسه، خُب می پوسه برکت خدا!

کاس علی کلاه عرقچینش را از سر برمی دارد، متفکرانه سرش را می خاراند و می گوید:

-قبل از اینکه بیام قهوه خونه رفتم سر زمینش، پلاستیک حسابی عرق کرده. دروغ چرا، از فضولی، دست بردم اون زیر، انگار راستی راستی از بیرون گرمتره.

محمد که دیپلم کشاورزی دارد، از این که فرصتی دست داده تا سواد و تحصیل خود را به رُخ جماعت بکشد، بادی بغبغ می اندازد و با غرور و افاده می گوید:

-نمی دونم چرا اینطوری تعجب کردین. به این روش می گن گلخونه ای، اتفاقاً در چنین شرایطی خیلیم روش خوبیه. فقط تعجبم از اینکه که چطو شد مش مرتضی بفکر این کار افتاد.

-یعنی جوها جون می گیرن و تم بیجار سالم می مونه؟

-چرا که نه، چون پلاستیک جلوی باد و بارونو می گیره و تنفس گیاه خودش دمای هوای زیر پلاستیکو گرم می کنه.

-پس به نظرت مام همین کارو بکنیم؟ قول می دی که جوها مون خراب نشه.

-منکه تا با چشمام سبز شدن تم بیجار مش مرتضی رو نبینم، محاله چنین کاری بکنم. مگه عقلمو خوردم که جوهامو بریزم زیر پلاستیک بیوسونم. هوا که سرد باشه چه روی پلاستیک، چه زیر پلاستیک سرده، تعارفم نداره، سرما سرماست دیگه.

محمد متفکرانه سکوت کرده، او که تمام دوران درسی را فقط با امید کسب نمره حداقل گذرانده و هرگز فکر نمی کرد درس روزی به دردش بخورد، حالا برای اولین بار پشیمان است چرا با دقت درس نخوانده و همه متون را فراموش کرده تا در چنین شرایطی بتواند از آنچه آموخته بهره ببرد. اما حالا که قویی آمده و فیگور گرفته باید ادامه بدهد، پس می گوید:

-البته یه جای کار می لنگه، بلخره گیاه نمی تونه بدون گرما و نور خورشید رشد کنه. پلاستیک وقتی مؤثره که نور خورشید بهش بتابه و گرما رو اون زیر نگه داره، ولی وقتی اصلاً گرمایی در کار نیست و مرتباً بارون میاد، نمی دونم چی می شه.

با این حرف محمد، قهوه خانه ساکت می شود و فقط صدای قدم های مش نقی که برای مشتری ها چایی می برد بگوش می آید. همه توی فکر خود درحال بررسی جوانب موضوع هستند و چون شهادت ریسک ندارند ناچارند تا حصول نتیجه منتظر بمانند و این آزارشان می دهد. چشم ها و ابروها تکان می خورد و انگشت دست ها جابجا می شوند، تا اینکه با ورود محمود و مرتضی و سلام گفتن شان قهوه خانه از کرحتی و سکوت در می آید و سرزنده و پرسش گر می شود. صفر علی از جا بلند می شود و تا نزدیک در به استقبال مرتضی می آید.

-سلام مشتیی، کجایی بابا؟... چه خبرا؟

-سلام. تو چطوری آقا صفر؟ خوبی انشاءالله!

-خوبم، شکر، مشتی از شاه کارت بگو. شنیدم جو پاشیدی، چه جرعتی داری ماشاءالله! نترسیدی تو این سرما خراب بشه؟

مرتضی لبخند زنان دستی به ریش انبوهش که سفید شده و تک و توک نخ می خورد، می کشد و می گوید:

-دلو زدم به دریا. بلخره یکی باید یه کاری می کرد. خسته شدم از دست رو دست گذاشتن و به آسمون بارونی نگاه کردن... تا ببینیم خدا چی می خواد... مش نقی قربون دستت یه چایی تازه دم برامون بیار.

-ایوالله... اینم یه حرفیه. باید دید نتیجه ش چی می شه.

-خدا بزرگه، هر چی خودش مصلحت دونست. من فقط تلاشمو می کنم. در واقع به حکم خودش عمل می کنم که فرموده: از تو حرکت از من برکت.

محمد از ته قهوه خانه استکانش را برمی دارد و نزدیک مرتضی می آید و می نشیند و می گوید:

-آقا مرتضی یه سئوالی دارم، چطو شد یه مرتبه به این فکر افتادی؟

-والله از حلول سال نو نگرانی و دل مشغولی همه مون همین نشاءست. چن وقت پیشا یه روز تو رشت با یکی از دوستان قدیمم که مدت ها ندیده بودمش برخورد کردم و راجع به این موضوع با هم حرف زدیم اون گفت تو محل شون یه عده این کارو کردن، نتیجه شم بد نبوده. منم مثل شما تردید داشتیم، واسه همین یه روز رفتم و به چن تا شالیزار سرزدم. بذرشون ریشه کرده بود و داشت جون می گرفت. خوشم اومد و به دلم چسبید و تصمیم گرفتم انجامش بدم.

-البته منطقیه ولی به نظرم میاد یه مشکلی داشته باشه. اگه هیچ گرمایی نباشه، خورشیدم از پشت ابرا در نیاد، هوای زیر پلاستیک سرده، با این روش می شه هوای گرمو زیاد کرد، یا نگه هس داشت، ولی نمی دونم تو سرما جواب می ده یا نه.

-بی راه نمی گی محمد جون. اگه بیاری خدا هوا یه کم گرم بشه، خزانه جون می گیره. اصلاً چطوره فردا یه سری بما بزنی و از نزدیک ببینی چی کار کردیم. بلخره تو درس شو خوندی و کلی سرت می شه، شاید چیزی به نظرت رسید و کمک مون کردی. چون اگه ریسکی رو که من می کنم بگیره، همه می تونن بدون این که ضرری متوجه شون بشه، انجامش بدن و این به نفع همه ست.

-حتماً میام. خودمم خیلی دلم می خواد کمکی بکنم. فردا صبح حتماً یه سر می زنم.

-راستی مش نقی از حاج گلاب چه خبر؟ از رشت برگشته؟ شنیدم حالش خوب نبود رفته پیش بچه هاش.

-ای بابا بیچاره پیرمرد راضی نبود بره. دل و فکرش اینجاست، ولی به خاطر نوه هاش رفت. فکر می کنم همین روزا پیداش بشه، مطمئنم تو فصل کار حتی اگه هوا اینطوری باشه، نمی تونه تو شهر اروم بگیره...

صفرعلی که با چشم های درشت و ورقلنیده و پرسش گر خود همه چیز را زیر نظر دارد، و به دقت به حرف ها گوش می دهد، پس از کسب اطلاعات، بهانه ای می گیرد و از قهوه خانه بیرون می زند. بی تاب است که

خبرها را زودتر به مش عبدالله برساند.

مرتضی فانوس بدست بطرف شالیزار می رود. از سر شب بی تابی می کند و خلُقش تنگ شده. محمود که نگران حال اوست دنبالش راه افتاده و همراهیش می کند. می داند برای کسی که همه عمرش را در آرامش گذرانده و نگرانی و اضطراب نداشته، این همه فشار زیاد است و می ترسد پدرش آسیب ببیند و به همین علت سعی می کند او را تنها نگذارد.

دقایقی را در شالیزار و کنار خزانه می گذرانند. مرتضی دور تا دور محوطه ای را که با چوب و پلاستیک احاطه کرده، کنترل می کند. همه چیز مرتب است، اما از نگرانی کم نمی شود. چند بار سرش را زیر پلاستیک می برد و هوای آن جا را با بیرون مقایسه می کند. اما نمی تواند بفهمد که کدام شان گرمتر است. فرقاشان را حس نمی کند، و همین موضوع بیشتر ناراحتش می کند. خلاصه با چهره ای متفکر و نگران دست از تلاش برمی دارد و چند قدم عقب می رود و روی بلندی کنار شالیزار می نشیند.

دوباره توی دلش آشوب شده و از آرامش روز خبری نیست. از اینکه چنین ریسک بزرگی کرده و همه جوهایی را که برای نشاء شش هکتار زمین کنار گذاشته بود، این طور در معرض خطر قرار داده، خود را ملامت می کند. می داند حتی اگر بتواند با قرض و قوله جو را دوباره تهیه کند، نمی تواند از دست نیش و کنایه های هاجر و تمسخر و ریشخند اهالی، الی الخصوص مش عبدالله و دوستان صمیمیش جان سالم در ببرد. نفس عمیقی می کشد و همان طور که به دور دست خیره شده از جیبش سیگار بیرون می آورد و روشن می کند.

باران بند آمده و زمین خیس است. هوا سرد و نا امید کننده است. حتی تصورش را نمی کرد درست وقتی تصمیم می گیرد با کسب درآمد بیشتر سر و سامانی به زندگی خود و پسرش بدهد، اینطور زمین و زمان به هم بریزد و چنین مصیبتی فرود بیاید؟... انگار نه انگار دومین ماه بهار است.

محمود کنار پدرش می نشیند و می گوید:

-زمین سرده، اذیت می شین.

-دارم فکر می کنم با این زمین و این هوای ناسازگار و این جوها چیکار کنم. نمی دونم ریسکی که کردم می گیره، یا با دستای خودم خاک بر سرم کردم و خبر ندارم. می دونی بابا، تو این پنجاه و خورده ای سال که از خدا عمر گرفتم، هرگز اینطور درمونده نشده بودم. انگار زمین و زمون برام از رو بستن!... وقتی دست مو می برم زیر پلاستیک، انگار از بیرون سردتره!... خدا عاقبت مو به خیر کنه.

-خُب باید یه کم صبر کنین. یه روزه که نمی شه. شاید جواب داد و جوها سبز شدن.

-حرف محمد بد جوری تو دلم شور انداخته. درست می گفت، وقتی آفتابی در کار نباشه، هوای بیرون و داخل پلاستیک چه فرقی می کنه؟ نمی دونم چیکار می تونم بکنم، فقط اینو می دونم که اگه دست رو دست بذارم، زندگی و آبروم از دست میره. کاش می تونستم یه جوری اون زیرو گرم کنم.

-می خواین این کارو بکنیم؟

-معلومه که می خوام، ولی چطوری؟

-می تونیم آب جوش بزاریم اون زیر تا با بخارش گرم بشه. یا مثلاً...

مثلاً... با هیزم گرمش کنیم.

-آتیش که تو یه دقه پلاستیکو ذوب می کنه می بره پی کارش.

-آتیش که نه، می شه ذغال آتیشو تو یه تشت بُرد اون زیر... نظرتون چیه؟

-انگار بدم نمی گی. لااقل به امتحانش می ارزه.

-می تونیم از فردا شروع کنیم. حالام بهتره بریم خونه، دیگه به چیزی فکر نکنیم تا فردا. شما به استراحت احتیاج داریم. امیدوارم این کار نتیجه بده. به هر حال به قول خودتون، هر چی خدا بخواد.

مرتضی به پسرش نگاه می کند و لبخند می زند. حرف های او به دلش می نشیند و آرامش می کند.

-راس می گی، بریم. منم امیدوارم... بنظر میاد فکر خوبی باشه...

محمود بیاد ندارد تا بحال اینقدر حد به پدرش نزدیک شده باشد. شاید تلاش و منافع مشترک، آنها را به هم نزدیک می کند. مرتضی آدم محتاطی ست که به اندازه قدم بر می دارد و همین که نان بخور و نمیری به سفره برساند، راضی است، به همین علت زندگی شان بسیار آرام و فقیرانه می گذرد و گرچه رشد و شکوفایی چندانی ندارد، اما در آن از هیجان و استرس هم خبری نیست. این شیوه بسیاری از اهالی روستا ست. اما از وقتی که زندگی بهتری طلب کرده، دشواری هایی پدید آمد که همه زندگی شان را دگرگون کرد و تحت تأثیر قرار داد و در کوران تلاشی که برای حل مشکلات می کنند، جان و دل شان یکی می شود و یخ های ما بین شان آب می شود و جان های خسته و بی تکلف بر زخم های یکدیگر مرحم می نهند و دردهای خود را تسکین می بخشند. توی این روزهای سخت، به عمق محبتی که پدر به او دارد پی می برد و نمی تواند او را تنها بگذارد. به رنج و کوشش او ارج می نهد و سعی می کند شریک دل مشغولی ها و نگرانی هایش باشد.

شب خانه مُحقرشان حال و هوای دیگری پیدا می کند. آنها بعد از مدت ها، تا دیر وقت می نشینند، تلویزیون می بینند و با هم می گویند و می خندند. جای می خورند و راجع به کارهایی که فردا باید بکنند نقشه می کشند. پدر و پسر عزم شان را جزم می کنند که با همه مشکلات نبرد کنند و کم نیاورند و پا پس نگذارند.

یکبار دیگر امید و میل به زندگی و نبرد با مشکلات، در خانه موج می زند و حتی هاجر هم که قادر نیست مثل آن ها امیدوار باشد، با دیدن انرژی و موج مثبتی که به راه افتاده نمی تواند شاد نباشد و یا شادی خود را مخفی کند. می خندد، لذت می برد و هجوم افکار و موج منفی ذهنش که هر از گاهی در فکرش زبانه می کشد را، پس می زند و تلاش می کند تأثیر این لحظات شیرین را طولانی تر کند.

صبح تلی از هیزم جمع می کنند. کنار خزانه با چند آجر، کوره کوچکی می سازند و آتش بیا می کنند. دیگ بزرگی روی کوره می گذارند و آب جوش می آورند بعد آن را توی تشت بزرگی می ریزند و زیر پلاستیک می گذارند. دما بالا می رود و سقف پلاستیکی عرق می کند. این کار تا شب ادامه می یابد.

در طول شب هم هر دو ساعت یک بار با ذغال خزانه را گرم می کنند. پدر و پسر به نوبت برای سرکشی می روند و ذغال خاموش را تعویض می کنند. مسئولیت پاس بخشی هم با هاجر است. آنها را بیدار می کند و ترغیب می نماید که تنبلی نکنند و براه بیفتند.

با این که نمی دانند تلاش شان ثمر دارد یا نه، سخت کار می کنند و از هیچ کوششی مضاعفه نمی نمایند. چیزی در درون شان وادارشان می کند بکوشند و با مشکلات مبارزه نمایند. با همه سختی های راه، توی همین تلاش آرام می شوند و انرژی می گیرند و لذت می برند.

همین که یکی کم می آورد و خسته می شود، یا نق می زند، دیگران بدادش می رسند، کمکش می کنند و اجازه می دهند تا استراحت کند و تجدید قوا کرده و با حرف های روحیه بخش یکدیگر را شارژ می کنند. معمولاً این فرد هاجر است. او که سال ها با روش سنتی و پدر بابایی خو گرفته است، نمی تواند قبول کند با این روش ها بشود جواب گرفت. البته از این که پدر و پسر را به هم نزدیک می بیند و کانون خانواده را گرمتر می یابد لذت می برد، اما به موفقیت شک دارد و گاهی این کارها را بیهوده می شمرد و تمسخر می کند و از درون خالی می شود.

چون از خشونت و عصبانیت مرتضی واهمه دارد به او چیزی نمی گوید، اما همین که محمود را تنها، گیر می آورد اعتراض می کند و بنای ناسازگاری می گذارد. محمود هم که هنوز با خودش در گیر است، با تردید از کار و زحمت شان دفاع می کند.

- شما دیوونه شدین، آخه با این جنگولک بازیا که نمی شه تم بیچار گرفت. جوهامون خراب شد، رفت پی کارش. بهتره دست از این کارا بردارین و خودتونو بیشتر از این شهره خاص و عام نکنین.

- مادر جون نمی فهمم چرا انقد با ما مخالفی؟ چرا اجازه نمی دی حالا که شروع کردیم، تا ته هس بریم و ببینیم چی می شه؟

-خُب معلومه نتیجه ش چیه. والله دلم برای این همه زحمت تون می سوزه. به نظرم بهتره به جای این کارا دنبال جو باشین تا وقتی هوا گرم شد از دیگرون عقب نمونیم.

-شما اجازه بده، اگه موفق نشدیم خودم برات جو می گیرم.

اشک از چشم های هاجر روان می شود. همه زحمت های سال گذشته را بیاد می آورد، این که با چه زحمتی برنج ها را از باران های شهریور نجات دادند و برداشت کردند و حالا با ندانم کاری مرتضی به این آسانی همه از بین رفته است. با گوشه روسری اشکش را پاک می کند و می گوید:

-آخه با کدوم پول پسر جون؟ ما که دیگه آه نداریم با ناله سودا کنیم. اگه پول داشتیم که همونو خرج عروسیت می کردیم و این همه انگاره واسه خودمون نمی گرفتیم... اصلاً می دونی جو کیسه ای چنده؟ چطو می خوای واسه شیش هکتار زمین جو تهیه کنی؟... خدایا چه غلطی کردیم! خودت به دادمون برس.

-مامان خواهش می کنم آیه یأس نخون. صبر داشته باش، بهت قول می دم وقتش که شد، اگه نتونستیم کارا رو روبه راه کنیم، دو نفری می شینیم گریه می کنیم، خوبه؟... آخه حالا که چیزی نشده.

-دیگه می خواستی چی بشه؟ می بینی که همه چیزمون داره از دست میره... می دونم چشم مون زدن، الهی بتر که اون چشایی که نتونست خوشی مونو ببینه... خدایا چی شد که یه هو زمین و آسمون به هم ریخت... الهی شکرت خداجون چرا به دادمون نمی رسی؟...

محمود که با روحیات مادر آشناست، ترجیح می دهد ساکت بشود. البته او هم از این که ناگهان همه چیز به هم ریخته و آرامش شان دست خوش تلاطم شده، در حیرت است و گاهی به مادرش حق می دهد و فکر می کند چشم خورده اند، اما می داند باید به تلاش ادامه دهد و نمی خواهد مثل مادرش به پیشانی نوشت تن دهد و همه چیز را واگذار کند.

-مامان بهت قول میدم همه چی دُروس می شه. فقط تحمل کن و خودتو از بین نبر، نباید بذاریم مشکلات داغون مون کنه. شما سنی از تون گذشته، من دوس ندارم وقتی شالیزار خوشه داد مریضی تونو ببینم.

با شنیدن خوشه شالیزار لبخند به لبان هاجر می نشیند و تصور گریزانی از موج خوشه های سبزی که تاب برمی دارند دلش را می لرزاند، و می گوید:

-ای بابا بادمجونم بهم آفت نمی زنه! تازه آگه ما یه طوری مون بشه فدای سرت. ما عمرمونو کردیم این تویی که باید زندگی کنی و دست زنتو بگیری بیاری خونه ت، از ما دیگه گذشته.

محمود با لبخند تلخی به مادرش خیره می شود. هاجر می رود تا برای نهار برنج بشورد. آخرین حرف های هاجر بدجوری ذهنش را مشغول می کند و موج جدیدی از نگرانی در ذهنش راه می افتد و بدتر از همه دلتنگی فوران می کند و قلبش سست می شود. خیلی وقت است مریم را ندیده و دلش بدجوری تنگ مریم می شود.

بی اختیار به راه می افتد و به طرف خانه اسدالله می رود. دیگر نمی تواند به شرط و شروط اسدالله اهمیت بدهد. نزدیک ظهر است. خانه خلوت است و جز خروس و مرغ های توی حیاط کسی نیست. چند بار از جلوی خانه عبور می کند و بالا و پایین می رود. می داند اگر اسدالله او را ببیند ناراحت می شود و ممکن است هزار جور بهانه تراشی کند اما نمی تواند جلوی دلتنگی مقاومت کند و اهمیتی نمی دهد چه اتفاقی خواهد افتاد، آماده است، اگر کسی او را دید بهانه ای بتراشد... اما از هیچ کس خبری نیست، نه اسدالله، نه فاطمه، نه حتی مریم.

حدود نیم ساعت همان جا پرسه می زند و وقتی مطمئن می شود خانه خالی ست، آزرده و پکر می شود. گرچه خالی بودن خانه مریم عجیب است، اما فکر می کند شاید کاری برای شان پیش آمده و تصمیم می گیرد غروب دوباره برگردد؛ شاید موفق شود مریم را ببیند و با قدم های سنگین و کند به طرف خانه برمی گردد.

ساعت یک بعد از ظهر است. نور خفیف خورشید از لای انبوه ابرهای تیره به زمین می تابد. هوا هنوز سرد است و گرچه باران نمی بارد، اما به نظر می رسد تا شب دوباره بارش آغاز شود.

توی جاده چند تا از بچه ها با کیف و کتاب به سر و کول هم می زنند و دنبال یکدیگر می دونند. محمود با دیدن شان بیاد دوران بچگی خودش می افتد و نشاط پیدا می کند. خاطره بازی هایی که در راه برگشت از مدرسه می کردند، در فکرش زنده می شود و دلش غنچ می زند برای آن روزهای بی غمی و شاد...

کمی آنطرفتر سر و کله امیر، برادر مریم پیدا می شود. او نیز مثل بچه های دیگر افتان و خیزان و در حال شیطنت سلانه سلانه پیش می آید.

-سلام امیر جون چطوری؟

امیر با دیدن محمود به کلی همهٔ سفارشای مادرش را از یاد می برد. چند بار با محمود فوتبال کرده، چند بار هم با هم آب تنی کرده اند. همیشه حمایت او را در محل حس کرده و به او علاقه پیدا کرده است و از وقتی که فهمیده خاطرِ مریم را می خواهد علاقه اش به او چند برابر شده و بی آنکه این علاقه را ابراز کند، برای ازدواج شان لحظه شماری می کند...

از دیدنش خوشحال می شود و با رویی گشاده می گوید:

-سلام، خوبین آقا محمود؟

-قربونت امیر جون. از مدرسه میای؟ درس چطور بود؟

-درسه دیگه! امروز سرِ املا حسابی ابروم رفت.

-مگه آماده نشده بودی؟

-نه. آخه کسی نبود که باهام کار کنه.

-چرا مریم کمکت نکرد؟ اون که به این چیزا خیلی اهمیت می ده.

-بدبختی همینه دیگه. تو این چن روز که مریم نیست درسام...

امیر سکوت می کند. فهمیده که بند را آب داده. شرمنده است و خجالت کشیده، قیافهٔ عصبانی مادرش را بیاد می آورد و نگران می شود.

-مگه مریم کجا رفته؟

-نمی دونم!... کاری ندارین... باید برم، کار دارم.

-امیر صبر کن. نمی خوامی بهم بگی مریم کجاست؟ چرا می خوامی ازم قایم کنی؟ آخه مگه من غریبه م؟... ترو خدا لااقل تو بهم بگو چی شده، چون تو دارم دق می کنم!...

امیر با چشم های درشتش که شباهت زیادی به چشم های مریم دارد، با معصومیت نگاهش می کند. دلش برای محمود سوخته، اما هنوز شهادت ندارد حرفی بزند.

-...نمی دونم مریم، سالمه... اصلاً نمی دونم چه بلایی سرش اومده؟... بخدا این رفتارِ بابا

مامانت اصلاً درست نیست. خیلی بی انصافیه... خیلی...

اشک توی چشم های محمود حلقه می زند و او بخاطر این که پسرک را بیشتر تحت تأثیر قرار دهد، ادامه می دهد...

- دارم دیوونه می شم. یه چیزی رو قلبم سنگینی می کنه و داره خفه م می کنه.

- نه ناراحت نباشین، مریض نیست.

- خُب پس چی؟ چرا غیبت زده؟ خواهش می کنم بهم بگو امیر جون مطمئن باش این محبت تو هیچوقت فراموش نمی کنم.

- قول می دین که نگین از من شنیدین؟

- قول می دم حتی اگه کتک بخورم اسمی از تو نبرم.

- آخه چطوری بگم...

سرش را می خاراند، نگاهی به اطراف می اندازد و لب ها را جفت می کند و چشم ها را درشت، بعد اسرارآمیز و آرام ادامه می دهد:

-...با مامانم رفته رشت خونه یکی از فامیلامون.

-خونه کی؟ من میشناسمش؟

-خونه دخترخاله مامانم، فیروزه خانم. اسم شوهرشم جعفر آقاست. تو این یه هفته گذشته چن بار اومدن خونه مون بعدشم مادرم و مریمو با خودشون بردن.

-همون که تو کار شن و ماسه ست؟

-آره وضع شونم خیلی خوبه. خونه شون خیلی بزرگه، چن تام ماشین دارن.

-اونجا واسه چی رفتن؟ چطو شد بعد از این همه وقت فیروزه خانم یه بارکی بیاد قوم و خویش دهاتیش افتاد؟

-نمی دونم. قرار بود مامان، مریمو اونجا بذاره، برگرده. اما تا حالا هیچ کودوم شون نیومدن. نزدیک یه هفته می شه که رفتن.

-نفهمیدی چرا می خواستن مریمو اون جا بذارن؟ یعنی می خواست بره سر کار؟

-نه، کار نه. مٹ اینکه صاق برادر آقا جعفر، مریمو می خواد...

سر محمود سنگین می شود و گیج می رود. انگار همه چیز شروع به چرخیدن کرده. دل پیچه می گیرد و نفسش سنگین می شود. زانو هایش تا می شوند، چمباتمه می زند و چشم های خود را می بندد. هیچ چیز نمی شنود و نمی بیند. دلش می شکند. باورش نمی شود با او اینطور بیرحمانه رفتار کنند و بازیش بدهند و دختری را که تقریباً همسرش است، ارزانی دیگری کنند.

از شدت ناراحتی خون فوران می کند توی کاسه سرش و فشارش بالا می زند. دلش می خواهد خرخره اسدالله و فاطمه را بجود! از دست مریم هم دلخور است. نمی تواند باور کند که او این ظلم را پذیرفته و به آن تن داده است. می خواهد فریاد بزند، ناله کند و اشک بریزد، تا خفه نشود... اما نمی تواند دهان باز کند. فکش قفل شده و با همه فشاری که بخود می آورد و زوری که می زند، فقط آن را می لرزاند و اشکش در می آید.

امیر از حالت های محمود جا می خورد و می ترسد. چند بار او را صدا می زند و به اطراف نگاه می کند تا کمک بگیرد و وقتی متوجه حسین می شود که بطرفشان می آید می خواهد او را صدا بزند، که حسین با اشاره او را به سکوت دعوت می کند و با حرکت سر و چشم ها به او می فهماند برود. امیر با نگرانی به راه می افتد و تا زمانی که کاملاً دور شود مرتباً نگاه شان می کند.

حسین از چند لحظه پیش آن ها را زیر نظر داشت و وقتی اوضاع را وخیم می بیند جلو می آید. حدس می زند چه شده، چون دورا دور از اوضاع آگاه بود و از همین لحظه می ترسید. دستش را روی شانه محمود می گذارد و می گوید:

-چیه پسر، چته وسط جاده موتور سوزوندی، عیبه پاشو خودتو جمع کن مردم دارن نیگات می کنن.

محمود با شنیدن صدای آشنای حسین بغضش می ترکد. سرش را به زانوی حسین تکیه می دهد و گریه می کند. حسین بلندش می کند و او را به آرامش دعوت می کند.

-مٹ اینکه حالت خیلی بده، داری می لرزی، می خوای بریم بهداری؟ شاید فشارت افتاده باشه؟ رنگ و روتم زرد شده.

-نه خوبم. فقط بریم یه جای خلوت. نمی خوام کسی تو این حال منو ببینه.

-باشه بریم، خُب حرف بزن ببینم چی شده که اینطور داغونی؟

محمود به حسین نگاه می کند. حضور او بهترین اتفاقی بود که در این لحظه می توانست برای او بیفتد. سعی می کند جلوی اشک هایش را بگیرد، تا بتواند حرف بزند اما کنترلی روی آنها ندارد. حسین حالش را می فهمد و اسراری در حرف زدن نمی کند و او را به سمتِ بیشهٔ کنار رودخانه می برد تا تنها باشند و بتوانند صحبت کنند.

وسطِ بیشه روی چمن می نشینند و به درختِ توسکای پیر و قطوری تکیه می دهند. بوی برگ های پوسیده می آید، هوای مرطوب و سردِ اردیبهشت مثل روزهای پائیزی است و زمین هم خیس و نمناک. آن ها به سردی زمین اهمیت نمی دهند و روی آن می نشینند و پاها را دراز می کنند.

نگاه حسین به سوی آسمان است. از لای انبوه شاخه های توسکا، سپیدار و شمشاد و سرو که جلوی نور را گرفته اند، به آسمان نگاه می کند و سعی می کند در غمِ رفیقش شریک بشود. همه جا تاریک است. پای درختان، قارچ روئیده و علف های هرز به چشم می خورد، با دُرشت تر شدن دانه های باران، هوا سردتر می شود.

-چته، حرف بزن... اینطوری که خفه خون گرفتی، دِق می کنی میری پی کارت...

محمود که تا این لحظه به نقطه ای خیره مانده، و مبهوت است، پلک نمی زند. هنوز شوک خبری را که شنیده، از سر نگذرانده و نمی تواند باورش کند و با آن کنار بیاید.

-...البته مشکل تو به خودت مربوطه، ولی فکر می کنم اگه راجع بهش حرف بزنی شاید یه کم سبک بشی. بعلاوه ممکنه یه چیزی به عقلِ ناقصِ من خطور بکنه و بتونم کمکت کنم. خیلیا منتظر مشاورهٔ من، اونم به قیمتِ گزاف، ولی من حاضرَم مجانی بهت سرویس بدم، ها؟... نظرت چیه؟

محمود به سکوتِ خود پافشاری می کند و ماتش برده. حسین انتظار دارد با شوخی هایش تاثیری بگذارد و جو را عوض کند، اما نا امید شده و از جا بلند می شود و خاکِ شلوارش را می تکاند.

-مث اینکه وضعت خیلی خرابه و از دستِ منم کاری بر نیما، حوصلهٔ اینکه اینطوری خفه خون بگیریم و به هم نیگا کنیم رو هم ندارم، پس من میرم و تو رو با غم هات تنها می دارم هر وقت تصمیم گرفتی حرف بزنی، خبرم کن.

بدون اینکه منتظر جواب محمود بماند، براه می افتد، البته با شناختی که از او دارد، می داند صدایش می زند و هنوز دو قدم نرفته، حدسش درست از آب در می آید و محمود سکوت را می شکند.

-حسین بمون، نرو. به کمکت احتیاج دارم. می دونی چی شده؟ از امیر شنیدم که مریمو بردن خونه فیروزه خانم زن جعفر تا با صادق برادرشوهرش آشناش کنن. مثل این که صادق می خواد ازش خواستگاری کنه.

-عجب، پس حدسم درست بود. می بینم یه هو قاط زدی، خُب حق داری والله... ولی آخه چرا؟ این کارا از آقا اسدالله بعیده، مگه شما حرف نزده بودین؟ چی شد که اونا اجازه دادن پای خونواده جعفر به خونه شون باز بشه؟

-منم تو همینش موندم. ما قول و قرار گذاشتیم. نمی دونم با این همه سن و سالش چرا اینطوری می کنه. داغونم، فکرم کار نمی کنه. نمی دونم چه منظوری دارن... شایدم چون اوضاع مالی صادق خیلی از من بهتره، اونو به من ترجیح دادن. ولی اگه اینطورم باشه بازم نباید با من این کارو می کردن، لااقل تا وقتی که صورت منو پس ندادن، حق چنین کاری رو ندارن.

-من یکی دو بار این پسره رو دیدم که با فیروزه خانم رفتن خونه مش اسدالله، با اون پژوشم چه پُزی می داد... بینم تاز گیا بین تون به هم خوردگی ای چیزی نشده؟
-با کی؟ با مریم؟ نه اصلاً.

-با خونواده ش چی؟

-چرا، شب عیدی که اومدن خونه مون عید دیدنی، کلی شرط و شروط گذاشتن. گفتن تا برداشت محصول وقت دارین و اگه تا اون موقع عروسی نگیرین و عروسو نبرین، نه شما، نه ما و هیچ تعهدی هم برامون باقی نمی مونه و صورت تون رو پس می فرستیم.

-عجب!... جای شکرش باقیه که همینو گفته، و یه بارکی کاغذ و نزده تو صورتت... هیچ فکر کردی چی شده که اینطوری عوض شدن؟

-موندم والله، رابطه مون خیلی خوب بود، نمی دونم چرا یه مرتبه این رو

اون رو شدنو، این کارارو کردن!

- فکر نمی کنی یه جورایی دستِ مش عبدالله تو این فتنه ها باشه و اون داره سوسه میاد؟
- با همین جمله کوتاه همه چیز برای محمود روشن می شود. یقیناً دشمنی مش عبدالله با او و پدرش علت این همه تغییر و دگرگونی اسدالله است. چند لحظه سکوت می کند، باور این که بخاطر کینه و انتقام جویی غیر منطقی و احمقانه یک پیرمرد ازدواج و آینده او و رابطه اش با دختری که دوستش دارد به هم بریزد سخت است. اما همه شواهد دال بر واقعیت این فکر است، و او می پذیرد، با عصبانیت از جا بلند می شود و می گوید:
- کار خودشه، شک ندارم. لابد انقد تو گوش اسدالله خونده، که از راه بدرش کرده. اونم که خیلی ازش حرف شنوی داره، حتماً حرفاشو باور کرده و اعتقادات خودشو، گذاشته دم کوزه!.. نمی دونی جعفر اینا با عبدالله فامیلن یا نه؟
- چرا، فکر می کنم جعفر پسر خواهر ناتنی مش عبدالله ست.
- راس می گی؟... پس حتماً حدس مون درسته. اون با توجه به پول و پله جعفر و صادق، قاپ اسدالله رو دزدیده و اینطوری می خواد کینه شتری شو ارضاء کنه. بینم آدرس شونو می دونی؟
- نه، ولی می تونم گیر بیارم. فقط بگو بینم می خوای چیکار کنی؟
- آگه آدرس شو داشته باشم، می تونم یجوری مریمو بینم و از حال و روزش باخبر بشم. نمی دونم الان تو چه حالیه. مطمئنم تحت فشاره و داره زجر می کشه.
- آگه اونم با اونا هم عقیده باشه چی؟
- امکان نداره! من و مریم تا پای جون همدیگه رو می خواییم.
- گفتم آگه؛ اون وقت چی کار می کنی؟ دوباره مثل چن دقیقه پیش، وسط خیابون از هوش می ری و آبرو ریزی می کنی؟
- منم گفتم امکان نداره...
- نه من نیستم. این کار خطرناکه و ممکنه بر خوردی پیش بیاد. تو هم که نمی تونی خودتو کنترل کنی و منو میندازی تو دردسر. قربونت، از همین حالا دور من یکی رو خط بکش.
- عجب رفیقی دارم من! چطو نمی تونی درکم کنی؟ برای یه لحظه خودتو بذار جای من. باورت می شه کسی که تو رو پسر خودش می دونست، یه مرتبه با نامردی، عزیزترین کسی تو ازت بقاپه؟

اصلاً می تونی حس بکنی که الان داره به مریم چی می گذره؟ فکر نمی کنی که اون یه جورایی زندونی شده و چشم امیدش به منه؟

-هر چی می گی درست، ولی هیچ می دونی اگه بین تو و جعفر یا صادق برخوردی پیش بیاد و خدای نکرده صدمه ببینی، همین مادرت منو با دندونش تیکه تیکه می کنه. اون وقت من چه جوابی بهش بدم؟ می گن عشق چشای اونو کور کرده بود، تو که بلانسبت عاقل و باشعور بودی چی؟
-اولاً قرار نیست هیچ برخوردی پیش بیاد. دوماً اگه هم پیش بیاد، این من نیستم که صدمه می بینم، بلکه اونان.

-بسیار خوب برای این که آقا محمود به عشق شون برس، فاتحه بر حسین بخت برگشته! نه عزیزم همون که گفتیم، رو من حساب نکن.

-حسین مسخره بازی درنیار، تو رفیقمی الان به کمکت احتیاج دارم، قول می دم تلافی بکنم.
-واقعاً...

حسین وسوسه می شود حرفی را که مدتهاست، توی دلش نگاه داشته، بزبان بیاورد. ولی هنوز اعتماد بنفس ندارد و با تردید، می پرسد؟

-... حاضری یه کار مهم واسه من بکنی؟

-آره، هر چی که بخوای.

-هر چی که بخوام؟

-تو فقط کمک کن مریمو ببینم، هر چی که بخوای، مخلصتم هستم.

-اول فکر کن بعد قول بده، چون بعداً دیگه هیچ عذری قبول نمی کنم، می تونی از پشش بریبای؟
-بچه می ترسونی؟ می گم هر چی بگی قبوله.

-باید قول بدی چیزی که ازت می خوام تأثیری رو رفاقت مون نذاره، حالا هر اتفاقی که بیفته و هر خواسته ای داشته باشم و باید قول بدی از دستم ناراحت نشی.

-یه جوروی حرف می زنی که انگار می خوای از خواهرم خواستگاری کنی. ولی حسین جون جهت اطلاع خوشبختانه خواهرام شوهر کردن.

-نه... خواهرت که نه... چطوری بگم... من مدتی تو نخ پروانه، خواهر اکبر اقام. مدام بهش فکر می کنم، خیلی ازش خوشم اومده.

محمود هیجانزده می شود و برای چند لحظه مشکل خود را به فراموشی می سپارد و می خندد و به پشت حسن می زند و می گوید:

-مبارکه، همینو می خواستی بگی هی تته پته می کردیو شرط و شروط می داشتی. خیلیم خوبه، فقط بگو ببینم، اونم می خوادت؟

-واسه همین از تو کمک می خوام. روم نمی شه بهش بگم. تو باید کمک کنی.

-نمی فهمم چی می گی؟ منظورت اینه که من به جای تو باهاش حرف بزنم؟ دیوونه شدی؟ مطمئن باش هیچ دختری یه مرد ترسو رو قبول نمی کنه.

-نه، نمی خواد بجام حرف بزنی، فقط شرایطی فراهم کن تا بتونم حرف مو بهش بگم.

- من خیلی باهاش صمیمی نیستم، فکر نکن کمتر از تو ازش خجالت می کشم. ولی مریم باهاش دوسته، اونا تو یه دبیرستان درس خوندن و خیلی با هم جورن. تو کمک کن مریمو از زندون این هیولاها خلاص کنیم، منم قول میدم ازش بخوام هر کاری بتونه واسه ت بکنه. فقط بگو ببینم فکر می کنی اونم نسبت بهت احساسی داشته باشه؟

-نمی دونم، گفتنش خیلی سخته. هنوز به درستی دست گیرم نشده ولی من دیوونه نگاهش، نجابتش و خندیدن شم. وقتی راه میره انگار طاووس داره خرامان خرامان میره، خیلی قشنگه... هر وقت می بینمش، قلبم می خواد از دهنم درآد.

-عجب، پس حسین اقامونم خاطر خواه شد رفت پی کارش. حیف که الان حال شو ندارم، اگه نه تو محل برات دست می گرفتم و تلافی همه کارایی که باهام کردی رو، سرت درمیاوردم.

-بین محمود جون اومدی نسازیا. یادت باشه که برای دیدن مریم به من احتیاج داری، اگه بخوای سر ناسازگاری بذاری، نه من نه تو.

-شوخی کردم بابا، حالا چرا زودتر بهم نگفتی؟

-می خواستم بگم ولی ازت خجالت می کشیدم، بعلاوه می ترسیدم از دستم ناراحت بشی.

-عجب خری هستی! آخه واسه چی ازت ناراحت بشم؟ مگه داری کارِ خلافی می کنی؟ بلخره هر آدمی باید دنبال جفتش باشه... پس تو بمن کمک می کنی، منم بتو، باشه؟

-قول دادیا؟

-می دونی شبِ عیدی با اعضای خانواده مون قرار گذاشتیم که موقع کار بهم یاور بدیم، می تونم از سُمیه بخوام که پروانه رو هم با خودش بیاره. تو هم می تونی برای یاور دادن و کمک کردن بیای و اگه فرصتی پیدا کردی حرفاتو بهش بزنی. فقط باید قول بدی که نیتت خیر باشه و اگه اون دلش نخواست، اذیتش نکنی. می دونی که اینجا پای آبروی خانواده ما در میونه.

-ایوالله بابا یعنی هنوز داداشت رو نشناختی که از این حرفا به زبون میاری؟ داشتیم آقا محمود؟ فکر می کنی اگه خیالِ بدی داشتیم اصلاً داستانو بهت می گفتیم؟ یعنی واقعاً نمی دونی من چجور آدمی هستم؟

-چرا خوبم میشناسمت، ولی بعضی چیزارو باید گفت و شرط کرد که جای دَبه نمونه. راستی کی بهم خبر می دی؟

-دو سه روزی فرصت بده، نمی خوام ناشی گری بکنم. مطمئن باش حاجیت هر طور شده، آدرس شوونو گیر میاره.

-فقط ترو خدا عجله کن، چون دلم خیلی بیتابه و شور می زنه. معلوم نیست الان که ما اینجا نشستیم، اونا مشغول چه دسیسه ای باشن...

پنج روزِ دیگر گذشت، سرد و تیره و بارانی. هوا سوزِ روزهای برفی را دارد. روستا غمگین و غمزده است. اهالی نگران و مضطربند و توی دل شان غوغاست. آرام و قرار ندارند و از آشوب پُرنند. حتی پیرترین و با روحیه ترین شان روحیه خود را باخته، زیرا در عمرِ طولانی خود هرگز چنین سرما و بارانی را که تا آخرین روزهای اردیبهشت هم طول بکشد سراغ ندارند. آنها به جوان ترها زخم زبان می زنند که از گناه و کفرانِ نعمت هایی که کرده اند، قهرِ الهی رسیده و قحطی خواهد شد.

این نگرانی منحصر به پیرترها نیست و همه اهالی روستا و روستاهای

دیگر هم از احتمال وقوع این اتفاقِ شوم نگرانند. آن ها روزهایی که باید مشغولِ نشاء و یا حتی مراحلِ وجین و وجینِ دوم باشند را از دست می دهند و به جای کار در مزرعه از پشتِ شیشه های

بخار گرفته‌ اتاق ها و قهوه خانه ها نظاره گر جولان دانه های ریز و درشت بارانند که بر بام ها و باغ ها و دشت ها می ریزند.

خانواده های فقیر که آذوقه خود را تمام کرده اند، حتی نگران تهیه برنج خوراکی خود هستند و آرام و قرار ندارند. زن ها به اندک بهانه ای گریه می کنند، بچه های خود را کتک می زنند و با شوهران شان دعوا می کنند. مردان قهر می کنند و بد و بیراه می گویند و خانه را به مقصد قهوه خانه ای که در آن حساب بدهکاری شان بالا رفته ترک می کنند، و بچه ها در گوشه ای کز می کنند و بی آنکه بتوانند این همه غم را بفهمند، پژمرده می شوند.

دست های دعا در مسجد و خانه بلند است و مردم ملتمسانه از خدا می خواهند که از بلایا محفوظ بمانند. از خدا می خواهند که کمک شان کند تا شرایط مساعدی برای کار و تخلیه زور بازویشان پیدا کنند و تجارب شان را بکار ببندند و مثل هر سال برای کسب نان زمین را بکاوند...

توی قهوه خانه مش نقی، همه خسته و عاصی هستند و احساس می کنند در بن بستند و از شدت افسردگی و تبلیغات عبدالله نه تنها چشم شان را به تلاش های مرتضی و پسرش بسته اند، بلکه حتی گاهی به خاطر تفریح، به تحریک عبدالله او را بیاد تمسخر می گیرند.

-مردیکه عقل شو خورده، واسه من پلاستیک می کشه رو خزانه... چه غلط کاریا؟... نسل اندر نسل داریم برنج می کاریم، ندیدیم والله هیچ کی همچی غلطی بکنه. البته از یه آدم دیوونه و مجنون جز اینم نمی شه انتظار داشت.

-مشدی، معلوم نمی کنه شایدم زد و کارش درست از آب دراومد.

-این حرفا کدومه آقا، قول می دم همه جوهاش بیوسه. آدم باید عقلش پاره سنگ ورداره که باور کنه گیاه تو هوای بسته رشد کنه.

-حق با شما، اصلاً ما چیکار به مش مرتضی داریم، شما که عاقل و عالمی بگو ما باید چه خاکی به سرمون بریزیم، بهار داره تموم می شه و ما هنوز هیچ غلطی نکردیم. باز اون لاقل یه کاری کرده که دلش آروم بگیره.

-نگران نباش. همینکه بارون وایستاد و هوا یه ذره خوب شد، جوهامونو می پاشیم. خودت می بینی که به امید خدا ظرف چن روز سبز میشن و می تونیم نشاء رو شروع کنیم. حالا یه کم دیر شده،

عیب نداره. بهتره کم کم آب به جوها بزنییم و منتظر باشیم تا بارون وایسه و هوا خوب بشه. من مطمئنم تا چن روز دیگه آفتاب در میاد. بذا اون روز برسه، اون وقت به ریش مرتضی می خندیم. مردمی که ترسیده و نگرانند، به گفته هایی که زیاد هم باورش ندارند، ولی می خواهند به آن دل خوش شوند؛ می خندند و امیدوارند حرف های عبدالله درست باشد...

خلاصه باران پایان می گیرد و خورشید از پس ابرهای سیاه با همه هیبت خود آشکار می شود. آفتاب زرین می تابد و ده را پر نور می کند. دما بالا میرود و بهار واقعی بعد از روزها تأخیر هویدا می گردد و باغ ها و دشت ها را روشن و گرم می کند.

از صبح شادی و همه‌مهمه روستائیان راه می افتد و لبخند بر چهره ها می نشیند. مردان و زنان مثل بچه ها، بی آنکه خویشنداری کنند، بگو بخند می کنند و از سعادت می که نصیب شان شده، شاد و سراسیمه اند و دوست دارند هر چه زودتر جوهایشان را به شالیزار برسانند و بپاشند. گرمای خورشید جذب بدن شان می شود و غرق در خوشی و لذتند و چیزی جز آن حس نمی کنند.

هر کس دوان دوان به طرف شالیزار خود می رود و در مسابقه ای ناگفته شرکت می کند. آنچنان عجولند که به خبرهای پیش بینی هواشناسی رادیو اهمیت نمی دهند و به آن توجه نمی کنند و اطلاعاتیه اداره کشاورزی که از اهالی روستاها درخواست نموده از اقدام برای جوپاشی و خزانه گیری خودداری نمایند، و تا تثبیت وضعیت هوا صبر کنند را هم نشنیده می گیرند و کار خود را می کنند.

در خبرهای شب گذشته کارشناس هواشناسی گفته بود: ((بعد از گرمایی که بیش از یک یا دو روز طول نخواهد کشید، موج هوای سرد دیگری از اروپا به سمت ایران خواهد آمد، احتمال می رود این سرما بین ده تا پانزده روز آینده طول بکشد...))

تا عصر تمام اهالی روستا اُفتان و خیزان و سرخوش جوهای خود را در خزانه ها می ریزند و با شانه هایی سبک و تن هایی خسته و روانی آسوده به خانه بر می گردند. مردها بذله گو و شاد به طرف قهوه خانه می روند و زن ها گله گله در مسیر جاده به گفتگو و تخمه شکستن می ایستند و بچه ها که با شادی بزرگ ترها فرصت شیطنت بیشتری بدست می آورند، در خاک جاده می لولند.

قهوه خانه مش نقی مثل همیشه از بوی رطوبت و کاهگل و چای پُر شده. سماور بزرگ قُل قُل می جوشد و چند قوری با اندازه های گوناگون روی چراغ گاز پیک نیک آماده سرویس دهی به مشتریان است. مردم سرحال و خندانند و کسی میل بازی ندارد و ترجیح می دهند حرف بزنند و شادی خود را بروز دهند.

-دق کردیم بابا، خدارو شکر بلخره یه باری از رو دل مون برداشته شد.

-خدا کنه دیگه هوا خراب نشه. در حیرتم این همه بارون چطو تو آسمون جا می گیره؟

-راستی دیشب کسی به اخبار گوش نداد؟...

بیشتر افرادی که در قهوه خانه حضور دارند، خبرها را شنیده اند، اما کسی به روی خودش نمی آورد که چیزی شنیده، همه ترجیح می دهند راجع به آن چه شنیده اند، حرفی نزنند.

-...هواشناس می گفت شاید دوباره هوا سرد بشه و بارون بیاد.

-نفوس بد زن مرد! بذا یه روز آروم باشیم و بگو بخند کنیم. ول کن ترو خدا با این هواشناس! آخه اینا کی درست گفتن که حالا دفته دوشمون باشه.

-مشدی دوتا از اون چایی های دبشت به من و ممد آقا بده حال کنیم.

-به روی چشم، الان میارم.

مش عبدالله بادی به غبغب انداخته و روی تخت لم داده و قلیان می کشد و دودش را ظفرمندانه توی هوا پخش می کند و می گوید:

-ای داد و بیداد دیدی چیکار کردیم، یادمون رفت یه تشت ذغال ببریم سر خزانه مون.

صدای خنده مثل بمب می ترکد. حتی مش نقی که معمولاً در این طور کشمکش های لفظی شرکت نمی کند، نمی تواند جلوی خنده خود را بگیرد و آنقدر می خندد که توی چشم هایش اشک جمع می شود. مردم به هم نگاه می کنند و با دیدن چهره یکدیگر بیشتر می خندند. انگار می خواهند تلافی همه روزهای تلخ و بدخلقی های این دو ماهه را در بیاورند. هنوز خنده ها آرام نگرفته که مرتضی و محمود وارد می شوند. آنها که پس از چند روز سخت کوشی شبانه روزی با دیدن آفتاب فرصتی برای فراغت یافتند به قهوه خانه می آیند تا خستگی چند روزه را از تن در کنند.

همین که وارد می شوند، قهوه خانه ساکت می شود. مش نقی نگران است مبادا مرتضی صدای عبدالله را شنیده باشد و شر بپا کند. سراسیمه جواب سلام می دهد و می گوید:

-بفرمائین، خوش اومدین. پیدات نبود مشتت؟... بشین الان یه چایی تازه

دم بهت بدم که سر حالت بیاره.

مرتضی صدای عبدالله را نشنیده است. فقط صدای خنده به گوشش رسید و از این که مردم را سر حال می بیند خوشحال است. کنار بساط مش نقی می نشیند و به آرامی می گوید:

-ممنون مشتت، دستت درد نکنه. نمی دونی تو این چن روزه که نمی تونستم پیام قهوه خونه چقد هوس چایی هاتو کرده بودم.

نگاهی به دور تا دور قهوه خانه می اندازد و با اهالی حال و احوال می کند. مش عبدالله و مختار را هم می بیند که کنار هم نشسته اند و سیگرمه های شان تو هم رفته است؛ توجه ای نمی کند. نگاه مش عبدالله یک لحظه با نگاه مرتضی تلاقی می کند. سرش را بر می گرداند و رو به مختار می گوید:

-چو نام سگ بری چوبی به دست گیر.

مختار می خندد و با سر حرفش را تأیید می کند و باقیمانده چای توی استکانش را سر می کشد. محمود از لحظه ورود با دیدن آن دو، مضطرب شده، صدای عبدالله را می شنود، به هم می ریزد و داغ می کند و همین که می خواهد تکان بخورد، مرتضی دستش را روی پای او می گذارد و نگه هس می دارد و با لبخند می گوید:

-ما برای دعوا نیومدیم، مش نقی داره واسمون چایی میاره، باید حرمت شو نگه داریم.

-ولی آخه اینا شرم ندارن، شورشو درآوردن.

-بذا هر چی دل شون می خواد بگن. تا جایی که بشه، تحمل شون می کنیم. امیدوارم از حد خارج نشن که ما مجبور به کاری خلاف میل مون بشیم.

توی دل مرتضی غوغاست. مدت هاست از دست توهین ها، رجزخانی ها و تحریکات عبدالله کلافه شده. خیلی تلاش کرده متقاعدش کند که گرفتن زمین ستار توطئه نبوده و یک مرتبه پیش آمده،

اما عبدالله لجاجت می کند و هی دامنه توهین هایش را می افزایش دهد، تا جایی که تحمل آدم صبوری مثل مرتضی هم سر آمده.

مرتضی چیزهایی از دهان اهالی ده می شنید که می دانست تحت تاثیر تبلیغات عبدالله دهان به دهان می شود. حتی یک بار زن های کنار جاده با دیدن او پیچ کرده و اشاره هایی به هم کردند، درست مثل وقتی که در مورد یک مجرم و خاطی حرف می زنند و او را به هم نشان دادند. برای او که همیشه مورد احترام مردم بود، نماز قضا نداشت، مداح بود و عمری را با عزت گذرانده بود، تحمل چنین رفتارهایی غیر ممکن می نمود و از این برخوردها و حرف های پشت سرش بشدت رنج می بُرد.

کاری از دستش بر نمی آمد، نه می توانست جلوی اعمال عبدالله را بگیرد و نه لیچارها و پشت سر گوئی های مردم را متوقف کند، به همین دلیل سعی می کرد عبدالله را کمتر ببیند و در جاهایی که احتمال حضورش می رفت، حاضر نشود. حتی به قهوه خانه هم که تقریباً به آن اعتیاد داشت کمتر می آمد، و حالا بعد از چند روز کار یکنواخت، وقتی می خواست خستگی در کند، تصمیم گرفت از خانه بزند بیرون و میان مردم باشد و در احساس شان شریک شود. می خواست با مش نقی گپی بزند و سراغ حاج گلاب را بگیرد و لحظات خوشی را بگذراند، اما بد آورد. هنگام ورود به قهوه خانه با دیدن عبدالله پاهایش سُست شدند و مکث کرد، حتی دلش می خواست برگردد، اما نمی شد. حالا دیگر باید به قضا و قدر تن می داد. توی دلش صلواتی داد و به خدا پناه بُرد و وارد شد...

صفر علی کمی دورتر از مختار، کنج قهوه خانه نشسته است. از لحظه ورود مرتضی و محمود آن ها را زیر نظر گرفته و حس کودکانه ای در وجودش برانگیخته شده است. اینکه سر به سرشان بگذارد و لذت ببرد و خودش را پیش عبدالله عزیز کند.

-سلام مش مرتضی، چه خبر از خزانه ت.

مرتضی سرش را به آرامی به طرفش برمی گرداند و می گوید:

-من که اوادم تو سلام گفتم بابا جان. ماشالله چشم بزرگان تنگه!... اوضاع هم بد نیست اگه نیت مون بد نباشه.

-راستی چرا انقد به خودت عذاب دادی مشدی، خُب صبر می کردی بلخره آفتاب در می یومد. چطور شد اون کارو کردی؟

–حق با شماست، معلومه که آفتاب در میاد. من فقط خواستم کاری بکنم و تجربه کسب کنم، البته بیشترش به خاطر فشاری که داشت به همه مون می یومد، یه قدری یم فکر کردم اگه این کار به درد خودم نخوره شاید سال های بعد برای دیگران مفید بشه...

مرتضی ساکت می شود. چای را با آرامش توی نعلبکی می ریزد و قند را توی دهانش می گذارد. قهوه خانه در سکوت فرو رفته و همه بدقت به حرف های مرتضی گوش می دهند. شیطنت از چشم های صفرعلی می ریزد و در حرف هایش تمسخر حس می شود، و سئوالی کرده که خیلی ها از جمله خود عبدالله مایل است جوابش را بداند. مرتضی با همان صبوری و متانت اولیه ادامه می دهد:

–...تو روزای سختی که گذشت همش فکر می کردم، آیا جاهای دیگه م مثل ما دست رو دست گذاشتن؟ تا این که بعد از دیدن یه دوست به چن جا سر زدم و دیدم یه همچی کارایی کردن، خوبم نتیجه گرفتن. البته اونام تا حالا با چنین سرماییی برخورد نکرده بودن و نمی دونستن در چنین شرایطی چی می شه. به هر حال این شد که منم تصمیم گرفتم شانسمو امتحان کنم. حالا که هوا خوب شده خوشحالم که دیگه لازم نیست کسی منتظر نتیجه کار من بمونه و انشاءالله همه به کارشون می رسن.

–آره خُب مام خدایی داریم و تونستیم امروز تو این هوای آفتابی بهاری که بزمن به تخته، گرماش مثل تابستونه جوهامونو بیاشیم و، خلاص... البته بدون پلاستیک ملاستیکا...

باز همه قهوه خانه با صدای بلند می خندند و مرتضی که حالا تمسخر تمام عیاری را حس می کند، سرخ می شود و آرامشش به هم می ریزد و با خود خوری درحالیکه سعی می کند کم نیارود و هیجان خود را عیان نکند، می گوید:

–مسخره می کنی عمو؟ ایوالله، از کی تا حالا با همسن و سالای بابات شوخی می کنی آقا صفرعلی؟...

صدای خنده فروکش می کند. محمود به شدت تحریک شده و مثل باروتی که منتظر جرقه است بهانه ای می خواهد تا منفجر شود. اهالی قهوه خانه با خودشون درگیرند، با توجه به شادی درونی، دل شان می خواهد به کار خام و کودکانه مرتضی بخندند و سبک سری کنند، اما از پیرمرد خجالت می کشند و خنده خود را فرو می خورند. در این میان کسانی که بیشتر از حد می خندند عبدالله،

مختار و صفرعلی ند. آنها بی هیچ رودربایستی و احترامی، از این که مرتضی و پسرش را به باد تمسخر گرفته و میان مردم خوار می کنند، لذت می برند.

مرتضی صبر می کند تا صدای خنده خاموش شود و بعد ادامه می دهد:

...هر کس به روشی داره آقا صفرعلی، دلیل نمی شه اگه کار من از نظر تو غلط شد، مسخره م کنی و بهم بخندی پسر جون. خجالت بکش و این لوده گی یو کنار بزار. من سن و سال باباتم، بعلاوه خیلی بده که آدم همین که سرش یه جا گرم شد، گذشته شو فراموش کنه.

سکوت برقرار می شود. حرف های مرتضی تند و نیش دار است و مدارائی ندارد. صفرعلی یکه می خورد و تازه می فهمد حتی در سایه پشٹیانی عبدالله هم حریف آدم کهنه و باتجربه ای مثل مرتضی نمی شود و با نگرانی می گوید:

نه بخدا منظوری نداشتم، نمی خواستم جسارت کنم. ببخشید اگه ناراحت تون کردم.

قهوه خانه که چند دقیقه ای ست در سکوت فرو رفته، همین که می خواهد عادی شود و گستاخی صفرعلی را به فراموشی بسپارد، با فریاد عبدالله حتی نفس هم نمی کشد و با دهان باز منتظر اتفاقات تازه می ماند.

صفرعلی... چرا به غلط کردم افتادی؟... گفتن حقیقت که خجالت نداره پسر جان. خُب وقتی چشات به یه دیوونه می خوره که داره کارای عجیب و غریب می کنه، معلومه که خنده ت می گیره... پس دیگه شرمت واسه چیه؟

سر مرتضی پائین است و از درشتی که عبدالله بارش کرده، خشمگین

شده. می خواهد بر شیطان لعنت بفرستد، می خواهد لاله الا لله و صلوات بگوید، اما دهانش باز نمی شود. گله گله تن و روحش آتش می گیرد و به شدت می سوزد. احساس می کند خوار و کوچک شده است و نمی داند چه کار کند. ضربان قلبش تند شده، لبش را لای دندان ها فشار می دهد و چشم ها را می بندد. چقدر دلش می خواهد توی چنین محمسه ای گیر نمی کرد.

عبدالله چند لحظه ساکت می ماند. خود را آماده کرده تا عکسل عمل مرتضی را ببیند، حالا که کار به اینجا کشیده، دیگه هیچ چیز برایش مهم نیست. فکر می کند: ((هرچه بادا باد.)) اما وقتی با سکوت غیر منتظره او رو به رو می شود، شیر می شود، س*ینه را ستبر می کند و کوبنده تر می گوید:

-خوبه والله آدم هم غاصب باشه، هم خودشو بزنه به دیوونگی. پُرو... حالا می گه با من شوخی نکن... بخندید به ریشش تا دیگه از این غلطا نکنه و چشش دنبال زمین این و اون نباشه... خودش را سبک می کند. فرصتی پیدا کرده، تا هر چقدر بخواهد لیچار بگوید. فکر می کند: ((توی این همه آدم که بیشترشون فک و فامیل و دوست و آشنای منن، هیچ غلطی نمی کنه، باید یه زهر چشم حسابی ازش بگیرم و سرشو به سنگ بکوبم تا دیگه هوس بالا کشیدن مال من به سرش نزنه.)) و حالا که ترسش ریخته، ناسزایی را که بارها در خلوت به او نسبت داده، با صدای بلند می گوید:

-... مردیکه نامرد بی غیرت...

مرتضی چشم هایش را که حالا مثل دو کاسه خون شده اند، باز می کند. همه جا سیاه و تیره است. انگار با پُتک کوبیده اند توی سرش، در تمام عمرش کسی جرأت نکرده چنین فحشی به او بدهد. حس می کند چیزی مثل بختک روی قلبش افتاده، همه توانش را جمع می کند دست ها را روی نیمکت فشار می دهد و هیکی که خیلی سنگین شده را از جا می کند. عبدالله از همه خط ها گذر کرده و بی پروا و گستاخ تا مرز بی حرمتی رفته و او دیگر چاره ای جز مقابله ندارد. با خشم دست ها را به هم می زند و به سمت عبدالله خیز برمی دارد...

محمود با دیدن حرکات پدر بیاد خاطرۀ کودکی می افتد، آن وقت ها که مرتضی کُشتی می گرفت، وقتی کسی برایش رَجَز می خواند و او را تحریک می کرد، همینطور دست ها را با شدت به هم می زد و بسوی حریف هُجوم می برد، او را بلند می کرد و به زمین می کوبید. حالا هم مثل همان وقت ها از چشم هایش آتش بر می خواست و نفسش نفیر انتقام داشت.

محمود می ترسد و مقابله با عبدالله را فراموش می کند و دلش می خواهد تا پدرش کاری دست خودش نداده، او را بگیرد و مانعش شود، اما جرأت نمی کند مقابل این کوه عضله که مثل ترنی فولادی سوت کشان جلو می رود حرفی بزند.

مش نقی هم خودش را باخته. صفرعلی و مختار که اوضاع را وخیم دیده اند، به تکاپو می افتند تا جلوی مرتضی را بگیرند. محمد، کاس علی، حسن و صادق هم نیم خیز شده اند...

مرتضی نه چیزی می بیند و نه می شنود. خودش را به عبدالله می رساند و چنگ می اندازد توی یقه اش. از روی نیمکت بلندش می کند و وسط قهوه خانه کنار بخاری هیزمی به زمین می زند. صفرعلی زودتر از دیگران خود را به مرتضی می رساند و با همه زورش سعی می کند عبدالله را از

دستش خلاص کند. مرتضی با خشم به صفرعلی چشم غره می رود و وقتی می بیند ول کن نیست، با کف دست محکم به س*ینه اش می کوبد و او را نقش زمین می کند.

نفس صفرعلی می گیرد، انتظار چنین قدرتی را از مرتضی ندارد. می خواهد دوباره از جا بلند شود و تلاش دیگری بکند، اما نفسش در نمی آید و دارد خفه می شود. به سرفه می افتد. مش نقی به دادش می رسد و چند ضربه می کوبد وسط کتف هایش تا نفسش بالا بیاید.

مرتضی دو دستی یقه عبدالله را چسبیده و او را وسط قهوه خانه پابرهنگه نگه داشته است. عبدالله وحشت زده نگاهش می کند. می داند کاری کرده و حرف هایی زده که ممکن است این قول بی شاخ و دم هر بلایی سرش بیاورد. فکرش را نمی کرد که مرتضی بین این همه آدم این طور از کوره در برود، و از اینکه فکر احمقانه اش او را دچار مصیبت کرده، سخت پشیمان است. همان طور که میان چنگ های فولادی این پیرمرد که انگار حس پهلوانیش گل کرده و دوباره رستم داستان شده، اسیر است، با نگاه به هم ولایتی ها التماس می کند که به دادش برسند.

مرتضی با همه خشمش دست راست خود را بالا می برد و می خواباند بیخ گوش عبدالله...

صدای ت - ر - ق شنیده می شود و مرتضی طعمه را رها می کند تا ولو شود. می داند همین ضربه کافی ست.. مردم می ریزند جلو و مرتضی را مهار کرده و از عبدالله دور می کنند. او هم که آرامتر شده مقاومتی نمی کند و اجازه می دهد از قهوه خانه خارجش کنند و در همان حال سرش را به عقب برمی گرداند و فریاد می زند:

-نامرد و بی غیرت خودتی... آشغال گربه صفت...

عبدالله از حال رفته است. کف قهوه خانه پهن شده و تکان نمی خورد و مردم با نگرانی دورش جمع شده اند و نگاهش می کنند. کاس علی دود سیگار را به طرفش فوت می کند و صادق شانه هایش را می مالد. اما عبدالله به هوش نمی آید و تکان نمی خورد.

حاج گلاب که بعد از مدتی غیبت تازه به ده برگشته، در آستانه در همین که متوجه درگیری می شود می ایستد و قادر نیست وارد شود. نگاه پرسش گرش به چشم های مرتضی بی جواب می ماند و بعد از اینکه جمعیت مرتضی را با خود می برد و راه باز می شود، داخل شده و از عمق ماجرا باخبر می گردد و با تن نحیف و ریش سفیدش، در حالیکه از ترس و اضطراب رنگش پریده و صدایش می لرزد، رو به مش نقی می گوید:

-مشتی یه کم آب بیار پاش رو صورتش. یه چیکه م بریز تو گلوش، انگار از حال رفته...

بعد رو می کند به آدم هایی که دورشان جمع شده اند، و می گوید:

-دور شو خلوط کنین بذارین بهش هوا برسه... محمد جان اون درو باز کن بذا هوای تازه بیاد... کاس علی سیگارو بزار کنار، این جوری خفه ش می کنی. پاشو اون پشتیو بیار بذاریم زیر سرش... صادق جان یقه پیرهن شو باز کن، یه وقت دستی دستی خفه نشه بنده خدا.

همینکه مش نقی به صورت عبدالله آب می پاشد او تکان می خورد و چشم باز می کند. سرش گیج می رود، نمی تواند به نقطه ثابتی نگاه کند، انگار سقف قهوه خانه را می چرخاند. می خواهد بالا بیاورد، چشم ها را می بندد و سعی می کند خودش را کنترل کند. احساس تلخی دارد، دلش می خواهد بمیرد و این طور خوار و خفیف نشود. از خودش عصبانی ست که چرا سر به سر دیوانه ای مثل مرتضی گذاشته و باعث این خفت شده است.

برایش قنداب می آورند و به زور به خوردش می دهند. قنداب از گوشه لبش راه می افتد و توی یقه پیراهنش می ریزد. صورتش هنوز سرخ است و کمی هم ورم کرده و جای انگشتان مرتضی روی آن مانده و قلبش را بشدت می سوزاند...

وقتی حالش جا می آید، با خشم و نفرت به همه کسانی که دورش را گرفته اند نگاه می کند و در کمال حقارت، به سختی از جا بلند می شود، خاک لباسش را می تکاند و به سمت تختی که روی آن نشسته بود می رود. کفش ها را میان سکوتی که مغازه را پر کرده می پوشد و خسته و مغموم و بی صدا، بدون خداحافظی آنجا را ترک می کند.

همه با دلسوزی نگاهش می کنند و از این که غرورش شکسته، ناراحتند و هیچ کس به خشم و کینه خطرناک و خانمان برندازی که درونش را شعله ور کرده و لهیب و تابشش حتی در چهره اش زبانه می کشد توجه ای نمی کند و آن را نمی بیند.

قهوه خانه در سکوت مانده، همه شوکه شده اند و نمی توانند اتفاقاتی که در چند لحظه برق آسا گذشت را ارزیابی کنند. کسی برشیطان لعین لعنت می فرستد. همه می دانند که عبدالله تند رفته است، اما آنچه که بر او گذشت را هم، حق نمی دانند و نمی توانند کار مرتضی را بپذیرند.

-آخه اینا واسه خودشون کسی هستن، نباید که مثل جوونای چهارده ساله به جون هم بیفتن...

-مش عبدالله بد کرد. نباید به یه پهلوان، این طوری بی حرمتی می کرد.

حاج گلاب که هنوز چهارستون بدنش می لرزد، بعد از شنیدن ریز و درشت داستان از زبان مش نفی، س*ینه صاف می کند و بعد از چند تا سرفه می گوید:

اگه خودشون دو تا تنها بودن، شاید اگه از این بدتر هم به هم می گفتن، اتفاقی نمی افتاد، ولی وسط این همه آدم مرتضی ناچار شد از حیثیت خودش دفاع کنه. البته بازم باید خودشو حفظ می کرد و نمی داشت کار به اینجا بکشه.

مختار هم که حسابی جا خورده و هنوز با سیبل خود بازی می کند، می گوید:

-این حرفا کدومه حاجی اگه این طوری که شما می گین باشه، پس می شه همین که یکی به یکی ناسزا بگه، آدم کشت.

-نه باباجون، عجله نکن حرفم تموم نشده، داشتیم می گفتیم مرتضی مجبور شد، باور کن اگه یکی به من پیرمرد هم وسط قهوه خونه بگه نامرد و بی غیرت، اگه زورم نرسه بزمنش، خودمو می زنم. خیلیه باباجون به آدم آبرودار و اسم و رسم دار و پهلوون، این طور فحشا داده بشه. اما چقد خوب بود مرتضی بجای اینکه با دست بزنه تش، با حرف جوابشو می داد... نمی دونم والله، من که دیگه عقلم قد نمی ده. فقط خداکنه شر همین جا بخوابه و بیشتر نشه.

صفرعلی که احساس بدی دارد و فکر می کند بل هوسی و شیطنت او باعث درگیری شده و از ناراحتی و ندامت، به کف قهوه خانه خیره است می گوید:

-شهر هرت نیست که حاجی. حالا که اینطور کرده، باید پاش وایسته و تاوان شو بده. خیال می کنه همینطوری تو روز روشن می تونه بزنه و بره و آب از آب تکون نخوره؟ حالا صبر کن ببین. میون این همه آدم تو گوش یه پیرمرد محترم بزنی؟... مگه می شه؟... باید از انتقام بترسه... حالا ببین چی گفتم، این خط، اینم نشون!

-بس کن صفرعلی، شر پیا نکن. به جای این که سعی کنی آرام شوون کنی، می خوای با این حرفا تحریک شوون بکنی؟ خدارو خوش نمی یاد پسر جون، نباید می شد حالا شده، ما باید آب رو آتیش باشیم نه هیمه ش.

صفرعلی بلند می شود و در حالیکه قهوه خانه را ترک می کند، می گوید:

-خدا روزی تو یجا دیگه حواله بده حاجی، این جا با این وضعی که پیش اومده دیگه این حرفا خریدار نداره... کسی که می زنه، باید جزاشم پس بده... ما همه با چشامون دیدیم، ندیدیم؟... اگه مش عبدالله م کوتاه بیاد، من یکی ول کن نیستم.

او با این حرف ها جو را متشنج تر می کند و با شیطنت تازه ای که زیر پوستش جان گرفته، قهوه خانه را به مقصد خانه مش عبدالله ترک می کند. می خواهد تا تنور داغ است نان را بچسباند. علاوه بر حس انتقام جویی از مرتضی، خوب می داند شکایت از مرتضی، برو بیای زیادی به بخش دارد و او که تنها ماشین محله را دارد چندین روز مشغول خواهد شد و با یک مقدار چاپلوسی می تواند چند تا پلو کباب هم گردن مش عبدالله بگذارد...

مختار هم پس از صفرعلی قهوه خانه را با حرف های مشابه ای ترک می کند:

-حالا معلوم نیست چی شده، مرتضی شانس بیاره دندون مشدی نشکسته باشه یا دماغش عیب نکرده باشه، باید ببرمش دکتر. بنده خدا با این سن و سالش له و لورده شد. باور کنین منم مثل صفرعلی ول کن نیستم. گردن کلفت شدن واسه من، پدر و پسر! یکی از اون یکی بدتر. گذشت اون دوره کبلا کیجای بازی. باید تاوون کاریو که کردن پس بدن...

او هم که به انتقام از محمود فکر می کند می خواهد با تحریک عبدالله کار را به جایی بکشاند که پس از شکایت از مرتضی و به زندان افتادنش، محمود به دست و پای شان بیفتد تا او بتواند دمار از روزگارش در بیاورد...

حاج گلاب آه می کشد و بفکر فرو می رود. مش نقی هم پکر و ناراحت است. بر شیطان لعنت می فرستد و سراغ بساطش می رود تا استکان ها را بشورد و خودش را با آن ها سرگرم کند. درب قهوه خانه باز است و سوز سردی به درون می آید. بطرف در می رود نگاهی به آسمان می اندازد، در را می بندد و می گوید:

-همینو کم داشتیم، هوا داره خراب می شه. بدبخت شدیم، نمی دونم چه گناهی کردیم که اینطوری داریم مجازات می شیم... خدایا خودت رحم کن.

حاج گلاب ادامه می دهد:

-به این بچه ها می گم من نباید ده رو ترک کنم. مگه حرف تو کله شون می ره. بفرما، چن روز نبودیم، همه چی بهم ریخته. اصلاً انگار قرار نیست ده رنگ آرامشو ببینه. بوی بدبختی و فتنه میاد، خدا خودش رحم کنه و بخیری بگذرونه.

از صحرگاه باران شروع به باریدن می کند و دم صبح تند می شود و با دانه های درشتش همه جا را خیس می کند. دوباره سرمای زمستانی برمی گردد و سوز و باد، استخوان می ترکاند. توی جاده خاکی جوهای آب راه افتاده و مردمی را که برای سرزدن به خزانه ها در آمد و شدند خیس می کند و اثری از آفتاب دیروز نیست.

خانواده ها به خزانه خود سر می زنند و با دیدن جوهای شسته ای که گل های دورشان کنار رفته و مقداری هم با آب باران راه افتاده، دل شکسته شده اند. زن ها توی سر و صورت می زنند و بعضی ها هم گریه و می کنند. و مردها بیل به دست، با گندن شیار، تلاش می کنند تا با هدایت آب از شسته شدن خزانه و نابودی آن جلوگیری کنند.

در این میان فقط خزانه مرتضی سالم مانده. او دور محیطی را که با پلاستیک سر کرده، آبراه کوچکی کنده تا خزانه از هجوم آبهای سرگردانی که روی زمین راه افتاده در امان باشد. از صبح مراقبت از خزانه را آغاز کرده و با همکاری محمود دوباره با آب گرم و ذغال گرمش می کنند.

دانه های جو جان گرفته اند و ریشه پیدا کرده اند. مرتضی با نگاه به حاصل دسترنجشان لبخند می زند و شالی های کوچک خود را نوازش می دهد. بیاد ندارد تا بحال برای نشاء این همه زحمت کشیده باشد و رنج برده باشد، اما هیچوقت این همه لذت هم نبرده است. زندگی را در گیاهان کوچکی که سبز می شوند و سر از خاک برمی آورند، حس می کند و روحش با آنها پیوندی عمیق می بندد.

پدر و پسر وقتی سر راست می کنند و آشفتگی مردم را می بینند، شادی خود را فراموش می کنند و برای همه کسانی که جوها، یعنی تنها سرمایه خود را از دست داده اند، غمگین می شوند.

عبدالله خودش را توی خانه زندانی کرده و ارتباطش را با همه قطع کرده است. بعد از ماجرای قهوه خانه وقتی صفرعلی و مختار برای دیدنش رفتند، بهانه آورد که حالش خوب نیست و زیر پتو

خزید و تا وقتی که حضور داشتند و تحریکش می کردند کوچکترین سخنی نگفت و فقط وقتی آن ها

با لب و لوجه ای آویزان رفتند سرش را از زیر پتو بیرون آورد.

با حالی که داشت قادر نبود با کسی حرف بزند. زخمِ روحش آنچنان عمیق بود که نمی خواست آن را با حرف های عادی و نفرت های خُرد و ریز، تسلی ببخشد، داشت در تنهایی و انزوا عمقش می داد و ابعادش را وسیع می کرد. می خواست این نفرت را برای همه عمر داشته باشد، دست کم تا وقتی که انتقام در خوری بگیرد.

روی ایوان نشسته است، پتو روی دوشش انداخته و به دیوار تکیه دارد و با چشمهای درشتی که هاله ای از نفرت، مثل پرده اشک پُرش کرده به آسمان نگاه می کند و فقط به مرتضی فکر می کند و لحظه ای که دست قوی مرتضی صورتش را داغ کرده بود ده ها بار در ذهنش تکرار می شود، زنده و واقعی و پُر از درد. حتی چند بار با بیاد آوردن آن لحظه تکان می خورد و پتو را بیشتر به خود می فشرد و دندان ها را از خشم بهم می سائید.

حالا حتماً باید مرتضی را به خاک سپاه بنشانند. شوهر دادنِ مریم کار کوچکی است که محمود را ادب می کند، مرتضی خیلی بیشتر از این ها لازم دارد... خیلی بیشتر... خیلی بیشتر. تا حد نابودی و نیستی!... باید کشت و کارش هم نابود شود!... بله این طوری شاید با او بی حساب بشود.

یک شبانه روز لب به هیچ چیز نزد. همان جا نشست و به دانه های درشتِ باران نگاه کرد. به از بین رفتنِ خزانه فکر نمی کرد و گذاشت خانواده اش هر چقدر می خواهند ناله کنند. گوش های خود را بر زاری آنها بست و در سکوت ماند. مثل یک شیئی و فقط صبح روز دوم وقتی احمد پسرِ بزرگش بدیدنش آمد سکوت را شکست و با او حرف زد.

احمد توی اداره آموزش و پرورش شاغل بود و توی بخش زندگی می کرد. او دو فرزند کوچک داشت و با مشکلات زندگی شهری، نمی رسید مرتب به پدرش سر بزند و همین مسئله مش عبدالله را شاکی می کرد. همسرش هم زیاد تمایلی به رفت و آمد با خانواده شوهر نداشت. او بچه شهر و تحصیلکرده بود و با احمد در محل کار آشنا شده بود...

صدای موتور ماشین بگوش رسید و چند لحظه بعد پیکان سفید رنگ چراغ پهن وارد حیاط شد. احمد سراسیمه پیاده شد و با شتاب از پله ها بالا آمد و وقتی پدر را با آن وضعیت آشفته توی ایوان

دید، فهمید که همه آنچه را شنیده، راست است. چند پاکت میوه و خرت و پرتی را که آورده بود زمین گذاشت و گفت:

-سلام.

مش عبدالله جوابی نداد. تکانی توی پتو خورد و سرش را کمی کج کرد. توی حیاط به چاله هایی که از آب باران پُر بود نگاه می کرد. راضیه و سکینه، دوقلوهای عبدالله از اتاق آمدند، سلام گفتند و از سهیلا خانم و بچه ها پرسیدند و پاکتها را برداشتند. می خواستند ماجرا را شرح بدهند که احمد با اشاره از آنها خواست حرفی نزنند و برگردند توی اتاق و خودش کنار پدر نشست و به همانجایی که عبدالله نگاه می کرد، خیره شد..

-شرمنده م بابا. تازه فهمیدم چی شده. دیشب از محمد زمان، پسرعموی کاس علی شنیدم. فقط نمی فهمم چرا؟ آخه شما که با هم دوست بودین و برو بیایی داشتن، چی شد یه مرتبه کارتون به اینجا کشید؟ یعنی واقعاً مش مرتضی...

ادامه نمی دهد، کلمات مناسبی پیدا نمی کند. می داند پدر مغرور است و نمی خواهد با گفتن بعضی واژه ها دردش را تازه کند. عبدالله مثل بچه ای که بزرگتری از او دلجویی می کند به آرامی سخن می گوید:

-بارونو ببین چقد قشنگه! درسته که الان داره خانمان مونو ورمی ندازه، اما همیشه منکر قشنگیش شد. این بارون منو یاد بچه هام می ندازه. خوبن، قشنگن، دوستشون دارم، پاشون سوختم و از خودم دست کشیدم، ولی وقتی بهشون نیاز دارم، نیستن. خیلی زجر کشیدم تا بزرگت کنم، ولی تو خیلی بی معرفتی...

لحنش عوض می شود، رو ترش می کند و حالا مثل بزرگتری که کوچکت را بباد انتقاد می گیرد تشر می رود:

-تازه فهمیدم که چطور می تونم به پسر بزرگم بفهمونم که پدری هم داره. پس، از این بعد هر وقت دلم خواست ببینمت، بدم یکی بزنه تو گوشم... احمد خیلی وقته نیومدی ده، حالا دیگه چه فایده؟ نوش دارو بعد مرگ سهراب؟ اگه کنارم بودی فکر می کنی اون پدرسگ جرأت میکرد این کارو باهام بکنه؟

-هر چی بگی حق داری بابا. ولی ترو خدا گله رو بذارین برای بعد، فعلاً تعریف کنین چی شد، تا من بدونم چیکار باید بکنم.

-ولم کن پسر، نمی خواد غیرتت گل بکنه. اون دوتا بی غیرت که زناشونو بغل کردنو زیر لحافن، تو هم که آرت میاد با ما نشست و برخواست کنی... حُب معلومه دیگه کسی احترا ممو نگه نمیداره... اون مَثِ یه خوک وحشی یقه منو گرفتو میون اون همه آدم، سکه یه پولم کرد...
تُن صدایش دوباره به شکل محسوسی آرام می شود و ادامه می دهد:

-... یه لحظه فکر کردم سخته کردم. سرم سیاهی رفتو چشمم تار شد. بدمصوب بدجوری زد...

-آخه چرا؟ چی شده بود که همچی کاری کرد، والله از اون یکی دیگه انتظار چنین کاری نمیرفت.

-همینطوریم نبود. بعد از اختلافی که سر زمین ستار با هم پیدا کردیم، پیغوم پسغومایی به هم می دادیمو واسه هم خط و نشون می کشیدیم، تا اینکه تو قهوه خونه بحثمون بالا گرفتو کار به اینجا کشید.

-که این طور! نگفتم جوش اون یه تیکه زمینو نزنین؟ نگفتم ولس کنین؟ آخه شما که محتاج اون زمین نیستین، بلخره کار خودتونو کردین... باشه حالا نگرون نباشین، پدرشو در می یارم تا دیگه از این غلطا نکنه و دست روی مرد محترمی مثل شما بلند نکنه. من الان یه شکایت مینویسم...

-نه، نمیخواد. شکایت لازم نیست. نمی خوام یکی دو روز دیگه نصف محل بیاین و مجبورم کن رضایت بدم، بعدشم آشتی مون بدن. تو برو به

زندگیت برس، من خودم اونطور که لازمه تلافی می کنم.

-چیکار میخواین بکنین؟ سن و سالی از شما گذشته، اینطور کینه توزیا کار شما نیست پدر من. مملکت قانون داره، بعلاوه من با دوست و آشناهایی که دارم می تونم حسابی حالشو بگیرم تا بخودش بیاد می گنمش، تو حلفدونی و باید آب خنک بخوره.

-نه آقا، همون که گفتیم. کار خودمه. از لطف ممنونم برو به زندگیت برس.

-بابا می دونم از من ناراحتین، ولی من از کجا می دونستم که قراره یکی بیاد مزاحمتون بشه، همیشه که زندگی مو ول کنم... بذارین الان کاریو که لازمه بکنم...

رُخسار، همسرِ عبدالله که تا این لحظه از پشتِ دربِ اتاق به گفتگوی پدر و پسر گوش می داد، با شتاب از اتاق خارج می شود و قبل از اینکه عبدالله جوابی بدهد خودش را واردِ گفتگو می کند.

–چطوری احمد جون، بچه ها خوبن؟ چرا نیومدی تو اتاق؟ بیرون خیلی سرده.

–داشتم با بابا حرف می زدم. فکر می کنم بازم از دستم ناراحته.

–بیا تو یه چایی بخور...

با هیكلی که تقریباً قوس برداشته، جلو می رود و دستِ احمد را می گیرد و به طرفِ اتاق هدایت می کند. از گوشهٔ چشم نگاهِ تندی به عبدالله می اندازد. از دست کارهای بچه گانه اش و از این که از همه طلبکار است، به ستوه آمده، برای یک لحظه از مرتضی ممنون می شود که به ازای همهٔ عذاب هایی که در طولِ چهل سال از دستِ این پیرمردِ خرفت و لجوج کشیده، خدمتش رسیده و ادامه می دهد:

–... باباته دیگه، اخلاقشو که میدونی، اون همیشه اینطوره.

عبدالله نمی خواهد از فکرِ مرتضی در بیاید و به موضوعاتِ دیگر پردازد، خودش را به نشنیدن می زند پتو را بیشتر و تنگتر می کشد و سعی می کند از لابلای بارانی که چشم انداز را مبهم کرده، مزارع را ببیند.

سه روز از اردیبهشت مانده است و هوا هنوز گرم نشده. تقریباً همهٔ خزانه ها خراب شده اند. آب، جُوها را برده یا پوسانده و ریشه هایشان کرم زده. سرد و گرم پوشیده ها توی این مُصیبت مانده اند و کاری از دستشان بر نمی آید. اطلاعیه های مختلفی از طرفِ ادارهٔ کشاورزی و جهاد سازندگی خطاب به شالی کاران داده می شود و آنها را به حضور در کلاس های مبارزه با کرم ها و آفات و آموزشِ نحوهٔ درستِ تهیهٔ خزانه دعوت می کنند.

گرچه دیر شده و بسیاری از مردم سرمایهٔ خود را در این بلای طبیعی از دست داده اند، اما به امیدِ برخوردارگی از حمایتِ دولتی و کمی هم بخاطرِ شناخت و آموزشِ درستِ کارِ کشاورزی تمایل نشان می دهند و در کلاس ها شرکت می کنند. بعضی از روستاها افرادِ باسواد را می فرستند تا در دورهٔ آموزشی شرکت کنند و آموخته های خود را به دیگران منتقل کند. دارو و کود رایگان هم توزیع می شود و بنظر می رسد همه برای ریشه کن کردنِ مُصیبت، کمر همّت بسته اند.

تنها خزانه ای که بعد از برخورداری از روش هایی که در کلاس ها آموزش داده شد و استفاده از دارو برای مبارزه با کرم های ریزی که در اثر سرما پدید آمده اند، جان گرفته، مال مرتضی ست. به نظر می رسد آن همه زحمت به بار نشست و تا یک هفته دیگر می توان شالی ها را برای نشاء به زمین انتقال داد.

مرتضی هر بار که به خزانه نگاه می کند، شاد می شود. باور نمی کند کارش ثمر داده و این گیاهان ریز که در زمین کوچکی، انبوه و درهم رشد کرده اند و قادرند بیش از هفت، هشت هکتار را پوشش دهند، از پس چنین شرایط سختی برآمده اند. آن ها را مثل تکه ای از وجود خود، عاشقانه دوست دارد و نوازش شان می دهد. با آن ها درد دل می کند و از سختی ها و روزهای ناامیدی خود می گوید و از تلاش سختی که او و محمود کرده اند تا بتوانند به چنین موفقیتی دست یابند.

محمود مثل یک دوست کنار پدر حضور دارد و برای جان فشانی حاضر است، بسیار سخت کوش و خستگی ناپذیر. از روزی که مرتضی توی گوش عبدالله زده است، او را بیشتر و عمیقتر دوست دارد و احترام بیشتری برایش قائل است. تردید هایش در مورد تصمیم های محافظه کارانه ای که می گرفت از میان رفته و یقین دارد پدرش پهلوانی بی باک و ستبر است که به موقع وارد کارزار می شود و چقدر هم مقتدر و اثرگذار!

بعد از آن شب که تا خانه در سکوت گذشت به زندگی عادی خود پرداختند و هیچ وقت راجع به اتفاق توی قهوه خانه حرف نزدند. نه از آن ترسیدند و نه لازم دیدند ملاحظاتی بکنند و نه به آن مباحثات کردند. انگار نه انگار که چنین اتفاقی افتاده است و همین موضوع جایگاه پدر را بیشتر بالا می برد. او انسان خودداری بود که از قدرت و صلابتش سوءاستفاده و یا حتی خیلی وقت ها استفاده هم نمی کرد.

مرتضی تغییر احساس پسر را حس می کرد و از آن لذت می برد و از اینکه توی آن همه بدبختی به هم نزدیک می شدند راضی بود و زندگی را بهتر و قشنگ تر می دید و حسرت زمان از دست رفته ای را می خورد که می توانست با همین احساس بگذراند، اما هدر داده بود.

-دستت درد نکنه پسر، حالا دیگه اگه سرمو بذارم زمینو از جام پا نشم، هیچ نگرانی ای ندارم. می دونم یکی هست که چراغ خونه مو روشن کنه و از مادر و خواهرات مراقبت کنه... خیر بینی محمود جون، شیر مادرت حلال باشه.

-این چه حرفیه آقا جون؟ خدا بشما عمر طولانی بده.

همیشه در موردت نگران بودم و فکر می کردم بزرگ نشدی، اما حالا بهم ثابت کردی که واسه خودت مردی هستی و میشه روت حساب کرد و یه زندگی رو بهت سپرد...

مرتضی سیگاری روشن می کند و دودش را به آسمان می دهد و ادامه می دهد:

... من پدرمو خیلی زود از دست دادم، تقریباً شش سالم بود و از همون بچه گی خیلی سختیا کشیدم. مادر بیچارم بعد مرگ پدرم بیشتر از پنج سال نتونست تحمل کنه و بعد از گذروندن یه دوره سخت، خلاصه منو تنها گذاشت و اونم از دست رفت. من موندمو این اجتماع، که پُر از گرگه و همه چنگ و دندون شونو بهت نشون میدن، تنهای تنها و بدون کس و کار. البته یه چن تا فامیل بودن، ولی اونا مثل همه مردم مشغول زندگی خودشون بودن و کسی به پسر بچه ده دوازده ساله ای که لای دست و پا می لولید و شبا تو تویله ها می خوابید اهمیتی نمی داد...

اولین باره که این اعترافو می کنم، می دونی خیلی سخته که تک و تنها باشی و کسی رو نداشته باشی تا اگه یه وقت دلت گرفت، سرتو بزاری رو شونه ش و گریه کنی.

اون وقتا ایران روزای بدی رو میگذروند. کشمکش بود و هر کی سعی می کرد سهمی از لحاف ملا داشته باشه. از طرف دیگه هجوم خارجی ها مردم رو عاصی کرده بود و جنگ رو زندگی مردم تأثیر بدی می داشت و رنج شون می داد. قحطی، گرسنگی، بیماری و مرگ و میر، مخصوصاً تو روستاها بیداد می کرد و بخاطر بی آبی کشاورزا محصول شونو از دست میدادن. تازه به صورت های مختلف یه لقمه نون و پنیرشون در خطر غارت و چپاول بود. من نهضت جنگلو دیدم، البته اون روزگارا بچه بودم، جنگ جهانی رو دیدم و آمدن روسارو بیاد دارم. چه روزای تلخ و سیاهی بود. امنیت نداشتیم و یه سرباز یاغی و مست ممکن بود هر کاری بکنه. حکومت مرکزی مونم انقد ضعیف بود که قادر به انجام هیچ کاری نبود. کافی بود نخ بدبو بفهمن که مالی داری، دخلت میومد و مالت به فنا می رفت. البته، در اون شرایط سخت خیلی از بچه ها به بهانه های مختلف مُردن، ولی اونایی که جون سالم بدر بردن سرسخت و محکم از آب در اومدن.

در سال هایی که تو بزرگ می شدی این موضوع بد جوری فکرمو مشغول می کرد. این که چون حالا شرایط بهتره، و امکانات خوبی نسبت به دوران ما فراهم شده، نکنه تو سوسول و بدرد نخور بشی، اما حالا بهم ثابت شد مرد شدی و از این بابت خیلی خوشحالم.

هیچ وقت برام از خاطرات تون نگفتین، باید قول بدین وقتی سرمون خلوت شد مفصل تعریف کنین. خیلی دوست دارم بشنوم.

مرتضی خوشحال می شود و با لبخند می گوید:

- تو روزای پائیز که بی کاریم، یادم بیار برات بگم.

- حتماً... به نظرتون کی می تونیم نشاء رو شروع کنیم؟

- همینکه هوا یه کم گرم بشه و چند روز آفتاب بتابه، شروع می کنیم.

- دیشب از اخبار شنیدم از سی ام اردیبهشت، هوا گرم می شه. داشتن به کشاورزانی که هنوز نتونستن خزانه بگیرن توصیه می کردن که کم کم دست بکار بشن.

- بیچاره هم ولایتی های ما دیگه جویی براشون نمونده، نمی دونم چیکار می خوان بکنن. خدا خودش کمک شون کنه و راهی پیش پاشون بذاره.

- تقصیر خودشونه، می تونستن بجای این که مارو مسخره کنن، همین کارایی رو که ما کردیم بکنن.

- راس میگی ولی نمی شه اونارو مقصر دونست. اونا یه عمره به شیوه پدر بابایی کار می کنن و دنباله رو بزرگتران، پیهو نمی شه انتظار داشت همه رو ول کنن و از منی که خودم به عاقبت کارم اطمینون ندارم، دنباله روی کنن.

- به هر حال این انتخاب غلط و لج بازی براشون خیلی گرون تموم شد.

- خدا بزرگه، بلخره یه دری براشون باز می شه. راستی گفتی از کی هوا گرم میشه؟

- بنا بگفته اخبار تلویزیون از سی ام ماه.

- امروز چندمه؟

- بیست و هشتم.

- پس با این حساب ما می تونیم اوایل هفته دیگه، به امید خدا نشاء رو شروع کنیم.

با صحبت در باره نشاء سرحال و قبراق می شوند و با بی تابی منتظرند تا رشته های کوچک و سبز را بکارند. خون تازه ای زیر پوست شان می دود و مشتاقانه منتظر روزهای خویند. از اینکه با مشکلات نبرد کرده اند و علی رغم کاستی ها و بی مهری های هم ولایتی ها به اینجا رسیده اند،

خوشحالند و از اینکه در کوران کار و رنج، فرصتی شده تا یکدیگر را بیشتر بشناسند و به هم نزدیک شوند، راضیند.

باران بند آمده و آسمان آبی با کنار رفتن ابرها به چشم می آید. همه چیز زیبا و شادی آور است، باور نکردنی و همراه اضطراب...

همینکه به خانه می رسند، حسین را می بینند:

-چطوری آقا حسین؟... چه عجب این طرفا؟... پیدا میدات نیست؟

-سلام از بنده ست.

-بابا چیکار می کنه حسین جون؟ اوضاع خزانه تون چطوره؟

-متأسفانه داغون شده، بابا میگه باید تو فکر تهیه جو باشیم.

-چی بگم والله. نمی دونم چرا امسال سرنوشت مون این طوری شده...

بفرما بالا، چرا تو حیاط وایستادی.

-نه خوبه ممنون. با محمود کار دارم شما بفرمایین.

مرتضی کنار چاه، آبی به دست و صورت می زند و بطرف ساختمان به راه می افتد. حسین و محمود به باغ می روند و خلوت می کنند.

-چه خبر؟ تونستی بلخره آدرسو پیدا کنی؟ دق کردم من.

-آره تونستم. یه خبرایی یم واست دارم که فکر نمی کنم از شنیدن شون خوشحال بشی.

-داری منو می ترسونی، مگه چی شده؟

-دیشب بعد از شام سر صحبتو با بابا مامانم باز کردم و به بهانه این که یکی از دوستانم برای

خرید شن می خوام بهشون معرفی کنم، آدرسو گرفتم.

-اینکه خوبه، خبر بدت چیه؟

-فهمیدم موضوع مریم خیلی جدیه. بابام گفت اسدالله بهش گفته نمی خواد دخترشو حروم کنه و به تو بده، و منتظر بهانه ست تا دبه کنه. گفته صادق خاطر مریمو می خواد و اونام موافقن و برای

اینکه نظر دختره رو هم مساعد کنن، اونو فرستادن خونه جعفر تا زندگی شونو ببینه و بفهمه بخت واقعی کجاست. اینطور که معلومه همه حرفاشونم زدن و فقط منتظر موافقت دختره ن.

-وای خدایا... بی شرما تا این حد پیش رفتن؟ آخه یکی پیدا نیست بهشون بگه این دختر صاحب داره؟... حالا من چی کار کنم، چه خاکی به سرم بریزم؟

-نمی دونم چه خاکی، فقط مطمئنم که باید از روی عقل و ذکاوت رفتار کنی، اگه نه قافیه رو باختی و مریم از دستت می پره.

-اینطور که بوش میاد، مریم مخالفه. ولی تا کی می تونه مقاومت کنه؟ ممکنه از سر دل سوزیم شده رأی خونواده شو بپذیره. مخصوصاً که ازم دوره و ممکنه نسبت به من سرد بشه. حاضری فردا بریم یه سر و گوشی آب بدیم؟

-به نظرت خطرناک نمی یاد؟

-چه خطری حُب بلخره باید بریم یا نه؟ نمی داریم کسی متوجه بشه. فقط کافیه شانس بیارمو مریمو ببینم و بتونم باهاش حرف بزنم.

رشت در یک روز بهاری و آفتابی، شلوغ و پُر رفت و آمد است. درخت های دو طرف خیابان ها تنومند و سبزند. توی بلوارهای وسط خیابان پُر از گل و سبزه است و بیدهای مجنون، خسته و دلشکسته و آشفته سرشان را پائین آورده و به یاد لیلی خود مدهوشند. در بعضی از بلوارها کاج های چتری که به دقت آراسته شده اند دیده می شود.

پیدا کردن آدرس سخت نیست، آپارتمان پنج طبقه مجلی در بالای شهر، محله ی گلسار با نمای سنگ تراورتن و گرانیب و پنجره های بزرگ شیک و گرانیب و مدرن. در تراس های مشرف به خیابان هر طبقه بارکیوی سنگی و چند تا کولر دیده می شود. سردر ورودی با دو ستون سیمان بری در دو طرفش و درب آهنی بزرگ و سنگین، برنگ قهوه ای سوخته پُر ابهت و تاثیر گذار است و ذهن بیننده را برای دیدن جلوه های باشکوه معماری مدرن داخل خانه، که لایه هزینه زیادی هم برای آن شده، آماده می کند.

برق از کله حسین و محمود پریده و دهان شان از تعجب باز مانده است. فکرش را نمی کردند که آدرس جعفر و صادق را در این محله و میان اینهمه ساختمان های زیبا پیدا کنند. از آنها با

فرهنگ لمپنی و کوچه بازاریشان توقع نمی رفت که کاخ داشته باشند. محمود فکر می کند وقتی جعفر توی چنین خانه گران قیمتی زندگی می کند، چرا کنار رودخانه با راننده بیل مکانیکی برای طلب چند هزار تومانیش، قشقرق راه انداخته بود و جمعیتی را بدور خود جمع کرده بود و از نداری و بی پولی داد سخن می داد...

خیابان دوازده متری ست و در دو طرفش پیاده رو های باریکی وجود دارد. گاهی ماشین گران قیمتی عبور می کند و باز همه جا را سکوت سردی فرا می گیرد. آدم ها شیک و آراسته در گذرند. حتی بچه های این جا هم متفاوتند، انگار از بچه های روستا قشنگ ترند! همه چیز خاص و عجیب است و تازگی دارد، اما نمی شود گفت خوب است دل فریب و آرزو برانگیز و زیباست اما مأنوس نیست و سرد و تصنعی به نظر می آید.

کمی جلوتر پارک کوچکی ست. چند تا بچه مشغول بازیند و چند نفر آدم بزرگ هم در حاشیه آن نشسته اند و با هم حرف می زنند. حسین پیشنهاد می دهد:

-بریم تو پارک بشینیم. اینطوری خیلی ضایع ست. وسط خیابون و ایستادیم داریم بر و بر به این ساختمان نگاه می کنیم که چی بشه آخه؟ درسته ندید بدیدیم، ولی نباید بذاریم دیگران بفهمن.

-هر جام که بریم، تابلوییم، چون اصلاً سر و وضعمون به اینا نمی خوره.

-ای بابا یه جوری می گی انگار اینا از کره ماه اومدن، اینام آدمن، فقط از نوع بسیار پولدار و بی غم و مرفعش.

-ولی خودمونیم خیلی حال می کننا. فکر نمی کنم اینا هیچ غمی تو زندگی شون داشته باشن.

به طرف پارک براه می افتند. از کنار خانه ویلایی زیبایی که پنجره سالنش مشرف به خیابان است رد می شوند و متوجه زنی از همین بی دردها! که تازه فهمیده شوهرش با زن دیگری رابطه دارد و بعد از جدالی طولانی با خودش برای خودکشی یا ادامه زندگی، خلاصه تصمیم می گیرد از او جدا شود و با نفوذی که پدرش دارد، اذیتش کند تا شاید بتواند انتقام بگیرد، نمی شوند...

پارک خلوط است. در محوطه آن سنگ ریزه ریخته اند و صدای سنگ ها، وقتی کسی از روی آنها عبور می کند به گوش می رسد. محمود بیاد حیاط خانه مریم می افتد و فکر می کند لابد اسدالله از این جا یاد گرفته و از این سنگ ها توی حیاط خودش ریخته است.

چند سُر سُرِه و تابِ فلزی توی پارک وجود دارد با چند بچهٔ قد و نیم قد که به آرامی از پله های آن بالا می روند و با شادی از آن طرفش سُر می خورند و فریادِ شادمانه می دهند.

در محیطِ پارک صندلی های بتونی برای نشستن هست. حسین و محمود روی یکی از آن ها می نشینند و بفکر فرو می روند. دقایق گُند و نگران کننده می گذرند. محمود از نزدیک با هیبت و برتری های رقیبش آشنا شده، او حتی در یک مورد هم قادر به مقابله با چنین رقیبی نیست. تلخی شکستی غریب الوقوع فکرش را تسخیر و احاطه می کند و زهرِ آن از همین حالا در کامش ریخته می شود. او کجا و عمارتِ جعفر و صادق کجا! قبلاً می دانست که آنها متمول ند، اما هرگز فکرش را نمی کرد که میان شان این همه اختلاف باشد. تنها امیدش به عشق و وفاداری مریم است، که اصلاً نمی داند آیا هنوز وجود دارد یا زرق و برقِ زندگی جدیدی که ده روز مریم را در آن حبس کرده اند کارِ خودش را کرده و او را از دستش گرفته اند، یا نه .

محمود برای اولین بار از اینکه از خانوادهٔ روستایی و ضعیفی است و نمی تواند با کسی مثل صادق رقابت کند از خودش و سرنوشتش و حتی از پدر و مادرش شاکی می شود...

- دارم دیوونه می شم، چطوری می تونم مریمو ببینم؟... هیچ فکری به نظرت نمی یاد؟

- فکر می کنم دوباره کم کم داری قاطی می کنی. مگه قول ندادی آروم باشی تا یه راه پیدا کنیم؟ باید تحمل کنی و حتی اگه مجبور بشی بدون دیدنِ مریم برگردی، صداتو در نیاری.

- پس واسه چی اومدیم؟ اینهمه راهو اومدیم که جلال و جبروتِ آقایونو ببینیمو حسرت بخوریمو، دست از پا دراز تر و با دماغِ سوخته برگردیم؟ باید یه کلمه باهش حرف بزنی یا نه؟ مخصوصاً حالا که شرایطِ اینارو دیدم،

بیشتر ناراحتم، بخدا دلم داره میپوکه و طاقتم طاق شده.

- راس می گی، منم باهات موافقم، ولی چاره چیه باید دندان به جیگر بگیریم تا وقتش بشه. همیشه بری در خونه شونو بزنی. مطمئن باش اینطوری دیگه اصلاً نمی ذارن چشت به مریم بخوره.

- می دونم ولی این طوریم دلم طاقت نمی یاره... یعنی تو نقشه ای مقشه ای به فکرت نمی رسه که راهی پیدا کنی؟

- می خوام برم سنگ بزنی شیشه شونو بشکنم، در رم؟ تازه از کجا معلوم که مریم بیاد جلوی پنجره. با این خونه زندگی که من دیدم، لابد یه نوکرِ گردن کلفت می پره تو کوچه هو تا هم فیها

خالدون مونو در نیاره، ول کن نیست. یه وقت دیدی یه کُتکِ مفصلم خوردیمو، بیشتر ابرومون رفت.

سکوت برقرار می شود. اوضاع آن چنان خراب است که آنها چاره ای جز اینکه در لاکِ خود فرو روند، ندارند. صدای گریهٔ بچه ای که از تاب افتاده سکوتِ پارک را می شکند و بعد صدای زن جوان و آرایش کرده ای که دگمه های روپوشش باز است و دوان دوان به طرفِ بچه می دود شنیده می شود:

-فدات شم مامان جان... الهی قربونت برم، هیچی نشد مامان جان، اومدم...

محمود به بچه و مادرش نگاه می کند و با صدایی که انگار همهٔ شکست های عالم را پذیرفته، می گوید:

-حسین... به نظرت صادق الان خونه باشه؟... یعنی چیکار دارن می کنن...

گوشهٔ چشمش اشک جمع شده و هر آن ممکن است سرازیر شود. ادامه می دهد:

-... یعنی صب تا غروب و دلِ مریم می شینه و با پولو ثروتش وسوسه ش می کنه؟...

تازیانه های رنجی که می کشد، چهره اش را گلگون می کند و اشک هم بی پروا سرریز می شود، و لحنش با خشونت می آمیزد:

-ای اسدالله بی غیرت!... باور نمی کنم، بخدا باور نمی کنم. یعنی اون فاطمه باجیم، با اون مقنعه و چادر مادورش انقد بی ناموس بود و من نمی دونستم؟... یعنی پول انقد می ارزه؟...

توی دلش می داند که برای خیلی ها می ارزد و از این آگاهی خود بیشتر حرص می خورد و لجش در می آید.

-هی بابا دیگه این همه تند نرو، آخه تو از کجا می دونی که صادق تو خونه ست؟ وقتی عشق و حسادت داره کورت می کنه، هر تهمتی رو به اون بیچاره ها می زنی.

محمود از جا بلند می شود و پشت به حسین می کند تا اشک های خود را پاک کند. خجالت می کشد، نمی خواهد دوستش ضعفش را ببیند و می گوید:

-پس چرا ده روزه مریمو این جا حبس کردن؟

-حُب به گفته بابام، مش عبدالله بهشون خط داده، به علاوه می خواستن از تو دورش کنن و ده تا دلیل دیگه... ولی بی ناموسی، نه. هر چی باشه اونا هم ولایتی مونن و از این کارا ندیدن و یاد نگرفتن. ممکنه این جور جاها بعضی یا این کارا براشون عادی باشه ولی خودت خوب می دونی تو ولایتی که مش مرتضی ها پهلوان و علم دارن، نه... عمراً.

محمود روی سنگها چند قدم بر می دارد، ناراحت و خشمگین است. پاسخ حسین قانع اش نکرده و از شدت ناراحتی دست ها را مشت کرده و می لرزد. افکار پلیدی توی ذهنش جولان می دهد و رهایش نمی کند.

دلش می خواهد صادق را زیر مشت و لگد له کند.

حسین که روحیات او را خوب می شناسد دستپاچه می شود. به طرفش می رود و سعی می کند آرامش کند. دستش را روی شانه او می گذارد و با لحنی صمیمانه می گوید:

-آروم باش ترو خدا. فکرای بدو از خودت دور کن و به این فکر کن که یه راهی واسه دیدن مریم پیدا کنی.

محمود نگاهش می کند، آب دهانش را قورت می دهد و با چهره ای مغموم بطرف نیمکت بر می گردد و می نشیند. نمی تواند اوضاع و احوالی را که توی این چند ماهه، که از سربازی برگشته، درک کند. فکر می کند: ((خدایا اینا چی بود که به سرم اومد؟ کاش تو جبهه شهید می شدم، نمی دونم چرا قبولم نکردی. وقتی برمی گشتم چه فکرای داشتتم و حالا چه روزایی رو می بینم. آخه مگه من چی می خوام که باید اینطور زجر بکشم؟ انگار همه عالم و آدم با من مخالفن...))

حسین هم کنارش می نشیند و با یأس به روبرو نگاه می کند. از خودش دلخور است، چرا که فکری به نظرش نمی رسد تا به دوستش کمک کند و او را از رنجی که می برد نجات دهد و بتواند دو دل داده را بهم برساند. از جا بلند می شود و قدم می زند. چند متر جلو می رود و بر می گردد. صدای سنگ ها یک نوع خودآزاری آرمش بخشی به او می دهد، اما محمود نمی تواند تحمل کند و با اعتراض می گوید:

-بسه دیگه، دیوونه م کردی! بیا بگیر بشین، تو هم با قدم زدنت.

برای این که اذیتش نکند، بی حرکت می ماند. نگاهش به خیابانی ست که خانه جعفر در آن است. متوجه دختر جوانی می شود که دست بچه کوچکی را گرفته و بطرف پارک می آید. انگار هیبت

دختر جوان آشناست. بیشتر دقت می کند و مریم را می شناسد. باورش نمی شود و از شادی زبانش بند می آید:

-محمو...د، محمو...د، مریم داره میاد...

و در حالیکه دهانش تا بناگوش باز است و همه دندان هایش بیرون ریخته، با دست به آنطرف اشاره می کند. محمود هم باور نمی کند و با هیجان زیادی می پرسد:

-چی؟... مریم؟... کو؟...

-اوناهاش، فکر می کنم اون بچه که همراهه، دختر جعفره. غلط نکنم داره میارنش پارک.

محمود نگاه می کند. او هم در کمال ناباوری مریم را می شناسد. از خوشحالی دلش می خواهد پر بکشد به آسمان. همه غم هایی که لایه لایه دور قلبش تنیده شده بود و داشت خفه اش می کرد گم و گور می شود، یا انگار از اول نبود! گل از گلش می شکفتد و سراسیمه می شود و می خواهد بطرف مریم برود. حسین جلوی او را می گیرد:

-هی، چیکار می کنی؟ دیوونه شدی؟ حالا که شانسی آوردی می خوای خرابش کنی؟ می دونی اگه یکی شمارو ببینه چقد بد میشه؟ تازه ممکنه گشتی، چیزی بیاد و بهتون گیر بده. تا بیای ثابت کنی که می خوای باهش ازدواج کنی، همه خبردار می شنو، کارتون در میاد. دندون رو جیگر بذار خودش داره میاد.

محمود نگاهش می کند و حرفی نمی زند، مجبور است حرفش را قبول کند و روی نیمکت می نشیند و شیفته و پریشان به مریم خیره می شود. گویی هیچکس نیست و فقط مریم است که زیر آسمان به طرفش در حرکت است. مثل همیشه زیبا، دلفریب و خواستنی. احساسش مثل وقتی که در باغ تبریزی همدیگر را می دیدند می شود، مشتاق، بی صبر و خوشبخت...

مریم با قیافه ای به هم ریخته جلو می آید. سرش پائین است و به حرف های بچه کوچک که با دیدن پارک به هیجان آمده، جواب نمی دهد. کمی جلوتر سرش را بلند می کند و با حیرت به چهره های آشنا نگاه می کند و با چهره ای شکفته قدم هایش را تند می کند.

-سلام... شما اینجا چیکار می کنید؟

مریم هم شاد می شود و نشاطی متحیر کننده زیر پوستش می خزد و او را به وجد می آورد. بعد از مدت ها لب هایش به خنده باز می شود و چشم های شفافش برق می زند. وقتی با اصرار

فیروزه خانم برای بردن بچه به پارک مخالفت می کرد، یک درصد هم فکر نمی کرد که ممکن است محمود را ببیند و حالا اینجا ست و آرزویی که به نظرش هر لحظه بیشتر محال می نمود، به واقعیت تبدیل شده. توی دل، خدا را شکر می کند و مشتاقانه منتظر پاسخ محمود می شود.

-سلام بی وفا!... چطو دلت اومد یه هویی ولم کنیو بیای اینجا؟... منو ولش کن، می دونی اگه اون سر دنیا هم بری می یام دنبالت، خودت چرا و چطوری اینجایی؟... راستی پیش بچه، می تونیم حرف بزیم؟

-نه، بذا اول اون مشغول بازی بشه بعد حرف بزیم.

حسین که منتظر بهانه است تا آنها را با هم تنها بگذارد می گوید:

-من بچه رو مشغول می کنم، شما حرف تونو بزنین. فقط زودتر، شاید بتونیم قبل از این که کسی ما رو ببینه درریم.

لبخند می زند، کنار دخترک کوچک که کمی هم مشکوک شده و با

تعجب نگاه شان می کند، خم می شود و می گوید:

-دختر خانم، دلت می خواد با من بازی کنی؟... اول تاب؟... یا سُرُسره؟...

دختر با شنیدن اسم تاب و سُرُسره لبخند می زند، نگاهی به مریم می اندازد و وقتی رضایت او را حس می کند بدون توجه به آن همه نصیحتی که نباید به غریبه ها نزدیک شود براه می افتد و با شتاب می رود تا به بازی پردازد و خیلی زود جذب رفتار با محبت عموی تازه اش می شود و ته دلش از اینکه مجبور نیست از مریم عبوس مرتب سؤال های بی جواب بپرسد خوشحال است.

سکوت لذت بخشی حاکم است. خواستن و شرم، همه چیز را زیبا کرده

و تصویر زندگی در چشمان مشتاق شان پُررنگ تر شده. پارک کمی شلوغ شده، بچه ها با سر و صدا بازی می کنند و بزرگترها، چند نفر چند نفر دور هم جمع شده اند و حرف می زنند و یا تخمه می شکنند و خنده و شوخی می کنند.

-چطوری مریم؟ حرف بز، دلَم می خواد همه چی رو بدونم. بگو چه اتفاقی داره می افته؟

مریم معصومانه نگاهش می کند و قلب محمود از نفوذ نگاهش می لرزد و در عین حال می فهمد که اوضاع خیلی خراب تر از آن چیزی ست که فکر می کرده.

-چی بگم؟... نمی دونی بابا مامانم چقد تغییر کردن. بعضی وقتا با کارایی که می کنن، برام غریبه می شن. اونا بهم کلک زدن و تا بخودم اومدم دیدم زندونی شدم. چار چشمی یم می پانم. الانم اگه اینجام، چون خاطر جمعن که تو نفهمیدی من کجام و یا اگه فهمیدی، جرأت شو نداری بیای اینجا.

-آخه چرا؟ چی شد که اینطوری شدن؟

-دُرُس نمی دونم. فکر می کنم هر چی هست زیر سر مش عبدالله ست. اون با نفوذی که روی پدرم داره، من و تو رو وسیله انتقام از پدرت کرده. ولی خُب نمی تونم همه گناها رو بندازم گردن اون، چون مادر، پدرم وقتی زندگی اینا رو با اون وعده وعیدهایی که فیروزه زبون باز به اونا داده دیدن، پاک از این رو به اون رو شدن. مال و منال اینا بدجوری چش شونو گرفته. فکر می کنم اگه لازم باشه برای رسیدن به پول سر منم بپرن، دریغ نکنن...

مریم اشکی را که از چشمش بیرون زده با گوشه چادر نماز گلدارش که او را بیشتر از همیشه دلربا کرده، پاک می کند. دل محمود می گیرد و می خواهد دختری را که جانش به او بسته است و بعد از روزها جدایی اینچنین به او نزدیک است در آغوش بگیرد. مریم ادامه می دهد:

-هرگز فکر نمی کردم انقد براشون بی ارزش باشم و بخوان سر من معامله کنن. مثل برنجی که برای فروش می برن، یا گوساله ای که فربه شده و می شه سرشو برید.

-مریم جون سخت نگیر، اینطوریم که میگی نیست. اونا فکر می کنن دارن بهت خوبی می کنن. تو که با این فکرا داری خودتو داغون می کنی دختر، نکن ترو خدا، اگه بخودت رحم نمی کنی، به خاطر من نکن.

-شاید حق با تو باشه و اونا فکر می کنن با وصلت با این خانواده همه بدبختی یا شون خاتمه پیدا می کنه و دیگه بخواسته دل من اهمیت نمی دن، ولی من تو چشای اینا رذالت می بینم، نمی تونم باور کنم منو بعنوان یه زن و یه شریک زندگی می خوان، همش فکر می کنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست و هر چی سعی می کنم اینو به مادرم بفهمونم، نمی تونم.

-البته خوبه که همچی احساسی داری، ولی شاید به خاطر اینه که از شون خوشت نمی یاد.

-آره نمی خوام سر بتن هیچ کدومشون باشه، مخصوصاً اون پسرۀ لات که هر شب مست می یاد مثلاً دل بری کنه، با اون دکمه های باز پیرهنش، ازش چندشم می گیره، تنم مور مور می شه. از صدای زنگ دارشم بدم میاد، وقتی حرف میزنه انگار دارن تو نمک یار با سنگ گردو می سابن.

-چطو مگه اذیتت می کنه؟

-غلط می کنه پسرۀ شارلاتان، مگه من می دارم بهم نزدیک بشه... البته بدش نمیاد. تا حالا دو سه بار خواسته خودشو تو دلم جا کنه، واسه م کادو آورده و سعی کرده دست مو بگیره، ولی از دستش فرار کردم، کادوشم نگرفتم.

محمود بهم می ریزد و با عصبانیت و تند وتند نفس می کشد. دلش می خواهد حق صادق را بگذارد کف دستش تا دیگر هوس نکند آزاری به مریم برساند.

-البته انقد سرش گرم دخترای عوضی یه که نیازی بمن نداره. حتی بعضی وقتا فکر می کنم اینطوری داره آزمایش می کنه. تا جایی که من فهمیدم، مریض همین کاراست. ظاهراً مادر این بچه م نتونسته کثافت کاریاشو تحمل کنه و طلاق گرفته. فیروزه خیلی سعی می کنه اینو مخفی کنه ولی من فهمیدم.

- این بچه صادق؟... حالا فیروزه چه نفعی از این موضوع می بره؟

-معلومه، اون می خواد با آوردن یه عروس دهاتی، خانمی کنه و یه کُلفت دائمی برای مهمونیاشون در اختیار داشته باشه. در ضمن یکی هم باشه تا از مادرشوهر زمین گیرش نگه داری کنه.

-و مادرت نمی تونه این چیزارو بفهمه؟

-چرا، اینارو فهمیده، ولی می گه کُلفتی تو یه خونه بزرگ و شیک شهری که تازه خونه خودته خیلی بهتر از یه عمر فعلگی و کشاورزیه. بعد می زنه زیر گریه و زندگی سخت خودشو به رخ من می کشه. خیلی داره بهم سخت میگذره محمود، نمی دونم چیکار کنم تا از دستشون خلاص بشم. همه امیدم به توئه. هی دعا می کنم کارات درست از آب در بیاد و تو بتونی به قولت عمل کنی... بخدا اگه نتونی منو از این جا خلاص کنی، خودمو می کشم.

-هی، آروم باش. امیدتو از دست نده. مطمئن باش هر کاری از دستم بریاد می کنم. مخصوصاً حالا که باهات حرف زدم، خیالم راحت شد.

-یعنی به من و احساسی که نسبت بتو دارم، شک کرده بودی؟

-شک که نه، ولی روراست می ترسیدم ثروتِ اینا تورو مجذوب کنه.

-دستت درد نکنه! یادت رفته، چه قول و قرارایی با هم گذاشتیم، اونا می خوان دبه کنن، ولی من یادم نرفته که زنتم و هنوز تا شیش ماه دیگه صیغهٔ محرمیت مون معتبره.

-ترو خدا از دستم ناراحت نشو، خُب تو تنهایی و بیخبری آدم هزار جور فکر می کنه.

-من اینجا فقط کارم گریه ست. ترو خدا بدادم برس و نذار عشق مون از بین بره. مادرم هی بهم سرکوفت می زنه که تو دلت می خواد تا آخرِ عمرت تو شالیزار بیوسی و روزتو با بوی تاپالهٔ گاو و لونهٔ مرغ و خروسا بگذرونی، ولی خدا می دونه اینطور نیست. منم دلم می خواد مثل خانوما ی شهری زندگی کنم و از سختی یای زندگی روستایی دور بشم، ولی فقط با تو و در کنار تو، نه با کس دیگه.

محمود با لمسِ وفاداری و محبتِ مریم در پوست نمی گنجد و دلش برای او می سوزد، توان مضاعفی برای مبارزه در خود حس می کند و سرشار از انرژی می شود. سعی می کند این نیرو را به مریم منتقل کند و می گوید:

-آروم باش عزیزم. بهت قول می دم تسلیم نشم. باور کن هر طوری شده، نظرِ باباتو جلب می کنم و تورو به دست میارم. فقط تحمل کن و صبور باش و خودتو از بین نبر.

-ولی چطوری؟ دیگه وقتی نمونده. بعلاوه انگار زمین و آسمون دست به دست هم دادن تا کارمون خراب بشه. الان چند روز از خرداد گذشته ولی شما هنوز نشاء نکردین. نمی دونم چه بلایی قراره سرمون بیاد؟ تنها دل خوشی من اینه که بابام، هنوز از قضاوتِ مردم می ترسه و نمی خواد خودشو شهرهٔ خاص و عام کنه. پس فرصت مون تا آخرِ شهریور سر جاشه ولی اگه این فرصتو از دست دادیم، مطمئن باش من خودمو می گشم.

-مگه دیوونه شدی؟ این حرفا کدومه؟ نگران نباش، همه چی رو بسپور بمن بهت قول می دم آخرای شهریور عروسی کنیم. مگه اینکه مُرده باشم که در اون صورتم بازم حق نداری دم از خودگشوی، این چرت و پرتها بزنی. دخترهٔ دیوونهٔ خوشگل، می دونه چقد دوسش دارم، هی پرت و پلا می گه و اذیتم می کنه.

مریم اشک های خود را پاک می کند و لبخند می زند و با چشم های درشتش که حالا اشک براق ترش کرده و نگاهش تا اعماق قلب محمود نفوذ می کند و آن را می لرزاند، به او خیره می شود و می گوید:

-می ترسم!... اونا حربه های زیادی نسبت به تو دارن. مثلاً الان که دست کشاورزا خیلی خالیه و بشدت به پول احتیاج دارن، صادق ورداشته بیست هزار تومن به پدرم داده و خودت می دونی چه تأثیری روش گذاشته حالا از نظر پدرم اون شده یه تیکه جواهر و من چند قدم بیشتر به بدبختی نزدیک شدم.

-نه عزیزم، نترس. من زنده م و خیال ندارم به هیچ قیمتی شکست بخورم.

-ترو خدا، ترو به عشق مون قسم، هرکاری از دستت برمیاد بکن. نذار فرصت مون از بین بره و همه عمر حسرتش رو دل مون بمونه...

-قسم می خورم نمی دارم...

خورشید ظهر داغ شده و سایه درختان پارک کنار رفته. پارک هم خلوت تر شده و جز چند نفر کسی نمانده. حسین که کم کم احساس ترس می کند، به طرفشان می آید تا مجاب شان کند از هم دل بکنند، اما وقتی با نگاه مستانه شان به یکدیگر که انگار خارج از این دنیا هستند و در آسمان ها سیر می کنند روبرو می شود، دلش می سوزد و دوباره دخترک را به سمت تاب هدایت می کند تا فرصتی دیگر به آنها داده باشد. دلش برای خودش هم می سوزد که تنهاست و نمی تواند چنین نگاهی را نثار پروانه کند. آه می کشد و احساس محبت و عشق، و شاید نیاز بیشتری به پروانه می کند.

از قهوه خانه بیرون می زند. طعم چای داغی که نوشیده، توی دهانش مانده و عطرش هنوز مشامش را نوازش می دهد. قدم زنان به طرف پائین بازار می رود. باد ملایمی می وزد که مطبوع ست. بعد از قهوه خانه گرم و چایی های داغ، حالا این باد خنک می چسبد. منظره روبرو تا دور دست ها و حتی قله های البرز پیداست. توی این فصل که درختان غریانند، چشم انداز وسیع تری دیده می شود. روی قله های کوه های فومنات، برف سفیدی مثل ریش پیرمردها بچشم می آید و تنه آبی و خاکستری شان زیر آسمان پُر ابر که کله کله، بالایشان هستند، منظره زیبایی پدید آورده اند.

با نسیم دیگری که می وزد، احساس سرما می کند. بنظرش می آید پیر شده، زیرا حتی کابشن دو لایه و گران قیمتی که پوشیده، گرمش نمی کند، در حالی که سابقاً با لباس کمتر و بی کیفیت تری این روزها را براحتی می گذراند و گکش هم نمی گزید.

قدم زنان از بازار می گذرد و با کسبه که بیشترشان از بچه های قدیمی هستند، حال و احوال می کند. احساس خوبی دارد، شاید همان آرامشی که همیشه می خواهد داشته باشد را اینجا ولو برای مدت کوتاهی، بدست آورده! توی شهر حتی چند لحظه هم چنین حالی ندارد، چون مدام به چک، بدهکاری و و اینطور چیزها فکر می کند...

همه چیز با بیاد آوردن چک خراب می شود و فکرش تحت تأثیر ترشح ثوموم زندگی شهری دوباره پریشان می شود. لبخند از چهره اش محو می شود و بیاد می آورد که باید زمین را بفروشد. کنار مغازه ای که شیشه هایش بخار گرفته اند می ایستد. توی آن همه بخار، کلمات ((روزگار نوین)) که درشت تر از نوشته های دیگر است، واضح رویت می شود.

چند لحظه مکث می کند. از اینکه به چنین کاری اقدام می کند، خجالت می کشد. زیر چشمی نگاهی به اطراف می اندازد تا مطمئن شود کسی او را نمی بیند و بعد وارد می شود.

-سلام.

عباس پشت میز تحریر آهنی زوار دررفته نقره ای رنگی نشسته. مردی با اندام لاغر و متوسط و کله ای بزرگ و مثلثی، که البته با ظرافت خاصی موها را طوری شانه کرده که کجی جمجمه را بیوشاند. سیبل پهن و بزرگی هم روی صورتش سنگینی می کند، ولی پوششی برای دماغ بزرگش شده و تنها نشانه ای که از ایام کودکی روی صورتش بجا مانده، چشم های میشی رنگ و برآقی ست که محمود را به یاد چشم های حسین می اندازد.

عباس با دیدن محمود با خوشحالی از جا بلند می شود و بطرفش می آید:

-به آقا محمود، خوش اومدین.

-ماشالله واسه خودت مردی شدی ها، بزخم بتخته، چشم شور نیست. از پیش تقی میام، اونم مثل شما بزرگ و کاسب شده.

دهان عباس با خنده باز می شود و دندان هایش که معلوم است از آن ها مراقبتی نمی کند بیرون می ریزد.

- اختیار دارین. البته هر بچه ای بزرگ میشه، ولی ما کوچیک شماییم. شما با حسین مون هیچ فرقی ندارین بخدا. چطو شد بعد از مدت ها بیاد ما افتادین؟

- قصه ش درازه عباس جون، ولی قبل از این که برات بگم، اول شما بگو از حسین چه خبر؟ کجاست؟ چیکار می کنه؟

- هنوز تو ایران خودرو کار می کنه. هر وقت میاد از شلوغی و دود تهرون ناله داره. به نظرم تا چند روز دیگه سر و کله شون پیدا بشه.

- جدی می گی؟ باید هر طور شده بینمش. خیلی دلم براش تنگ شده، فکر می کنم دو سه سالی میشه که ندیدمش.

- روزگار بدی شده آقا محمود. یادمه رفاقت شما دو نفر مثال زدنی بود. بر و بچه های هم سن و سال من که چند سالی از شما کوچیک تر بودیم، سعی می کردیم از شما تقلید کنیم، ولی زود دوستیامون قطع و وصل می شد، دُرُس مثل برق خونه هامون... هه هه... ولی من بیاد ندارم بین شما دو تا اختلافی بوجود اومده باشه. با این حال الان حسین چند ساله که تو یه شهر که چه عرض کنم تو یه کشور یا یه دیوونه خونه بزرگ گیر افتاده و مجبوره برا یه لقمه نون از ولایت آبا اجدادیش دور باشه و شما چند ساله ازش خبر نداری... خیلی بده... خیلی بده!

- آ... ی...، عباس جون نمک به زخمم نزن که با بیاد آوردن خاطرات گذشته فقط باید حسرت و غصه بخورم. جالبه که اون روزا همش فکر می کردیم عقب افتاده و محرومو بدبختیم و وقتی بتونیم از همین به قول تو، ولایت آبا اجدادی بزنیم بیرون و تو یه شهر زندگی کنیم دیگه همه چی مون جوهره و خوشبخت عالمیم. و اصلاً نفهمیدیم داریم چه چیزایی رو فدا می کنیم و چه لحظات خوشی که ظاهراً عادی و گذرا بودن ولی در باطن خوشبختی مون بودن رو از دست میدیم. عیب مون این بود که نمی فهمیدیم چی داریم و بجای اینکه دنبال پیدا کردن یه راه درست برای رفع کمبودمون باشیم، دنبال یه مقصر می گشتیم تا قربونیش کنیم و همه تقصیرارو بندازیم گردنش. عباس که زیاد منظور محمود را نفهمیده، می خندد و برای اینکه موضوع را عوض کند می گوید:

- نگفتی چه خدمتی از دستم بر میاد؟

محمود به شعله های رقصنده بخاری گازی خیره شده. انگار می خواهد توی همین چند ثانیه زندگی خود را نقد می کند. از اینکه نه تنها برای حفظ سادگی و آرامش و محبت ها و روابط و

دوستی های گذشته تلاش نکرده، و اجازه داده تا آرام آرام از بین بروند تا از قید و بندش خلاص شود، سخت پشیمان است. آه می کشد و خودش را جمع می کند و برمی گردد توی بنگاه معاملات ملکی ((روزگار نوین)) که با خط درشت نوشته شده و واضح تر از سایر کلمات است! و می گوید:

-می خواستم بدونم اوضاع خرید و فروش زمین چطوره؟

عباس تکانی می خورد و روی صندلی جابجا می شود. بنظر می رسد بطرز ناشیانه ای سعی دارد تغییر کند و قیافه ای حرفه ای بگیرد. دست می کند توی جیب راست کُتش و تسبیح بلندی را از آن بیرون می کشد و در حالیکه با آن ور می رود، با صدایی که کمی بم شده و گرفته به نظر می آید، می گوید:

-تا چه زمینی باشه؟... برای خونه و محوطه، هی... شاید بشه یه کاری کرد. برای باغ خیلی سخته، مشتری کمه. برای شالیزار که فروشش کار حضرت فیله! اصلاً حرفشو نزن. به هر کی بگی بیچار نمی خوام، می گه مگه مغز خر خوردم که خودمو گرفتار کنم... هه هه هه ...

محمود شباهت زیادی بین عباس و آقای حسنی می بیند. برایش عجیب است که این رفتار چگونه از مرکز استان به اینجا که از نظر او معصوم است نفوذ کرده. حس بدی به او دست می دهد و مجبور است پذیرد روستا نیز تغییر کرده و آنچنان که قبلاً بود، پاک و دست نخورده نمانده است. -عباس جون، نگفتم که خودت ازم بخری. من فقط می خوام ببینم فروش زمینا برام می صرفه یا نه، همین.

عباس باز روی صندلی جابه جا می شود. نمی خواهد مشتری را بپراند. می فهمد که تند رفته، کمی ملایم تر می گوید:

-والله آقا محمود شما شهرنشینا که خودتون بهتر می دونین. رُگودِ اقتصادی، اونم از نوع جهانبیش. برای فروش زمینایی که بهم می سپورن، اولاً باید یه خریدار پول دار پیدا بشه، دوماً اتفاقاً گذارش به اینجا بیفته، و سوماً از این جا خوشش بیاد، اونوقت روی جفت چشام، نوکری می کنم و زمینای شما رو زودتر از زمینای دیگرون پیشنهاد می دم و کلیم تعریف می کنم. به امید خدا که فروش برن... فقط شما بفرمائین چی رو می خواین بفروشین؟

-نمی دونم بستگی به قیمتش داره.

- برای خونه و باغ کنارش که فکر می کنم دو هکتار باشه می شه پنجاه میلیون تومن قیمت گذاشت. برای باغاتونم که احتمالاً سه هکتاره، نه؟

- آره همین حدوداست.

- میشه رو هفتاد میلیون حساب کرد و برای شالیزارا که اونم باید حدود سه هکتار باشه، بیست سی میلیون چطوره؟

- این همه چیزیه که طی جوونیم بدست آوردم و از پدرم و حاجی خدا بیامرز به من رسید. نمی دونم... باید فکر کنم.

- خدا پدر مادرتونو رحمت کنه. بهر حال هر وقت تصمیم به فروش گرفتین، در خدمتیم. البته اینایی که گفتیم، قیمتیه که روش می داریم، ولی قیمت واقعی اونه که پول پاش میدن.

دومین روز خرداد گرم و آفتابی ست. پرندگان کوچک بهاری زمزمه سر داده اند و نسیم دل انگیزی نوک درختان، برگ ها را به بازی گرفته است. گیاهان بانشاطند و مزارع و دشت ها با تنفس هوای بهار لطیف و سبز و زیبا شده اند. شیر گاوها زیادتر شده و مرغها تخم دو زرده می کنند. حیوانات خوب می چرند و می خورند و خوب ثمر می دهند.

شخم شالیزارها به پایان رسیده، سیراب شده اند و آماده نشاء و کاشت برنجند. تنها نگرانی و علت تأخیر، آماده نبودن خزانه هاست. همه کسانی که جوهای شان خراب شده با قرض، فروش و گلیم، یا حتی نزول گرفتن، دوباره جو تهیه کرده و خزانه گرفته اند و حالا بی تابانه منتظرند و دست به دعا برداشته اند تا خزانه ها سبز شوند و جانی بگیرند که بشود برای نشاء حمل شان کرد، و در انتظار لحظه شیرین کاشتند. لحظه ای که آنها را دانه دانه با فاصله کمی از یکدیگر توی گلی که با آب زیاد مثل ملات بناها شل و نرم شده، فرو کنند، نازشان بدهند و صلوات بفرستند تا زودتر بارور شوند و برنج فراوانی عرضه کنند...

از آخرین روزهای اردیبهشت هوا خوب و صاف و آفتابی شد. مردم توانستند خزانه بگیرند و حالا منتظرند که زیر آفتاب درخشان، خزانه ها آماده شوند. در این میان تنها کسی که خزانه آماده دارد، مرتضی ست.

او از شادی سر از پا نمی شناسد، احساس غرور می کند و با سربلندی گام برمی دارد و از اینکه خیلی ها او را تحسین می کنند و از او الگو برداشه اند به خود می بالد. گرچه خزانه آماده او موجب

رشک و حسد هم ولایتی ها شده، اما همه جا صحبت از هوش و درایت و پشت کار این پدر و پسر است و تحسین شان می کنند.

مرتضی هر وقت کسی او را مورد تشویق قرار می دهد لبخند می زند، با فروتنی سر خم می کند و بهترین آرزوها را برای همه می کند و دوستان را برای پذیرایی مفصل، به عروسی پسرش وعده می دهد. زیرا مطمئن است که روزهای رنج و عذاب پایان رسیده و از نشانه هایی که بر او آشکار شده، محصولی پُر و پیمان برداشت خواهد کرد و همانطور که عهد کرده بود عروسی مفصلی برای پسرش خواهد گرفت.

او به گلی فراموش کرده که دشمنی سرسخت و کینه توز دارد که مترصد فرصت مناسبی برای ضربه زدن به اوست.

عبدالله از اینکه مرتضی مورد تأیید و اقبال روستائیان قرار گرفته، خشمگین است و اجازه نمی دهد کسی در حضورش از مرتضی نام ببرد. هنوز درد سیلی اش را روی صورت خود حس می کند و آماده می شود تا ضربه محکم تری به حریف وارد کند.

در حالیکه مرتضی در اوج کام یابی و خوشی ست، او شب ها بی خوابی می کشد و اگر چرتی بزند، در کابوس هایش مدام با مرتضی دست به گریبان است. خوابش کوتاه و بریده بریده است. معمولاً با تنی عرق کرده و چهره ای پریشان از خواب می پرد و از شدت نفس زدن س*ینه اش بالا و پائین می رود و در تمام طول بی خوابی فکر می کند چطور خشم خود را تخلیه کند.

می داند با زور و جنگ و مبارزه رو در رو حریف این پدر و پسر که زور گاو دارند و میان مردم هم جایگاه خوبی پیدا کرده اند نمی شود و باید هوش مندانه و آب زیر گاه باشد و ضربه نامحسوس و عمیقی به آنها وارد کند که تا زنده اند بسوزند و با اینکه بفهمند از جانب چه کسی خورده اند، ولی چاره ای نداشته باشند و کاری از دست شان بر نیاید.

عبدالله خوب می داند که در اذهان هم ولایتی ها جایگاه خود را از دست داده و طرفدارانش ریزش کرده اند و تنها کسانی که می تواند رویشان حساب کند، یارهای با وفایش که هر کدام دلایلی برای دشمنی با مرتضی دارند، مختار و صفرعلی هستند، و فقط باید راهی پیدا کند تا با کمک دوستانش مرتضی را بسوزاند... با انتقامی تلخ و تیره و جگرسوز!...

خلاصه یک شب، وقتی در خواب و بیداری با افکار پلید خود دست و پا می زد، فکری به مغزش خطور می کند که تا صبح نمی گذارد بخوابد. فردا افکارش را با نوچه ها در میان می گذارد، جوانب

کار را بررسی می کنند و قرار و مدار می گذارند و آماده می شوند که حيله و مکر خود را در وقت مقتضی به اجرا بگذارند.

غروب تازه بر روشنی روز غلبه کرده و ده زیر نور لامپ های تیر برق ها جلوه خاص خودش را دارد. توی بازار ده بگو و بخند است و جوانترها با هم شوخی می کنند و گاهی که شوخی بالا می گیرد، یکی شان دنبال یکی دیگر می دود و سر و صدای شادمانه ای بلند می شود.

انگار زندگی جان تازه ای گرفته و روی خوشش را به مردمی که به سختی در انتظار روزهای گرم، بی تابي کرده اند نشان داده و امید و آرزو برانگیخته است. صدای زوزه شغال ها مثل هر غروب دیگر به گوش می رسد و سگ ها هم می لائند و قهوه خانه نقی سیا پر از مشتریست...

-سلام مش نقی. دو تا چایی لطفاً.

-سلام آقا محمود گل، تو چطوری حسین جون. خوش اومدین. بشینین، الان چایی تازه دم می رسه.

محمود نگاهی به میز دُنا که حالا مشتری ندارد، می اندازد. از روزی که او با مختار درگیر شده، مختار تمایل به بازی را از دست داده و آن میز که روی کاکل مختار، تبحرش و گرگری خواندن هایش می چرخید، دیگر گرما و جذابیت ندارد و مختار جدا از این میز، گوشه قهوه خانه نشسته و با سیبلش بازی می کند.

-اینم چایی، لب سوزو لب دوزو لب ریز. دیگه چی می خواین؟... راستی محمود جون بابات کجاست؟ به نظرت امشب میاد قهوه خونه؟

-خبر ندارم. من عصری رفتم سراغ حسین و از اون موقع ندیدمش. البته چون داره واسه فردا آماده می شه، شاید نیاد. اگه کاری دارین به من بگین تا پیغامتونو بهش برسونم.

-نه کار مهمی نیست. بعداً که دیدمش خودم بهش می گم. راستی مگه فردا چه خبره که داره خودشو آماده می کنه؟

-اگه خدا بخواد، فردا می خوام بریم نشاء.

-به به به ... بسلامتی...

نقی با صورتی پُر از خنده، رو به اهالی مغازه می کند و با صدای بلندی می گوید:
-... بر محمد و آلش صلوات.

قهوه خانه یکپارچه صلوات می دهد. کسانی که نمی دانند چه خبر است، از دیدن خنده نقی می فهمند که خبر خیر است و گوش تیز می کنند تا پی ببرند که موضوع چیست. نقی هم که چهره پرسش گر مشتریان را می بیند، ادامه می دهد:

-آقا خدارو شکر، خلاصه یه شالیزار آماده نشاءست. اینطور که آقا محمود می که، فردا قراره نشاء کنن.
-به... مبارکه.

-آقا باید شیرینی بدی.

-چه خبر خوبی! انشاءالله یه روزم خبر عروسی تو بهمون بدی.

-خدا خیر و برکت تونو زیاد کنه. به امید خدا بعد شما ما هم تا چند روز دیگه، یکی یکی نشاء مونو شروع می کنیم.

محمود لبخند می زند و به ابراز احساسات هم ولایتی ها پاسخ می دهد و با آنها خوش و بش می کند. توی هم همه ای که راه افتاده، کسی متوجه مختار نیست. او با ناراحتی و خشم، قهوه خانه را ترک می کند. فقط وقتی می خواهد با مش نقی حساب کند، او چهره خراب و چشمان پُر از کینه اش را می بیند و آتش حسد و بخل را که در آن ها زبانه می کشد، حس می کند. دلش تکان می خورد و می خواهد حرفی بزند تا مختار را آرام کند. اما می ترسد دوباره باعث درگیری شود چیزی بزبان نمی آورد و با استرسی که توی دلش افتاده، کنار می آید. کنار بساط می نشیند و بفکر فرو می رود.

نمی داند چرا اینطور آشوب توی دلش افتاده. چند لحظه با خود کلنجار می رود و بر شیطان لعنت می فرستد و به خدا پناه می برد و خلاصه با گذر ثانیه ها، آرام می شود و به شادی و شوخی جماعت برمی گردد. ولی در تمام طول شب و حتی توی خواب دلشوره اش ادامه دارد.

شب سیاه و آرام بر زمین چیره شده. هوا لطیف و مرطوب است و دیگر از گرمای روز خبری نیست. نسیم بهاری چهره ها را نوازش می دهد و نشاط آور است. حسین و محمود زیر نور ماه در حاشیه جاده، قدم زنان بطرف خانه می روند.

- فردا می تونی بیای به ما یاور بدی؟

- آره، کار بخصوصی ندارم. فقط...

محمود با اینکه می داند منظور حسین چیست، اما سربه سرش می گذارد و خود را به نفهمیدن می زند:

- فقط چی؟

- خودت که می دونی...

- چیه می دونم؟... آها اگه در مورد پذیرایی نگرانی، هم ناشتا می دیم، هم قبل از نهار، هم نهار، هم عصرونه، چهار وعده کامل. اگه دلت خواست می تونی شام هم پیش مون بمونی.

- کوفت بگیری... می گم کسای دیگه م هستن، یا نه؟

- آها حالا فهمیدم، منظورت پروانه ست، آره؟

- تو هم که ماشاءالله آخر هوش و ذکاوتی!

- متأسفانه خیر، ولی اگه پسر خوبی باشی و خوب کار کنی، شاید بگم پس فردا بیاد.

حسین پکر می شود. چند روز است خودش را برای صحبت با پروانه

آماده کرده و برایش سخت است یک روز جانکاه دیگر تحمل کند. ترش می کند و ساکت می شود. دل محمود برایش می سوزد و با خنده موزیانه ای می گوید:

- ناراحت نشو، شوخی کردم. ترتیب کارا داده شده، اونم میاد.

- راس می گی؟... جون من راس می گی؟

- آره بابا مگه بهت قول نداده بودم؟ می دونی برای این که پروانه رو

بیارم، چقد از زهرا خواهش و التماس کردم تا راضیش کنم؟

- ازت نپرسید چرا به اون گیر دادی؟

- چرا، اتفاقاً برانش خیلی مهم بود بدونه. تو چهره ش دیدم که بدجوری گیج شده و داره به من شک می کنه. واسه همین ناچار شدم حقیقتو بهش بگم.

- چی کار کردی؟ تو... به زهرا خانم... گفتمی؟... چطوری تونستی بمن خیانت کنی؟... ها؟... ای کله خرا!... باورم نمیشه. من این همه برات جان فشانی میکنم و تو در مقابلش منو لو میدی؟
- هی صبر کن، آتیشی نشو. باید به زهرا می گفتم. اون بدردمون می خوره. اگه اون موضوع رو نمی فهمید، فکرای بد می کرد و هی پاپیچم می شد. بعلاوه مگه من دخترم که بتونم با پروانه گرم بگیرم برات پیغام، پسغام ببرمو بیارم؟ حالا اینطوری راحتت کردم. چون زهرا تو خونواده شوهرش خیلی اعتبار و نفوذ داره و می شه رو کمکش حساب کرد. در واقع تو الان باید ازم تشکر کنی، ولی تو بی چشم و رو، دو قطرو نیمتم باقیه.
- آخه من دیگه چطوری می تونم تو چشای زهرا خانم نگاه کنم؟ خجالت می کشم.
- این دیگه مشکل خودته، البته اولش سخته، ولی بعد عادی میشه. بلخره، هر که را طاووس باید، جور هندوستان کشد.
- حُب بگو بینم وقتی شنید چی گفت، فحشم داد؟
- نه بابا. انگار براش جالب بود. یه کم فکر کرد، بعدش گفت))جالبه، آخه حسین چطوری از پروانه خوشش اومده...)) بعدشم خندید. فکر می کنم با تعریفایی که من ازت کردم، بدش نیومد.
- با تعریفای تو؟ دستت درد نکنه. مثل اینکه زهرا خانم یه پونزده سالی می شه منو می شناسه ها؟
- البته هر چیزی جای خودش. ولی در این موارد یه کمی قضیه فرق می کنه...
- حسین بطرف محمود می رود و وانمود می کند می خواهد او را بزند. محمود در حالیکه عقب عقب می رود، خنده کنان دست های خود را به علامت تسلیم بلند می کند. و می گوید:
- حُب بابا، گفت))فکر می کنم به هم بیان.))
- راس می گی، خودش گفت.
- حتی گفت اگه حسین تصمیمش جدیه من با پروانه حرف می زنم.
- وای خدایا شکرت... این عالیه. ولی می خوام اول خودم تلاش مو بکنم. بعد اگه زهرا خانم لطف بکنه و پشتیبانم بشه که دیگه معرکه ست.

-لطف می کنه. به نظر منم اینطوری بهتره. تو باید خجالتو کنار بذاری و به طرفت ثابت کنی که مرد شجاعی هستی. اگه قرار باشه خودتو پشت این و اون قایم کنی، اون نمی تونه بهت به عنوان یه تکیه گاه اعتماد کنه.

-می دونم، حق با تونه و انتخاب دیگه ای ندارم، ولی با این حال فکر می کنم به زبون آوردن این حرفا و ابراز علاقه برای اولین بار، به دختری که دوستش داری خیلی سخت باشه.

-آره خیلی سخته ولی در عین حال خلیلم شیرینه. یادش بخیر وقتی اولین بار می خواستم با مریم حرف بزنم، قلبم داشت از تو دهنم بیرون میزد. از صبح تا نزدیک ظهر کنار رودخونه پرسه زدمو کشیک کشیدم تا تنها گیرش بیارم. تو این مدت زیر فشار بودم و صد بار منصرف شدم و دوباره نظرم برگشت و به خودم نهیب زدم که باید حرف دلمو بگم. خودت که می دونی از شدت علاقه به مریم، آروم و قرار نداشتیم. چن تا جمله م حفظ کرده بودم که وقتی دیدمش بهش بگم، ولی همین که وقتش شد، زبونم بند اومد و همه چی یادم رفت... یادش بخیر.

-حُب بقیه ش.

-بقیه شم که می دونی، خلاصه تونستم حرفمو بزنم و حالا هم اگه دشمنان بذارن سلامتی می خوایم عروسی کنیم.

-درست و حسابی تعریف کن بینم چطوری حرف زدی، می خوام ازت یاد بگیرم.

آسمان مهتابی و روشن است. ستاره ها در آن سو سو می زنند و بر درخشش آن می افزاینند. غروب خنک است و سکوتی که گاهی با صدای حیوانی شکسته می شود، دلچسب است و کمک می کند محمود بیاد آنروز زیبای بهاری بیفتد که در قلبش ثبت شده و ارزش ویژه ای دارد، همان روز که خلاصه مریم را که برای رخت شستن کنار رودخانه رفته بود، تنها پیدا کرده و حرف هایش را به او گفته بود...

محمود از چند روز پیش رفت و آمدهای مریم را از دور کنترل می کرد و خلاصه بهترین زمان و مکان را برای حرف زدن با او پیدا کرد. او با چند تا از دخترهای هم سن و سالش هفته ای یک روز برای شستن رخت و لباس های چرک کنار رودخانه می آمدند. محمود در گوشه ای انتظار کشید تا اگر فرصتی پیدا کند جلو بیاید. بعد از مدتی دخترها یکی یکی کارشان تمام شد، رخت های شسته را آب کشیدند و توی تشت قرار دادند و تشت را روی سر گذاشتند و درحالیکه برای حفظ تعادل به اندام خود لنگر می دادند، بسمت ده براه افتادند و خلاصه مریم و برادر کوچکش که کنار رودخانه

بازی می کرد و سنگ های کوچکی را به آب می انداخت و یا پرنده هایی را که روی آب می نشستند فراری می داد، تنها شدند. محمود که اضطراب داشت و نمی توانست خودش را کنترل کند و احساس می کرد بدنش می لرزد، از ترس اینکه فرصت به دست آمده را با رسیدن مزاحمی از دست بدهد، از مخفیگاه بیرون آمد و نزدیک آنها رفت.

-سلام...

مریم وانمود کرد چیزی نشنیده، و با اینکه سخت بود، بدون توجه به محمود به کارش ادامه داد. او از مدت ها پیش، توجه محمود به خود را حس کرده بود و می دانست، او بزودی برای حرف زدن پا پیش می گذارد و منتظر بود. امروز هم وقتی بطرف رودخانه می آمدند، متوجه او شد و علی رغم این که یکی از دخترها راجع به این که محمود دنبال شان کرده، گفت؛ سعی کرد دختر را قانع کند اشتباه می کند. نمی خواست موضوع داغ شود و خلاصه وقتی محمود از نظر دور شد و خود را پشت تپه ای مخفی کرد، همه چیز فراموش شد. البته مریم در تمام مدت حضور محمود را حس می کرد و به همین علت کارش را بیشتر از دیگران طول داد.

محمود دوباره با صدای لرزانی گفت:

-سلام... مریم... خا... نوم.

بر شدت تپش قلب مریم اضافه شد. نمی دانست چکار کند. حالا دیگر باید واکنش نشان می داد. با اینکه منتظر چنین لحظه ای بود و عمداً کارش را طولانی کرده بود تا بفهمد محمود چکار خواهد کرد، ولی باز احساس غافل گیری می کرد و دستپاچه شد و نمی دانست چه کند. کف دست ها را توی تشت تکاند و ایستاد. چهره اش از خجالت گل انداخت، که او را زیباتر می کرد. نگاهش را به زمین دوخت و زمزمه کرد:

-سلام...

با گفتن سلام قلب محمود که مثل طبلی که برآن آرام می نواختند، با شدت ضرباتی که هنگام رژه بر طبل می زنند، تپید.

-بخ... شین... من... من... قصد مز... حمت... ندارم... فقط... فقط...

مریم سرش را بلند کرد و با چشم هایی مملو از تازگی، جوانی و شرم نگاهش کرد و لبخند زد. این رفتار نشانه پذیرفتن است و درهای سعادت، شادمانه بروی محمود گشوده شد. او خود را سبک و در حال پرواز روی ابرها حس کرد و خوشبختی درونش را تسخیر کرد...

–... من ... من ... از شما خو... شم... اومده.

نفسش بند می آید. توی این همه شادی، باز هم بیان این حرف ها دشوار و جان کاه است. اما لذت زیادی دارد، مثل وقتی قسمتی از بدن را می خاراند، هم لذت می برد و هم پوست می سوزد.

باور نمی کند این حرف ها را گفته باشد و حالا دچار شرم می شود و با نگرانی در حالیکه با سنگ های زیر پایش بازی می کند، منتظر عکسل عمل نهایی ست. سکوت مریم طولانی می شود و او به خاطر این که در تصمیم گیری کمکش کند و فضای آزاد و راحت تری در اختیارش بگذارد، ادامه می دهد:

–باور کنین نیتیم پاکه... و اصلاً قصد اذیت شمارو ندارم. الانم به خاطر اینکه راحت باشین، میرم پای اون تپه میشینم، تا شما فکراتونو بکنین... فقط اگه نظرتون مثبت بود، یه سنگ پرت کنین تو آب و اگه نه... که هیچی.

قبل از این که حرفش تمام شود به طرف تپه براه می افتد. نمی تواند به

چشم های مریم نگاه کند و به این وسیله می خواهد خود را از شدت فشار و خجالت خلاص کند. مریم هنوز لبخند می زند و حس شیرین خود را مخفی نمی کند. مدت هاست از پسرک گنده خجالتی خوشش آمده...

محمود سکوت می کند. دوباره همان حس خوش و شگرف آن روز آفتابی کنار رودخانه را دارد و بی اراده لبخند می زند.

–خُب بعدش چی شد؟

–خیلی جالب بود. وقتی من رسیدم پای تپه، و جرأت کردم نیگاش کنم، دیدم تشو برداشت و گذاشت رو سرش و به طرف خونه براه افتاد. دلم هوری ریخت پائین. باورم نمی شد با این همه زحمت و خجالتی که کشیدم، باید دست از پا درازتر، شکستو قبول کنم و از اون همه احساس خوشبختی که داشتم خداحافظی کنم. خُشکم زده بود و تو همین فکرای تلخ و باور نکردنی بودم که دیدم و ایستاد. داشت می خندید، تشو گذاشت پائین و دوئید بطرف رودخونه. خم شد و چند تا

سنگ از زمین برداشت و یکی یکی همه شونو پرت کرد تو آب. دوباره دوید به طرفِ تشت، اونو برداشت و توی یه چشم بهم زد با برادرش غیب شد.

-شمام واسه خودتون لیلی و مجنونی بودینا... بعدش تو چیکار کردی؟

-من دیگه چیکار می تونستم بکنم. فکر می کنم از شادی مردم... تقریباً بی هوش شدم و نمی دونم چقد طول کشید تا تونستم خودمو جمع کنم و برم خونه

ساعت نزدیک نه است. ده تقریباً خوابیده، و بجز صدای قورباغه ها که موسیقی یکنواختی دارد و در اثر تکرار، گاهی اصلاً آوازشان شنیده نمی شود، زوزه موتور سیکلنتی که به نظر می رسد از سربالائی مُشرف به ده، ناله کنان بالا می آید، بگوش می رسد.

محمود وارد خانه می شود و بطرفِ مرتضی که کنار انباری مشغولِ ور رفتن با وسایل است می رود و سلام می گوید. مرتضی با یک تلمبه فرسوده دستی چرخ فرغون را باد می کند. عرق کرده و عصبی بنظر می آید. دگمه های پیراهنش باز شده و کمی آشفته است و آرام و قرار ندارد. بنظر محمود می رسد که بخاطر فردا نگران باشد.

-سلام بابا جون، چرا انقد دیر اومدی؟ امشب باید زودتر بخوابی و برای کار فردا آماده و قبراق باشی تا بتونی شالی هارو از خزانه بگنی و به موقع به زنا برسونی تا بیکار نمونن. می دونی که مادر و خواهرات تو نشاء خیلی فرزن. تازه مثل اینکه یکی دو تا خانم دیگه قراره بهشون یاور بدن. تا چشم بهم بزنی دو سه قطعه نشاء شده.

-نگران نباشین منم تنها نیستم. با حسین صحبت کردم قراره بیاد کمک مون.

-خیلی خوبه. خدا اجرش بده... منم هستم، فکر می کنم سه نفری از پششون بر بیای م.

مرتضی تند تند نفس می زند و انرژی زیادی در کارش می گذارد، ولی بی دقت است و حتی نمی تواند سرشیلنگِ تلمبه را به چرخ فرغون وصل کند. محمود جلو می رود و تلمبه را از دستش می گیرد و مشغول می شود. مرتضی کمی کنارش می ایستد و به او نگاه می کند، بعد بطرفِ کُنده درختِ توسکای کنار چاه می رود و روی آن می نشیند و سیگار روشن می کند. محمود که نگرانش شده، می پرسد:

-چیزی شده بابا؟ به نظر ناراحتین؟

-نه... چیز خاصی نشده، اما دلم شور می زنه. نمی دونم چرا، ولی از صبح

اینطوریم و هی دارم بدتر میشم. همش فکر می کنم قراره یه بلایی سرمون بیاد. شاید باورت نشه، ولی از صبح تا حالا پنج بار رفتیم به خزانه سر زدم.

-آخه چرا با خودتون اینطوری می کنین؟ خزانه که پر در نمی یاره، پرواز کنه. این جووری فقط خودتونو اذیت می کنین و هی به اضطراب تون اضافه میشه.

-می دونم، ولی مث دیوونه ها شدم و از خودم اراده ای ندارم. تو فکرتو خراب نکن. کارت که تموم شد، برو بالا هاجر منتظرته، شام بخورین و زود بخواب. شاید این کارای من به خاطر سن و سالم باشه. خُب دیگه بلخره باید قبول کنم که دارم کمکم آفتاب لب بوم میشم.

-این حرفا چیه، خدا به شما صد و بیست سال عمر بده آقاجون.

مرتضی بلند می شود، ته سیگار را زیر پا له می کند و پریشان براه می افتد.

-من می رم یه سر دیگه به خزانه بزنم.

محمود نگاهش می کند و نمی فهمد چرا اینطور شده. مرتضی برمی گردد و با چشمانی سرخ و پریشان می گوید:

-می دونی محمود، امسال یه سالِ خاصیه، ما برای کشت وکار و آبرومون خیلی زحمت کشیدیم. بیاد ندارم هیچ وقت تو عمرم چنین روزایی رو گذرونده باشم. ما از جون مایه گذاشتیم و تو در این روزا دوش بدوش من بودی. دستت درد نکنه، ازت راضیم، خدام ازت راضی باشه. ولی باید یه قولی بهم بدی. دلم نمی خواد این همه زحمت مون به باد فنا بره، باید قول بدی هرطور شده کارو پایان برسونی... حالا هر طور شد و هر اتفاقی افتاد، این کارو بکن.

-منظور تون چیه؟... خُب داریم همین کارو می کنیم دیگه.

-می دونم داریم همین کارو می کنیم. ولی من منظورم اینه که، حتی اگه من به هر دلیلی نبودم، بازم تو کارتو ول نکن... می دونی محمود، همه چیز یه گیلِ مرد زمین و کارشه. زمین مثلِ ناموس و حیثیتِ آدمه و محصولش مثلِ فرزند و ثمرشه. پس حفظش کن و از دستش نده و کارتو جدی بگیر. سعادت و خوشبختی تو همینه پسر.

-مطمئن باشین با راهنمایی های شما همین کارو می کنم.

مرتضی دوباره روی کُنده درخت می نشیند. آه می کشد، سیگار دیگری می گیراند و ادامه می دهد:

-امشب احساس بدی دارم. نمی دونم چم شده، دلم گواه بد میدهد. می خوام از تو مطمئن بشم که اگه هر اتفاقی برای من افتاد باز تو به کارت ادامه می دی و جلوی این همه دوست و دشمن کم نمیاری.

-شما کم کم دارین منو می ترسونین. اگه حالتون خوب نیست برم دنبال صفرعلی تا ببریمتون رشت؟

-هه... صفرعلی؟ اون اگه ده تا چاه آب داشته باشه، حاضر نیست یه چیکه شم تو گلوی من و تو بریزه پسر جون... حالم خوبه فقط حس بدی دارم.

-سعی کنین آرام باشین و این همه سیگار نکشین. احتمالاً بخاطر کار فردا اضطراب دارین. شاید حق با تو باشه.

-خُب من کارم تموم شد. بیاین با هم بریم بالا شام بخوریم. دیروقته، دیگه لازم نیست برین سر خزانه. سعی کنین نگرانیارو از خودتون دور کنین.

مرتضی مثل اینکه پسر محمود باشد به حرف هایش گوش می دهد و با آنها دل گرم و آرام می شود. خود را در اختیار پسر قرار می دهد و مقاومت نمی کند... اما هنوز چیزی درونش را می ساید و قلبش را می فشرد. احساس خاصی که قبلاً مشابه اش را تجربه نکرده است.

زوزه شغال ها که از دور به گوش می رسد با ناله جعدی که توی باغ در تاریکی روی درخت تنومند و بلند گردو نشسته، می آمیزد. سگ با تمام قوا می لائند، آنچنان که همه اندامش رعشه پیدا می کند و از دهانش آب می ریزد. حیوان ناآرام و بی قرار است و مدام در محیط خانه می دود.

محمود مجبور است با شدتی که هاجر تکانش می دهد خواب شیرین را رها کند. فکر می کند صبح شده، بسختی چشم های خسته و خواب آلودش را باز می کند. اتاق تاریک است. نگاهی به پنجره می اندازد و وقتی تاریکی بیرون را می بیند دوباره چشمها را می بندد و با اعتراض می گوید:

-چیه مامان، هنوز که تا صبح خیلی مونده، هوا کاملاً تاریکه، چرا نمی ذاری بخوابم؟

-محمود جون، پدرت...

می ترسد، توی رختخواب می نشیند و وقتی می بیند اثری از پدر نیست، با نگرانی می پرسد:

-چی شده مامان چرا انقد ناراحتی، بابا کجاست؟

-نمی دونم. یکی دو ساعت پیش تو خواب و بیداری متوجه شدم که داره از اتاق می ره بیرون. فکر کردم داره می ره دستشویی و چند دقیقه بعد خوابم برد. تا اینکه از نیم ساعت پیش که بیدار شدم، دیدم نیست. اولش گفتم الانه که بیاد ولی پیداش نشد. رفتم تو حیاطو گشتم، دستشوی یو دیدم، اون جام نبود، صداش کردم، ولی جوابی نشنیدم. نگران شدم و اومدم تورو بیدار کنم تا بدادم برسی بیینی چه بلایی سرش اومده. سابقه نداره نصفه شب اینطور غییش بزنه.

نگرانی عمیقی توی وجود محمود می افتد و حس تلخش مثل طعم سوزاننده ای از رگ و پی یش می گذرد و با خونی که در بدنش جاری ست، به قلبش می رسد و آن را تسخیر می کند. می خواهد خود را حفظ کند و مادرش را نیز آرام کند، اما موفق نمی شود. به دلش بد آمده و احساس ترس و بدبختی می کند.

-شاید رفته باشه تو انبار. اون جارو دیدی؟

-نه، ولی اگه اون جا بود، جواب می داد، چون خیلی صداش کردم. فکر می کنم از شدت فریادام همسایه ها رو هم از خواب پرورنده باشم.

-بذا خودم برم بیینم، شاید اون تو خوابش برده باشه. آخه دیشب به زور از اون جا آوردمش، هی داشت با فرغون ور می رفت.

-برو قربونت برم. انشاءالله که اونجا باشه. خدا خوبش کنه مرد گنده رو نمی گه منو سکنه می ده! آخه تو بچه ای مرد که اینطوری تنمو می لرزونی؟ بخدا همه تنم می لرزه. برو عزیزم... برو.

محمود با شتاب به سمت انبار می رود. حالش خوب نیست، پاهایش سست شده اند و فشارش افتاده. چند تا سوت می زند تا سگ بیاید. اما اثری از سگ هم نیست. بنظرش می رسد زوزه خفیف و ناله مانند سگ را از دور می شنود، اما چون امیدوار است پدر را توی انبار پیدا کند، بهایی نمی دهد و به سرعت وارد انبار می شود.

آنجا نیست. بر شدت نگرانش افزوده می شود و با سئوالی که مدام توی سرش تکرار می شود، به حیاط برمی گردد: ((یعنی کجا رفته؟))

و با هر بار تکرار این سئوال دلش بیشتر خالی می شود و شور می زند.

هاجر چراغ ها را روشن کرده و به نرده ایوان تکیه زده و با نگرانی به او چشم دوخته است.

-چی شد محمود جون اون جا نبود؟

-نه.

اشک های هاجر سرریز می شود و با آه و ناله و شیون می گوید:

-دیدى خاک بسر شدم. دیشب یه جور دیگه بود... همش از رفتن و جدایی حرف می زد... ای داد و بی داد... چیکار کنم خدایا... تو به دادم برس... یا ابوالفضل... یا حسین مظلوم... این نوحه خونتو به من برگردون حسین جون...

-مامان آروم بگیر. چرا نمی ذاری یه کم فکر کنم بینم چیکار باید بکنم. تورو خدا این حرفارو نزن، چرا به استقبال شومی میری؟

-باشه من خفه می شم.

هاجر ساکت می شود و توی دلش با خدا و امام ها راز و نیاز می کند و به آرامی اشک می ریزد. محمود کلافه است. نمی داند چکار کند. دلش می خواهد از کسی کمک بگیرد، اما آن وقت شب صلاح نیست کسی از راه بیاید بیدار کند. باید فکرش را متمرکز کرده و هر جایی را که ممکن است مرتضی رفته باشد بیاد بیاورد. آخرین حرف ها با او و نگرانی زیادی که بابت خزانه داشت را بیاد می آورد و بارقه امیدى در ذهنش روشن می شود: ((شاید رفته باشه به خزانه سرکشی کنه... همینه، آره باید برم طرف خزانه.))

-مامان شاید رفته باشه سر خزانه، می رم اون جا رو بینم.

- یعنی اگه اونجا بود، وقتی صداش کردم، نمی شنید... ولی برو بین

خاطر جم شیم پسرجون. بیا چراغ دستی رو و ر دار با خودت ببر.

خزانه زیاد از خانه دور نیست. آنها مثل همه روستائیان در نزدیک ترین قطعه مرغوب نزدیک خانه خزانه گرفته اند. اما برای پاهای بی حس و ترس خورده محمود راه دراز می نماید و تمامی ندارد. فکرش آشفته است و با نگرانی قدم برمی دارد. صدای قورباغه ها لحظه ای قطع نمی شود و حالا برخلاف همیشه، بسیار آزاردهنده و بلند به گوش می رسد. شبنم هوا را سنگین کرده و بسختی تنفس می شود. قطرات آب را که در هوا معلق است فرو می دهد و ریه اش سنگینی آنرا حس می کند.

کمی جلوتر صدای زوزه سگ شان، مثل وقتی که هاجر به سمتش سنگ پرت می کرد یا مرتضی با لگد به پهلویش ضربه ای می زد به گوش می آید. اما زوزه با ناله توأم است و پُر درد است. می ایستند و با توجه بیشتری به این نوای غمگین گوش می کند و موج جدیدی از نگرانی درونش را لبریز می کند.

بر سرعت قدم ها می افزایش، طوری که با توجه به تاریکی مطلق پیرامونش نزدیک است بیفتد و از روی مرز باریک شالیزارها سر بخورد. آنها مملو از آبنده. با بارندگی های زیادی که شده، دریچه های سد را باز کرده اند تا آب زیاد پشت سد خط آفرین نباشد و به همین علت همه مزارع نه تنها سیراب بلکه، تبدیل به استخرهای کوچکی شده اند که فقط جولان گاه قورباغه هستند.

هوا نسبت به سر شب تاریک و سیاه شده و مه و شبنم سحرگاهی، جلوی نور ستاره ها و ماه را گرفته. توی این تاریکی راه باریک تمام نمی شود و هیجان تلخی توی جان محمود افتاده و بسختی آزارش می دهد. هر چه به خزانه نزدیک تر می شود زوزه سگ بیشتر بگوش می رسد و محمود نگران تر می شود. چند قدم جلوتر اندام سگ را تشخیص می دهد. سگ بی قرار است و دور چیزی که روی زمین افتاده می چرخد و ناله می کند.

دنیا روی سر محمود خراب می شود و صدای حس شومی که در گوش هایش زنگ می زند و او را کر می کند توی سرش می پیچد. همه چیز در سکوت و سکون فرو می رود و فقط صدای شلاپ شلاپ آبی که با ورودش به شالیزار حرکت پُر افت و خیزش را به دنبال دارد و برخورد پاهایش با گل و لای و آب آن بگوش می رسد. همه چیز آشکار است، مرتضی روی زمین افتاده و از حال رفته است...

نه سردی آب را حس می کند و نه گل لزج زیر پاها را، فقط از اینکه گل و لای مانع سرعتش می شود، ناراحت است. با هر ضربه پا آب به همه جاییش می پاشد و برای جلو رفتن مجبور است انرژی زیادی صرف کند. می خواهد هر چه زودتر بالای سر مرتضی برسد و کمکش کند. همه آرزویی که دارد این ست: ((خدایا نکنه دیر رسیده باشم؟ نکنه بلایی سرش اومده باشه؟... خدایا کمکم کن.))

مرتضی با صورت روی زمین افتاده و بدنش گل آلود است. کنارش زانو می زند و صدایش می کند. -بابا... بابا...

اما هیچ صدایی از او بلند نمی شود. تکانش می دهد، او را برمی گرداند و

چیزی را که از آن وحشت داشت، درک می کند. چشم های مرتضی باز مانده و اثر مسیبر اشکی از زیر چشم تا نزدیک لبش بچشم می خورد. دست راستش درحالی که ناحیه قلب را چنگ زده و فشرده، خشک شده و سیبل های مردانه اش سیخ و بلندتر به نظر می آید. رنگش زرد شده و تنش سرد است. نگاهش بی جان و بی فروغ شده و آرزوهای زیادی درونش مرده است.

محمود نمی تواند بفهمد و نمی تواند باور کند. درد جان کاهی جانش را می فشارد و استخوان هایش را می ترکاند. با ناباوری چندین بار دیگر تکانش می دهد و صدایش می زند. سرش را روی سینه ستبر پدر، که همه عمر پشت و پناهِش بود می گذارد و اشک می ریزد و فریاد می زند. بغلش می کند و التماس می کند به زندگی برگردد...

اما مرتضی برای همیشه رفته است. و خلاصه وقتی باور می کند، فریاد می زند:

-خ...د...ا...!

فریادش توی شالیزارهای خالی می پیچد و در سکوت شب منعکس می شود و مثل تیری توی قلب خودش می نشیند، و تنها چاره ای که دارد این ست که با تمام وجود گریه کند. پدر را بغل می کند و ضجه کنان خود را تاب می دهد و اشک می ریزد.

هیچوقت تا این حد دوستش نداشت و نمی دانست وجود این مرد قوی و ساده که زیاد هم حرف نمی زد، چقدر مهم است.

سگ هم که حالا زوزه نمی کند و شاهد عزاداری محمود است، اشک می ریزد. محمود فرصتی دارد تا گریه کند و سبک شود و متوجه نزدیک شدن نور چراغ های همسایه ها نمی شود که با شنیدن سر و صداهای او و فریادهای هاجر بیدار شده و به سمتش می آیند، و فقط وقتی او را از جسد بی جان پدر جدا می کنند، آنها را می بیند و می فهمد ده خبر شوم را شنیده است...

به طرف ماشین برآه می افتد. با این که ماندن توی روستا و قدم زدن در بازار آن را دوست دارد، مجبور است برگردد و دوباره آرام آرام در گرفتاری ها، دردها، و افکار آزاردهنده خود غرق شود!

هنوز به ماشین نرسیده که بیاد پدر و مادر می افتد و تصمیم می گیرد سری به مزارشان بزند و از نزدیک با آنها درد دل کند. هوا تقریباً تاریک شده. گام هایش را تند می کند و بطرف مسجد می رود.

ساختمان قدیمی مسجد را خراب کرده اند و ساختمان جدیدی با نمای آجری، مناره و گنبد، پنجره های چوبی شبکه ای بزرگ و قوس دار و درب های پاشوره ای از چوب نراد و سه لایه خودرنگ که برق کیلرش زیر لامپ های ایوان مسجد چشم نواز است، ساخته اند. یادش می آید که چندین بار در ایام تاسوعا و عاشورا برای ساخت مسجد جدید کمک کرده بود.

صدای اذان در محوطه به گوش می رسد و جلوه ای روحانی به محیط بخشیده. همان صدای آشنای مؤذن اردبیلی که خاطرات همه سال های دور را به همراه دارد:

-الله اکبر... الله اکبر...

مسجد خلوت است و جز یکی دو تا پیرمرد فقیر روستا که معمولاً در آن جا دیده می شوند، کسی نیست.

به پیرمردها سلام می گوید و مقداری پول به آنها می دهد و در حالیکه دعای شان را می شنود، دور می شود. بطرف گور پدر و مادر که کنار هم آرمیده اند می رود. صدای چند کلاغ که با دیدنش از روی درخت کهن سال آزاد که عمری بیش از صد سال دارد، بلند شده اند و بالای مسجد پرواز می کنند در لابه لای اذان به گوش می رسد. کمی جلوتر صدای زمزمه رودخانه هم ترنم تازه ایست که محیط را خاص و محزون تر می کند.

رودخانه از کوه های امام زاده ابراهیم و چوبر سرازیر است و مثل همیشه به رسالت خود عمل می کند و زندگی و امید را به مردمان پای کوه هدیه می دهد. بادی که همراه رود و از شرق می وزد، محیط را که باز و عریان است سرد کرده و بنظر می رسد اینجا از بازار ده سردتر است.

سنگ قبرها خاک گرفته اند و نامی که روی شان کنده شده، نامشخص است. به نظرش این نشانه بی وفایی او و خواهرهاست و اینکه دیر به دیر به اینجا می آیند. فکر می کند از آخرین باری که آمده چندین ماه می گذرد و شرمنده می شود. با دست خاک ها و برگ درختان روی قبر را کنار می زند و می گوید:

-سلام بابا... سلام ماما... این دفعه خیلی دیر کردم. ببخشین... البته اگه از دستم دلخور بشینم، حق دارین. ولی باور کنین بدجوری گرفتارم... توجیه نمی کنم. می دونم این بهانه نمی تونه بی معرفتی مو لاپوشون کنه، اما آدم گرفتار، شیرازه زندگی رو گم می کنه و بی آنکه کار مثبتی بکنه، هی دور خودش می پیچه و مدام کلافه تر می شه. اتفاقاً اومدم اینجا تا دست به دامن تون بشم که دعام کنین...

سرش را بلند می کند و به دوردست ها خیره می شود. چشم هایش از اشک پُر شده اند و چهرهٔ مهربانِ هاجر و سادگی و وقارِ مرتضی را بیاد می آورد و برای آنها که خیلی زود از دست شان داد و همهٔ چیزهای دیگری که به مرور از دست رفت، اشک می ریزد.

-بابا به خدا فراموش تون نکردم. می دونی از اون شب که ناگهان از پیش مون رفتی، چه داغِ بزرگی رو دلم گذاشتی؟ داغی که بعد از گذشت بیست و سه سال هنوز جاش می سوزه! اون روزا خیلی حرفا داشتیم که می خواستیم بهت بگم. داشتیم بهم نزدیک تر می شدیم و من می تونستم راحت حرفِ دل مو بهتون بگم، اما افسوس که نشد و شمارو برای همیشه از دست دادم و رابطهٔ ما تموم شد. مامانم که بعدِ شما، نارفیق شد و یه سال بیشتر با من نمود. خُب درکش می کنم، اون عاشقِ مردش بود و مثلِ همهٔ عمرش این احساسو بدونِ این که بروز بده، در عمل ثابت کرد. از این بابت خوشحالم که شما دو تا دوباره به هم رسیدین، ولی من خیلی تنها شدم، و سختی های زیادی کشیدم. گاهی هم مجبور شدم برای فرار از تنگناها، ریسک کنم و البته اشتباهاتِ زیادی هم کردم.

می دونی بابا دوره زمونه داشت با سرعتِ زیادی عوض می شد. هر روز تنوع، و ورودِ انواع لوازمِ زندگی؛ و تبلیغاتی که براش می کردن، زندگی ما آدمای ساده و محروم رو تبدیل کرد به میدانِ مسابقه، و بیشترِ مردم توی این رقابتِ ناسالم، بدونِ اینکه مثلِ شما آدمای نسلِ قدیم پخته عمل کنن و بر مبنای امکاناتِ خودشون زندگی کنن، با کله رفتن تو این حباب و آرامش و سادگی رو به قیمتِ ظاهراً پیشرفت و باطناً قرض و قوله فروختن و بدونِ اینکه متوجه بشن خودشون هم تو این وانفسا آروم آروم عوض شدن. دست کردن تو جیبِ همدیگه و برای اینکه از هم سبقت بگیرن، از هیچ عملی دریغ نکردن. دیگه مهم نبود کدوم کار انسانی و اخلاقیه، کدوم کار نیست. مهم این بود که اقساطِ ال سی دی پرداخت بشه تا بشه ال ای دی خرید، یا سای بای ساید خرید، یا به فلان کوچه و خیابون رفت و یه خونهٔ جدید گرفت...

نفسِ عمیقی می کشد. با انگشتان، موهای دو طرفِ سرش را شانه می کند و لبخندِ تلخی می زند. و دوباره ادامه می دهد:

-...و پسرتم نتونست از این سیلابِ خانمان برانداز پرهیز کنه و جونِ سالم در ببره. منم البته نه این که سرکرده و پیشرو باشم، ولی مثلِ بیشترِ مردم خودمو وا دادم و اجازه دادم این زرق و برقِ گولم بزنه. یا شایدم دیگه چاره ای نبود و نمی شد جورِ دیگه ای زندگی کنی. چون همه چی به

سرعت شکل گرفته بود و نمی تونستی مثل دنیای اطرافت نباشی. فقط هر وقت به خودت نگاه می کردی می دیدی خبری از اون شادی گذشته، وقتی با سه تا کولی سرخ کرده دور سفره می نشستیم و با زیتون و باقلی یه نهار خوشمزه می خوردیم و لذت می بردیم نبود. ما بد جوری عوض شدیم. دیگه هیچی مثل قدیم حال نداد. انگار غذاها قلابی شدن، گوشت ماهیا بی مزه شدن و تخم مرغ ها هم بی قوت و پوچ... این همه اتفاقا بود که افتاد. ما موندیم و یه عالمه بدبختی و بدهکاری و حرص و آز و مُشتی خاطره...

شب پرده سیاهش را پهن کرد و همه جا کاملاً تاریک شد. گورستان خلوت و تاریک شد و محمود توانست با صدای بلند گریه کند. هق هقش بلند شد و شانه های پهنش که به مرتضی رفته بود لرزید و جانش از دردهایی که داشت، تخلیه شد.

-... نمی دونم چیکار کنم. به بن بست خوردم، شاید بازم دارم بد تصمیم می گیرم. ولی چاره ای ندارم و اومدم از شما صلاح و مصلحت بپرسم. تورو خدا به خوابم بیاین و یجوری نظرتونو بهم بگین... دارم بررسی می کنم اگه زمینامو بفروشم می تونم از بدهکاری خلاص بشم، یا نه...
گریه و بغض اجازه نمی دهد خوب حرف بزند. شرمنده است و خجالت می کشد. باورش نمی شود چنین چیزی را در حضور پدر و مادر بزبان آورده است. اشک ها را پاک می کند و ادامه می دهد:
-از دستم ناراحت شدین، ها؟... بخدا مجبورم! شما نمی دونین فشار بانک و طلبکار و نزول خور یعنی چی. زندگی به آدمی که آبرودار باشه، سیاه می شه. خنده تو چهره ش می میره و روز و شبش در نگرانی و اضطراب می گذره و هیچی برایش لذت بخش نیست. مثل روانیا همش تو خودشه و از اجتماع دوری می کنه. اگه هم نتونه از دیگرون جدا بشه، هر جا که هست افکار آزار دهنده رهانش نمی کنن و مغزش مدام درگیر مسائل خودشه و بدون توجه به اتفاقاتی که داره میفته از یه مشکل می پره به یکی دیگه و انقد این کارو ادامه می ده تا احساس می کنه هرگز از دست مشکلات خلاص نمی شه. احساس ضعف و ذبونی و بدبختی می کنه و می فهمه که یه عمر تلاشش از بین رفته و از این که آلت دست آدماییه که بویی از انسانیت و معرفت نبردن، احساس گناه و بدبختی مضاعف می کنه و گاهی وقتا دلش می خواد بمیره.

در این جور مواقع اونایی که ضعیف ترن خودگشی می کنن ولی اونایی که سرنوشت خانواده برایشون ارزش داره علی رغم این که از عزیز ترین کسان شون سرکوفت می خورن، می مونن و مبارزه می کنن. البته دیگه عشق نیست، صفا نیست و گپ زدن و بگو بخند، جاشو می ده به گفت

گو و نزاع و جنجال. زندگی مشترک می شه تحمل اجباری و به لعنت سگ نمی ارزه. ولی چاره ای نیست باید موند و این مُصیبتو تحمل کرد. هر ساعت و هر لحظه حوصله آدم کمتر و صبر و قرارش مختل می شه و هزار جور مرض اعصاب می گیره.

اینایی که گفتیم مال روزه. با شروع شب، تازه بدبختی اصلی از راه می رسه. در حالیکه خوابت میاد از شدت فکر و خیال و نا آرامی نمی تونی بخوابی. سر و تنت عرق می کنه و نفست تنگ می شه. از این پهلو به اون پهلو می شی، با بالشت ور میری، این رو اون روش می کنی، لحافو کنار می زنی، دوباره روت میندازی، پامیشی آب می خوری، قدم می زنی دوباره برمی گردی تو رختخواب، چشات سنگینه، سرت گیج می ره، اما نمی تونی بخوابی. چون همش فکر و فکر و فکر، تو سرته. این چی می شه؟... اون چی می شه؟... این چکو چطو پاس کنیم؟... اگه نتونم و برگشت بخوره، دوباره چطوری ازش جنس بگیرم؟... اگه نده، اونوقت کارم می خواجه، چطوری کار ساختمون پیشرفت کنه؟ قراره کارشناس بانک بیاد تا پیشرفت کارو تأیید نکنه نمی تونم یه مرحله دیگه وام بگیرم، و... ا... ی اگه وام به تأخیر بیفته... خدا... دارم دیوونه می شم، به دادم برس...

آره... این زندگی پسر تونه... مثل یه محکومیت ابدی... شب هایی که تا صبح نمی شه خوابید... روزهایی که با سرگشته گی و پریشانی می گذره و هفته ها و ماه ها و سال هایی که فقط می گذرن. بدون هیچ تأثیر مثبتی روی زندگی خودم یا زندگی دیگران.

سکوت می کند. اشک های خود را پاک می کند و روی سنگ دست می کشد. نازش می دهد و دلش به هوای ارتباطی و رای زبان و گفتار با پدر و مادر گرم می شود و در زوایای روح خود در جستجوی نشانه ای از رضایت آنهاست. کلاغ های مسجد قار قار می کنند و ناراحتی خود را از مزاحمی که تا این وقت شب آنجا مانده و خلوت شان را به هم ریخته، ابراز می دارند.

هنوز هیچ چیز دست گیرش نشده، نمی داند راضی شده اند! یا این نشانه تردید قلبی خودش است که اینطور بروز می کند. دوباره بحرف می آید. باز هم بی آنکه بداند برای کسب رضایت از آنها، یا از خود!

-یادش بخیر قدیما. زندگی صفای دیگه ای داشت. با اون همه گرفتاری که می کشیدیم، بدون اینکه امکانات زیادی داشته باشیم، خوش بودیم. بهترین پیرایش مون، سادگی بود و ساده زیستن مون، سرخوشی و شادی برامون میاورد. وقتی مامان سفره مینداخت و دور هم می نشستیم و، حرف می زدیم و غذا می خوردیم، همه چی خوب و عالی بود، اما من غافل بودم که اینا چقد با

ارزش و گران قدرن. اون موقع ها نمی تونستم فکرشم بکنم که یه روزی همه اینارو از دست می دم و فقط حسرتش برام می مونه.

حالا خیلی چیزها دارم و به خیلی از آرزوهام رسیدم، ماشین دارم، زمینم زیاد شده، دارم تو شهر خونه سازی می کنم، بچه م تو مدرسه غیر انتفاعی درس می خونه و تو خونه مون پکیژ و شوفاژ و مبل شیک هست... اما خوش نیستم... خوش نیستم.

از احساس خزن زیادی که قلبش را می فشرد، کلافه است. فضای گورستان بدجوری سنگین شده و نمی تواند تحملش کند. فاتحه می خواند و آنجا را ترک می کند. نمی داند سبک شده، یا سنگین تر از قبل است!... نمی داند!...

اما خیلی کار دارد و باید زودتر به شهر برگردد...

سه روز تلخ از مرگ مرتضی گذشته است. بعد از مراسم ختم که پُر از شیون و زاری در مسجد بالا محله برگزار شد، اعضای خانواده با اشک ها، غش و ضعف ها، گذر زمان را نفهمیدند. جمعیت آنها را از گور برخیزاند و به سمت خانه روانه کرد و طبق رسوم، اهالی هم برای عرض تسلیت از مسجد به خانه شان آمدند و پس از صرفِ شام و قرائتِ فاتحه، بعد از این که یکی یکی برایشان آرزوی صبر و برای آن مرحوم، غلُو درجات را از درگاه خداوند آرزو کردند؛ خانه را در حسرت و غم رها کردند، و رفتند.

زهرا و سمیه مشغول جارو و نظافت هستند و اشک ریزان و ناله کنان کار می کنند. نسرين زن کاس علی و معصومه، زن صفر علی که معمولاً در عروسی و عزای محله، همه کاره اند توی حیاط مشغول ظرف شستند. آنها که به این نوع مراسم عادت دارند و معمولاً زیاد تحت تأثیر قرار نمی گیرند، از مرگ ناگهانی مرتضی واقعاً غمگینند، اما باز بنا به اخلاق همیشگی، زیر چشمی مراقب حرف ها و گفته های همه هستند و خیلی حرفه ای می فهمند که کدام حرکت ریا، است و کدام

حرف به چه منظوری بیان شده و پس از هر اکتشاف، خبر را بهم منتقل کرده، تفسیر و گاهی هم تمسخر می کنند.

هاجر ماتم زده و خاموش روی ایوان به نرده تکیه زده و در افکار و حسرت های خود غوطه ور است. خاطرات در ذهنش زنده می شوند و قلبش را می لرزانند. اما همین که بیاد می آورد مرتضی را از دست داده، اشکش راه می افتد. با این که پشه ها نیشش می زنند، بی حرکت به نقطه ای از باغ نظر دارد و در همان جا نمایش و تصاویر صحنه های مختلفی از زندگی را می بیند.

زندگی برایش بی معنی شده و می داند بدون مرتضی نمی تواند ادامه دهد. بعد از چهل سال زندگی مشترک حالا حتی نمی تواند تصور کند که هیچ وقت بدون او بوده است. انگار از روزی که روی کره خاکی آمده با مرتضی بوده و فقط حالا محکوم است بدون او زندگی کند، این را عدالت نمی داند و تحملش را ندارد. توی این سه روز لب به غذا نزده و درست و حسابی نخوابیده است. او که همیشه در امور پذیرایی از مهمان ها بسیار فعال بوده و از هیچ کوششی دریغ نورزیده، همه چیز را واداده و خیره و ساکت، در عالم خود سیر می کند.

محمود منگ است. همان وقت که جنازه پدرش را کنار خزانه پیدا کرد، تا همسایه ها برسند، فریاد زد، بر سر و صورت کوبید و زاری کرد. وقتی مردم رسیدند و توی نور فانوس ها و چراغ دستی ها معلوم شد، به خزانه دستبرد زده شده، و بیشتر شالی ها را دزدیده اند و باقی نیز لگدمال شده و از بین رفته است، غمباد گرفت و ساکت شد.

از این همه نامردمی و نامردی دلش گرفت، و علی رغم آن همه گریه و اشک که بر جنازه و گور پدر ریخت، سبک نشد و آرام نگرفت و همچنان در بهت و حیرت باقی ماند...

همه اهالی روستا در مراسم ختم مرتضی شرکت کردند. از روستاهای اطراف هم آمدند. او را خیلی ها می شناختند. بارها با نوحه هایش برای امام حسین گریه کرده بودند و با تعزیه هایی که در آنها در نقش سر بریده امام حسین روی برانکاد حمل می شد و تمام رواندازش غرق در خون سرخ بود، در اوج هیجان از خود بیخود شده بودند.

وقتی خبر مرگ مرتضی که از احترام خاصی بین مردم برخوردار بود، به گوش روستائیان رسید، در حالیکه باورشان نمی شد پهلوان سالم و سرپائی مثل او از دست رفته باشد، با حالی منقلب و مملو از تأسف برای همدردی با خانواده اش آمدند. تنها کسانی که در این مراسم شرکت نکردند، عبدالله و مختار بودند. حتی صفرعلی هم با چهره ای نادم و گردنی کج، همه جا حاضر شد و از دور

اشک ریخت، گرچه نادم و مغموم و پشیمان بود، جرأت نداشت جلو بیاید و چیزی بگوید و در مقابل اصرار همسایه ها مقاومت می کرد و کنار دیوار می ایستاد و از دور عزاداری می کرد.

شب بهاری لطیف و نسبتاً گرمی ست. پشه ها دور لامپ های پور نور معرکه گرفته اند و قورباغه ها با صدای یکنواختی که انگار هرگز خاموش نخواهد شد، بین سر و صدای ظرف هایی که هنگام شستشو به هم می خورند، آواز می خوانند. صدای لائیدن سگی هم از دور به گوش می رسد.

محمود هوس می کند سری به شالیزار بزند، تا شاید بتواند وجود روح پدرش را حس کند و با او حرف بزند و درد دل کند. بدون این که به کسی چیزی بگوید، راه می افتد. سگ هم بی صدا دنبالش می رود. درست همانطور که دنبال مرتضی می رفت. او را به جای مرتضی پذیرفته و همه حقوق و اقتدار صاحب خانه را به او واگذار کرده و به این ترتیب توانسته، با غمش کنار بیاید.

شالیزار مثل هر شب دیگر خلوت است و فقط همان صدای شب های بهاری روستاهای شمال، یعنی آواز قورباغه ها و صدای جهیدنشان توی آب شالیزارها وقتی کسی به آنها نزدیک می شود، و زمزمه نسیم سرگردان بهاری شنیده می شود.

کنار خزانه ویران و به سرقت رفته می نشیند و بفکر فرو می رود. چه کسی چنین کاری کرده است؟ سئوالی که جوابش چهره قاتل پدرش را مشخص می کند. نخستین شک او به عبدالله و مختار است. زیرا آنها برای این کار انگیزه داشتند. بعلاوه این نوع سرقت در روستا سابقه نداشته و برای اولین بار به وقوع پیوسته است. و از همه مهم تر، چرا سارق، یا سارقان بقیه خزانه را لگدکوب کرده و از بین برده اند؟

همه چیز روشن است. نه تنها محمود به این نتیجه رسیده، بلکه همه کسانی که از همان شب به کمک محمود آمدند، همین حرف ها را می گفتند و گرچه سعی می کردند اتهام را به طور واضح به زبان نیاورند، اما قادر نبودند خوب مخفی اش کنند.

باور کردنی نبود که این دو تا این حد پست شده باشند. نفرت عمیقی از آنها بدل گرفت و دور و بر خزانه را تا شعاع پنجاه متری گشت و بررسی کرد تا شاید نشانه یا اثری از آنها پیدا کند. هیچ مدرکی نبود. با توجه به این که روی بدن مرتضی هم هیچ نشانه ای از درگیری وجود نداشت، معلوم می شد که مرتضی زمانی رسیده که سارقین کار خود را پایان رسانده و زمین را ترک کرده بودند. ((لابد بابا وقتی رسیده که اونا رفته بودن و اون بیچاره وقتی این منظره رو دیده، قلبش گرفته و سخته کرده...))

لگد محکمی به بلندی کنار خزانه می زند و فحش می دهد. فریاد می کشد و تُف می ریزد. اما هیچکدام از این کارها آرامش نمی کند و بیشتر ناراحت و عصبی می شود. دلش می سوزد و هر لحظه بر حجم غمی که توی قلبش چنبره زده، افزوده می گردد.

روی تپهٔ مُشرف به خزانه می نشیند تا کمی آرام بگیرد. همان جا که

همیشه مرتضی می نشست و سیگار دود می کرد. گریه می کند و آه می کشد زار می زند تا خلاصه آرام می شود. حالا می تواند به سئوالی که در ذهنش شکل گرفته فکر کند: ((چیکار کنم؟))

در تنهایی جانگاہ خود زیر نور مهتاب و در خنکای شبِ خرداد نشسته است و روزگاری را که در تمام عمرش تجربه نکرده از سر می گذراند. حتی در بدترین روزهای جنگ، وقتی دشمن پیشروی می کرد و خطر مرگ و زخمی شدن وجود داشت، تا این حد رها شده نبود. چون آنجا بچه ها پشت هم در می آمدند و بهم دلداری و قوت قلب می دادند. حتی گاهی در بدترین شرایط باعث خنده می شدند و ایستادگی مردانه و قدرتمندی می ساختند.

حالا بی کس و بی پشتیبان رها شده است و سرش روی تنش سنگینی می کند. بعد از مرگ پدر حتی فکر می کند قوز برداشته و کمرش خم شده است. نمی داند می تواند زیر بار چنین مصیبتی طاقت بیاورد، یا خرد و له خواهد شد.

به زمین بزرگ پیش رو که حالا مثل هیولایی خفته می نماید، نگاه می کند. بدون داشتن حتی یک تخم جو با این شش هکتار زمین گرسنه چکار کند؟ فشار زیادی به روانش می آید و درونش خالی می شود. هیچ چیز برایش نمانده که به آن چنگ بباندازد و ناگهان سقوط می کند. سقوطی درونی و منتهی به نیستی و پوچی و یأس!...

فریاد می زند تا خود را تخلیه کند و با صدای لرزانی می گوید:

-بابا چطو دلت اومد تنهام بذاری؟ خیلی بهت نیاز دارم. نمی دونم بدون تو چیکار کنم. دیگه بدبخت شدم و همه چیز از دستم رفته.

ساکت می شود، خودش را جمع می کند و زانوها را بغل می گیرد و بفکر فرو می رود. خاطرهٔ آخرین لحظاتی را که با مرتضی گذرانده بیاد می آورد. حالا می فهمد چرا آن شب مرتضی حال عجیبی داشت. انگار پی برده بود که قرار است اتفاق بدی بیفتد و لابد بهمین علت اصرار می کرد باید بکار بچسبد و تحت هر شرایطی آن را به تعویق نیاندازد.

-بهت الهام شده بود، آره؟ واسه همین بی قرار بودی؟... ای داد که چرا من احمق نفهمیدم و تمام شبو گرفتم مثل یه خر خوابیدم. ای کاش تا صبح بیدار می موندمو ازت مراقبت می کردم... چند تکه کوچک از گل های خشک شده بر می دارد و به سمت خزانه پرت می کند. دچار عذاب وجدان شده و نمی تواند کوتاهی خود را ببخشد.

-... کافی بود نگرانی تو حس می کردم. اون وقت الان از دست نرفته بودی و کنارم بودی... نمی دونم وقتی رسیدی اینجا چه حالی بهت دست داد و چی کشیدی! نمی دونم اون آشغالیی رو که این کارو کردن دیدی، یا اون موقع اونا رفته بودن؟ فقط اینو می دونم که خیلی سخته. انقد که قلبت نتونست طاقت بیاره و از حرکت ایستاد. قربونت برم بابا...

با چه امیدی شب و روز زحمت کشیدیم. چه تلاشی کردیم و حالا باید هم مرگتو تحمل کنم، هم شاهد از بین رفتن آرزوهایمون باشم. باور کن بابا شاید قلب منم نتونه طاقت بیاره. یه زمین شیش هکتاری آماده نشاء جلوی رومه، و با اینکه تا سه روز پیش، همه چی داشتم و آماده کاشت بودم، حالا دستام و پشتم خالی خالیه. تنها شدم، دیگه پدر ندارم، شالی ندارم، یه دونه تخم جو ندارم که دوباره خزانه بگیرم و همه پولایی رو که برای کار کنار گذاشته بودیم رو برای مراسم خرج کردم. نمی دونم چیکار کنم و دستمو به طرف کی دراز کنم؟

اون از رویای عروسی، اینم از رویای کاشت و برداشت محصول. نمی دونم چرا انقد بد میارم. آخه مگه چه گناهی مرتکب شدم و به کی ظلم کردم که باید اینطوری تاوان شو بدم؟!...

شب، زیبا و با شکوه ست و تا دور دست ها تاریکی و آرامش را گسترانده. پرنده ای که شاید آشیانه اش را گم کرده بال می زند و زمزمه اش از آسمان به زمین می ریزد. کمی آنطرف تر چند تا اسب و مادیان، دور هم جمع ند و انگار دارند زیر گوش هم پیچ می کنند. صدای سگ ها از ده به گوش می رسد که به لائیدن یک دیگر پاسخ می دهند و ده را فرق کرده اند و ضامن امنیتش هستند و محمود هنوز با پدرش درد دل می کند:

-ترو خدا یه چیزی بگو!... چیکار کنم؟... آیا باید همه چی رو ول کنم؟...اون وقت تکلیف مریم چی می شه؟ چی بسر هاجر میاد؟ یعنی این پیرزن بیچاره علاوه بر درد فراق، باید گرسنه هم بمونه؟... با سرکوفت های همسایه ها و اهالی ده چیکار کنم؟...

گریه اش گرفته. اینبار بخاطر خودش که در چنین بدبختی و مصیبتی گرفتار شده. بغض کرده و چانه اش می لرزد. مسئولیت زندگی بدون هیچ ملاحظه ای به یکباره روی شانه هایش نشست و خردش می کند.

-خیلی بدبختم. کاش می تونستی یجوری کمک کنی... حالا که نمیتونی باهام حرف بزنی، کاش بخوابم بیای و راهنمایم کنی.

سگ کنارش لمیده و سر بزرگش را روی دست ها گذاشته و حرف هایش را می شنود و نگاهش می کند. خواب از سرش پریده و هوشیار است و با هر صدایی مثل پرش قورباغه توی آب، یا پر زدن پرندۀ ای سرش را بلند می کند و با گوش های تیز و دهان باز و زبان آویزان، گارد می گیرد و تنها وقتی مطمئن می شود خطری در میان نیست دوباره سر را روی دست ها می گذارد و به محمود نگاه می کند. در چشم هایش اندوه فراوانی لانه کرده و از اینکه مجبور است روی همان قطعه زمینی که اربابش را همان جا از دست داده بماند، عذاب می کشد. اما بخاطر نگهبانی از ارباب تازه و بخاطر اینکه در آینده هیچ وقت دچار پشیمانی نشود که چرا او را تنها گذاشته، تحمل می کند و غم خود را فرو می دهد، ولی چقدر دوست دارد که محمود زودتر بلند شود و به خانه بروند.

صبح زود از خواب بیدار می شود. اتاق خالیست و اثری از هاجر نیست، می ترسد. یادش هست که دخترها برای رسیدگی و سرکشی به خانه و زندگی خود دیشب رفته اند و قرار است عصر برگردند، اما توقع ندارد خانه تا این حد در سکوت باشد.

رختخواب را ترک می کند و از پنجره نگاهی به بیرون می اندازد. هاجر روی ایوان، کنار نرده نشسته، چانه اش را روی لبۀ نرده گذاشته و غمزده به باغ نگاه می کند. خیالش آسوده می شود و نفس راحتی می کشد و از اینکه بی جهت ترسیده، از خود شاک می شود. از وقتی که مرتضی مُرده مدام فکر می کند اتفاق بدی خواهد افتاد و چیز با ارزش دیگری را از دست خواهد داد. در گوشۀ ایوان بساط صبحانه پهن است. بعد از اینکه آبی به صورت می زند، کنار سفره می نشیند و مشغول خوردن چای و نان و پنیر می شود. لقمه ها را به زور قورت می دهد. هیچ چیز مزه ندارد... از خوردن دست می کشد و بدیوار تکیه می دهد و محو تماشای هاجر می شود. بنظرش می رسد که او توی همین چهار روز کلی شکسته شده و پیرتر به نظر می رسد.

هاجر کاملاً ساکت است و برخلاف گذشته حرفی نمی زند. دیگر از توصیه ها، پندها و نصیحت های باز دارنده اش خبری نیست و سکوت تلخش بسیار آزار دهنده است.

محمود آه می کشد. چقدر دلش می خواهد با او بحث کند و از او بخواهد به سکوت پایان دهد و به زندگی برگردد، اما وقتی که خوب به چهره رنج دیده و در همش دقیق می شود، دل می سوزاند و ترجیح می دهد او را بحال خود رها کند تا شاید بتواند به مرور با این مصیبت کنار بیاید.

حوصله ندارد توی خانه بماند. همه چیز دلگیر است علی الخصوص بعد از رفتن خواهرها و آدم هایی که تا دیشب دور و برشان را پُر کرده بودند، حتی نمی تواند با در و دیوارهای خانه کنار بیاید. اول تصمیم می گیرد سری به قهوه خانه مش نقی بزند، اما خیلی زود پشیمان می شود. چون هنوز آمادگی برخورد با مش عبدالله و مختار را ندارد. برخلاف میلش صفر علی را تقریباً بخشیده، چون حسین و دیگران حضور او را در مراسم به او خبر دادند و گفتند که غمزده و پشیمان بنظر می رسیده است.

فکر می کند سری به مریم بزند. مطمئن است که مریم از اتفاقی که افتاده، بی خبر است. دلش می خواهد با او درد دل و مشورت کند و از او کمک بگیرد تا شاید بتوانند با کمک یکدیگر چاره ای پیدا کنند. با این عقیده بطرف خانه حسین برآه می افتد تا با هم بروند.

آفتاب ایوان را اشغال کرده و کمی هم داغ است. هوای بهاری ظرف چند روز جای خود را به تابستان داده و گرچه این گرما برای کشاورزانی که از کار عقب افتاده اند بسیار خوب است، اما برای محمود دیگر جذابیتی ندارد. نیشخندی می زند و از آفتاب به سایه می خزد.

به فکر مراسم هفتم می افتد. باید آماده شود. پول در حال تمام شدن است و خرج بیداد می کند، اما دلش نمی خواهد در هیچ چیز خست کند و میل دارد مراسم در شأن پدرش برگزار گردد. ناچار است تمام پولی را که مرتضی برای نشاء و پرداخت دستمزد کارگران و خورد و خوراک آنها کنار گذاشته بود، خرج کند. از خرج کردن ابایی ندارد، اما از اینکه ناگهان چنین بلایی به آنها تحمیل شده و همه پیش بینی های شان به هم ریخته در تعجب است.

دلش می خواهد از مسببین این اتفاق انتقام بگیرد. حالا دیگر یقین دارد که همه چیز از گور عبدالله و مختار برمی خیزد، اما هیچ مدرکی ندارد و دست خالی است. چند بار به فکر افتاده تا شخصاً تسویه حساب کند و خودش به خدمت شان برسد، اما با توجه به اینکه عواقبی مثل زندان و اعدام

در انتظارش خواهد بود، بخاطرِ هاجر و مریم خودداری کرده و رنج برده است. کاش می توانست مثل آنها زیرک باشد و بدون گذاشتن ردپا کاری بکند!...

وقتی قیافه شاد و سرخوش آن دو را در حالیکه او و خانواده اش را تمسخر می کنند و از اینکه زهر خود را به آنها ریخته اند شنگولند، تصور می کند، عذاب می کشد و نیرویش تحلیل می رود و بدنش سست می شود. در گیر تضادی شده که آزارش می دهد و نمی تواند از آن فرار کند. از یک طرف می خواهد قاتلین پدرش را نابود کند و از طرف دیگر با همه رشته های نامرئی به زندگی و تأمین آینده هاجر و مریم چسبیده و نمی تواند از آنها دل بکند. احساس می کند دارد مالیخولیایی می شود، بدون اتلاف وقت بطرف خانه حسین براه می افتد...

حسین توی حیاط مشغول کار است. از اینکه اول صبح محمود را اینجا می بیند، تعجب می کند و بلافاصله نگران می شود. می ترسد شاید بلایی سر هاجر آمده باشد، به طرفش می آید و می پرسد؟

-سلام... چطو این طرفا؟

-سلام. حوصله م سر رفته بود، گفتم یه سری بهت بزنم دلیم واشه.

-خدارو شکر پس خبری نیست؟

-مگه بدتر از اینم میشه؟

-راس می گی ولی وقتی از دست آدم کاری بر نیاید، جز این که بگیم هر چی خدا بخواد چاره دیگه ای نداریم. لااقل اینطوری شاید دل مون آروم بگیره.

-مطمئن باش رذالت و کثیف بودن آدمای تونه خواست خدا باشه. ای کاش می تونستم زهرمو بهشون بریزم. این رفتار پلید اوناست که بخاطر خودخواهی ها و منافع شون، یا هر چیز دیگه حیوانی، کارو بمرگ پدرم ختم کرد.

-بد فهمیدی. منظورم اینه که باید یجوری این اتفاقو قبول کنی و از فکرای احمقانه دست برداری. تورو خیلی خوب میشناسم و می دونم چه فکرای ممکنه به کله ت بزنه. باید اینو قبول کنی که در بدترین شرایط و اگه کسی که خلاقی مرتکب شده بتونه از دست قانون درره، دست کم گرفتار وجدانش می شه. بنظر من جرم وقتی اتفاق میفته که انسان سقوط کنه. اون وقته که دیگه کر و کور میشه و دیگه هیچی نمی فهمه جز همون فکرای که تو کله شه، و وقتی کسی تا این حد

سقوط بکنه خدا بهش کاری نداره و رهانش می کنه. یعنی اینکه ما نمی تونیم اسرار به پستی و رزالت داشته باشیم و از خدا توقع کمک بکنیم. اینم بگم که حرفم تموم بشه، انتقام هم یکی از همون انگیزه هاییه که می تونه آدمو از انسانیت و زندگی عادی دور کنه و حال و هوای حیوانی بهش بده. همون جویری که به اونایی که این کارو با شما کردن داد.

- یعنی می خوام بگی هر کی هر غلطی خواست بکنه، بعدم بخاطر اینکه مغضوب نشیم بذاریم طرف درره و اصلاً انگار نه انگار... بنظرت این عدالته؟

- این بی انصافانه ترین و بدترین برداشت از حرفای منه، ولی چون داغدیده ای و نمی تونی منطقی فکر کنی ازت دلخور نمی شم. من فقط ازت می خوام که درست فکر کنی. اگه می خوام مسیبین مرگ پدرت مجازات بشن، باید از راهش وارد بشی. حالا هر چقد هم که سخت و جان فرسا و طولانی باشه. نمی شه که یه قمه ورداری بیفتی تو محلات و نفس کش بطلبی! دوران قیصر گذشته داداش.

- کی میاد وقت شو بذاره تو این ده کوره دنبال قاتل پدرم بگرده؟

- بهت گفتم، خودتم خوب می دونی هیچ کاری بی زحمت نمی شه. هرچی موضوع بزرگتر، زحمتش بیشتر. باید حسابی تلاش کنی و پی گیر باشی. منم باهاتم، هر کمکی از دستم بریاد دریغ نمی کنم. البته این جویری که می گی نیست. همین الانم کلی آمد و رفت شده و از نصف اهالی بازجویی شده. فقط تو باید وقت بذاری و کم نیاری و نذاری پرونده مختومه بشه. از طرف دیگه فکر می کنی اونایی که این کارو کردن راحتن و اسیر وجدان شون نیستن؟ من و تو خوب می دونیم که اونام آدمای عادی هستن که تنها عیب شون اینه که نمی تونن ببخشن و حالا این خون افتاده پاشون. درست همون چیزی که من سعی دارم تورو از اون پرهیز بدم و دارم بهت هشدار می دم. ای کاش یکی هم می تونست یه همچی هشدار به موقعی به اونا می داد تا هم پدرت از دست نمی رفت و هم زندگی اونا تباه نمی شد.

- ایوالله بابا، حالا دلت بر اشون می سوزه؟... نمی دونم والله، شاید حق با تو باشه پس باید حسابی کمکم کنی، حتی اگه لازم شد باید باهام تا تهرون بیای، باید پی همه چیو به تن مون بمالیم تا مسیبین ماجرارو تحویل قانون بدیم. البته بازم نمی دونم اگه چشمم به چشم شون بیفته می تونم خودمو نگه دارم یا نه.

- مگه یقین پیدا کردی کار کیه؟

-یعنی تو نمی دونی؟ حُبِ مَثِ روز روشنه که کی این کارو کرده.

-منظورت مش عبدالله و مختاره؟

محمود سکوت می کند و اجازه می دهد خشمی که در چشمانش زبانه می کشد رها گردد. حالش بد می شود، بطرف چاه می رود، طنابش را که به چوبی در بالای آن بسته شده، می کشد و سطل را با آب تازه و سرد از چاه بیرون می آورد و از آن به سر و صورت و گردن خود می زند و نفسی تازه می کند.

-اگه کاری نداری بیا بریم بخش و یه سر به پاسگاه بز نیم ببینیم تحقیقات شون به کجا رسیده، از اون جام... بریم رشت... یه سرم به مریم بز نیم.

-چیه دلت برانش تنگ شده؟

-نه... یعنی آره... ولی نه اون جووری که تو میگی!

-این جووری، اون جووری نداره، مگه من چه جووری گفتم؟

-دلم می خواد باهش حرف بز نم. خیلی احساس تنهایی می کنم. وقتی به آینده نیگا می کنم، همه چی محو و سیاهه، حسابی کم آوردم. شاید مریم بتونه کمکم کنه و حال مو بهتر کنه.

-باشه. حالا که ما آدم نیستیم تا بتونیم بهت روحیه بدیم، برو سراغ مریم.

-بابا تو هم که همش یورتمه میری. فرق می کنه دیگه. چطوری بهت بگم آخه.

-هیچ جووری قربونت برم. همین جووریم تا این جا هفت پشتم خرفهم شد. دیگه لازم نیست هیچ توضیح اضافی ای بدی. حق داری لابد چون من هنوز عاشق نشدم، نمی فهمم... بخشکی شانس! چقد انتظار کشیدم تا بتونم یه فرصت پیدا کنم و حرف دل مو به پروانه بگم. یهو همه چی زیر و رو شد. شانسو می بینی؟

محمود با لبخند تلخی نگاهش می کند و به او حق می دهد و فکر می کند چقدر بد آورده و دلش برای او می سوزد.

-خجالت نمی کنی تو این هیر و بیرری هوس پروانه به سرت زده؟

-آره حق داری، می کشم!... عجب رویی داری؟!... راس می گی فقط تویی که باید هوسِ مریم به سرت بزنه.

-حُب بلخره میای یا نه؟

-میام. ولی به نظرت درسته؟ اگه یکی متوجه بشه خیلی بده ها!

-کسی نمی فهمه، زود برمی گردیم.

-باشه پس تو برو حاضر شو، منم لباس می پوشم میام.

خانه شلوغ است. صدای شیون و زاری بگوش می آید. محمود بر سرعتِ قدم هایش می افزاید. حدس می زند یکی از اقوام که تازه از ماجرا باخبر شده، از راه رسیده باشد. با شنیدن صداهای غم انگیز، دوباره همه غمش تازه می شود و باز دلش خراش برمی دارد و تمایلِ آزار دهنده ای پیدا می کند تا در مرکزِ ماجرا باشد.

وقتی از حیاطِ جلو در ورودی که سمتِ چپِ آن، زمینِ پدرِ حسین است و سمتِ راستِ ساختمانِ خودشان قرار دارد، می گذرد و می تواند ایوانِ جنوبیِ ساختمان را ببیند، نخستین کسی که به چشمش می آید، مریم است. او هاجر را در آغوش گرفته و هر دو گریه می کنند. از تعجب خشکش می زند. می ایستد، باور نمی کند مریم آنجاست. پاهایش سُست می شوند و قلبش تند و تند می تپد. هم غمگین است و هم خوشحال.

مریم بلوز و دامن مشکی پوشیده و روسری نخی سیاه رنگی هم روی سر گذاشته. چادر مشکی مجلسی اش از سرش سُر خورده و روی شانه هایش افتاده. بنظر می رسد کمی لاغر شده، اما مثل همیشه خوش اندام است. نمی تواند گریه او را تحمل کند و از مشاهده این صحنه رنج می برد. او سرش را روی شانه هاجر گذاشته و با چشمانی بسته اشک می ریزد.

حضورش هاجر را هم تحت تأثیر قرار داده و از سکوت خارج کرده. پیرزن به سبک همه اهالی روستا، با نجوای محزونی غم نامه ای را که اتفاق افتاده، آواز می خواند و ماجرا را با ترانه ای غمگین و شیون گونه، باز می گوید. کمی آنطرف تر، فاطمه نشسته و چادرش را تا روی صورت پائین آورده، طوری که صورتش دیده نمی شود، اما از لرزش اندامش پیداست که بشدت گریه می

کند. اسدالله هم کنارش نشسته، دست راستش را روی زانو گذاشته و با دست چپ چشم‌ها و پیشانی را پوشانده و اشک می‌ریزد.

انگار همه چیز تازه اتفاق افتاده است. محمود که با دیدن خانواده‌ی مریم شوکه شده، خود را با همه‌ی هیجانی که دارد در اتفاقات پرده‌ی جدید تراژدی رها می‌کند. قلبش تند می‌زند و صورتش داغ می‌شود، بنظر می‌رسد تحمل این لحظات، حتی از لحظه‌ی وقوع حادثه سخت تر است...

به نرده‌ها تکیه می‌زند و سست می‌شود. نمی‌تواند خود را نگه دارد و به آرامی سر می‌خورد و پائین می‌رود. قندِ خونس می‌افتد و فشارش پائین می‌آید. بی‌حس می‌شود و خوابش می‌گیرد. کسی متوجه او نیست و همان جا روی زمین ولو می‌شود.

تنها کسی که از آمدنش با خبر شده و خود را به او رسانده، سگ است. حیوان که چشمش از این صحنه‌ها ترسیده، با نگرانی بالای سر محمود می‌لاند و کمک می‌طلبد. حرکت سگ از چشم نسرین که دوباره برای کمک آمده و گوشه‌ی ایوان، مشغول گریه است دور نمی‌ماند. او هم بشدت تحت تأثیر قرار گرفته و دست‌ها را توی پرده‌ی چادر نمازی که دور کمر بسته، فرو کرده و اشک می‌ریزد. چند قدم جلو می‌آید تا علت لائیدن سگ را بفهمد. نظری به حیاط می‌اندازد و وقتی محمود را بیحال می‌بیند، جیغ می‌کشد. با این فریاد سکوت برقرار می‌شود و برای چند لحظه همه وحشت زده، به هم نگاه می‌کنند.

اسدالله با سرعت از پله‌ها پائین می‌رود و خود را به محمود می‌رساند.

چند ضربه به صورتش می‌زند و چند قطره آبی را که نسرین آورده روی صورتش می‌پاشد. محمود چشم باز می‌کند و بهوش می‌آید. اسدالله برای انتقال محمود به بالا مشغول کشمکش با اوست که حسین از راه می‌رسد و با کمک یکدیگر او را به ایوان می‌برند.

لحظات جان‌گاهی می‌گذرد. اسدالله شرمنده و خجل است و قادر نیست کلامی بگوید. سرش را پائین انداخته و با تسبیح کوچکش بازی می‌کند. فاطمه بعد از اینکه حسین را به ایوان آوردند، دوباره صورتش را زیر چادر قائم می‌کند و تکان‌های موزونی به خود می‌دهد تا تخلیه شود. از چشم‌های مریم یک دنیا همدردی و دلسوزی جاری ست، اما نمی‌تواند کلامی بزبان بیاورد و فقط اشک می‌ریزد و حسرت می‌خورد. هنوز باور نکرده توی این مدت کوتاه، این همه اتفاق شوم رخ داده باشد.

محمود هم خودش را جمع کرده و راحت نیست. از اینکه نتوانسته خودش را کنترل کند، ناراحت است و خجالت می کشد. ولی آرام است، زیرا مریم در کنارش و بفاصله چند متر دورتر از او حضور دارد. آنهم همراه پدر و مادرش و بدون مخالفت آنها. باور نکردنیست و نگران است نتواند حس خوبی را که زیر پوستش می لغزد، مخفی نگه دارد. هنوز نمی داند در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد و با توجه به شرایطی که پیش آمده، آیا می تواند امیدی به تصاحب مریم داشته باشد، یا نه؛ ولی مهم نیست. چیزی که اهمیت دارد این است که الان مریم روبرویش ایستاده و آزادانه نگاهش می کند و او عاشق و دل خسته و محتاج، از هر لحظه این سعادت بهره می برد. از اینکه زندگی با چنین رشوه ای پیشنهاد می دهد، تا فکر انتقام را از خود دور کند خوشحال است و می فهمد که قادر نیست از مریم و خیلی چیزهای دیگر دست بکشد. به هر حال حالا مریم اینجاست و این، تا ده دقیقه پیش محال می نمود...

حسین با یک سینی چای و یک لیوان آب قند می آید. سینی را زمین می گذارد و آب قند را بر می دارد و هم می زند و می گوید:

-بد جوری کم آوردیا، بیا بخور یه کم جون بگیری. بنظرم فشارت افتاده باشه.

-دستت درد نکنه، میل ندارم.

هاجر که کمی دورتر نشسته، با صدای بلندی که شبیهه فریاد است می گوید:

-وای آخرش تو منو می گشی! بخور دیگه.

محمود نگاهی به هاجر می اندازد و از اینکه به زندگی برگشته، خوشحال می شود و توی دل باز سپاسگذار مریم می شود که حضورش باعث چنین اتفاقی شده است.

حسین می گوید:

-میلی نیست محمود جون. قرار نیست که پشت سر اون خدایبامرز تو رو هم بسته بندی کنیم بفرستیم. بچه خوبی باش و حرف مونو گوش کن.

کسی از شوخی حسین نمی خندد، اما جو آرامتر می شود و زمینه حرف های عادی مهیا می گردد. هاجر می گوید:

-بچه م خیلی غصه خورده، تو این دو سه روزه آب شده.

-حسین چشمکی به محمود می زند و می گوید:

-مدتی همه گوشت تنش داره آب می شه، اما انشاءالله دیگه کم کم جون می گیره. بخور محمود جون، بخور.

محمود نگاهی به مریم می اندازد و وقتی می بیند او خجالت کشیده و سرش را پائین آورده، چشم غره ای به حسین می رود و لبش را می گزد تا مانع افراط او شود. حسین هم، طوری که دیگران متوجه نشوند، با دست به دهان خود می زند، یعنی خفه می شوم و دوباره شربت را بطرفش دراز می کند.

معصومه وارد حیاط می شود. نگاهی به جمعیت روی ایوان می اندازد و با دیدن اسدالله و خانواده اش تعجب می کند. سلام می گوید، همه جواب می دهند و احوالپرسی می کنند. اوضاع کاملاً عادی و باب دل محمود شده و دیگر کسی به اتفاق چند لحظه پیش فکر نمی کند.

معصومه چادرش را به نشانه آمادگی برای کار به کمر بسته، سعی می کند تعجب خود را مخفی کند و از هاجر راجع به نهار می پرسد و زیر چشمی همه چیز را می پاید تا از نوع ارتباط دو خانواده سر در آورد.

عبدالله با تسبیح مشغول است. ذکر می گوید و سعی می کند خود را آماده کند و با محمود حرف بزند. خجالت می کشد مستقیم به چشم هایش نگاه کند، خود را نسبت به اتفاقاتی که افتاده مسئول می داند و از اینکه رفاقت و فامیلی را به بهای ناچیز و زودگذری فروخته، شرمنده است.

-خُب بهتر شدی آقا محمود؟

-خیلی ممنون، خوبم. ببخشین که شمارو به زحمت انداختم.

-ای بابا این حرفو نزن. خدایا مرز پدرت خیلی به گردن ما حق داشت. از این که تو آخرین ملاقات مون ناراحتش کردم خیلی پشیمونم، به خدا اگه یه ذره فکر می کردم اینطوری میشه، کمتر از گل به روش نمی آوردم. وجدانم ناراحته و نمی دونم چیکار کنم. از وقتی فهمیدم این اتفاق افتاده، خواب و آروم ندارم. امیدوارم هم شما و هم روح اون مرحوم منو ببخشین. خیلی مسخره س، ولی تو این سن و سال گول خوردم و اشتباه کردم.

محمود گنج شده، نمی داند این حرف ها به منزله از بین رفتن رقیب است یا فقط برای همدردی و دلسوزی بیان می شود. با اینکه خودش آنها را از زبان اسدالله شنیده، اما باور ندارد و نمی داند چه برداشتی بکند، ولی بهر حال امید توی صورتش می ریزد و از چشم هایش فوران می کند، و گرچه به شدت سعی می کند مهارش کند و همان چهره محزون را حفظ نماید، موفق نمی شود و پیش حسین، مریم و چشم های دقیق نسرين و معصومه خود را لو می دهد.

فاطمه با آرنج ضربه آرام و بازدارنده ای به پهلو اسدالله می زند و از افشاگری بیشتر و بی موقع اش جلوگیری می کند.

-حالا وقت این حرفا نیست، هر چیز به موقع... آقا محمود مارو تو غم تون شریک بدونین... بخدا از وقتی فهمیدیم، یه لحظه م آرام و قرار نداریم. ما باید زودتر خدمت می رسیدیم، اما این مرد دو روزه تو خونه مونده و نیومده، خبرمون کنه. تازه دیشب اومد و گفت. باور کنین من و مریم تا صبح خواب مون نبرد. وقتی یم که آدم پریشونه، مگه ساعت میگذره؟ مگه سیاهی شب تموم می شه؟ خلاصه دیشب تا سفیدی بزنه و ما بتونیم راه بیفتیم و بیایم محل، قد یه عمر گذشت.

-شما لطف دارین. تو این چن روزه همه مون همین طوری که شما می گین بودیم. مادرم که فکر نمی کنم دو ساعت خوابیده باشه. ولی جز سوختن و ساختن، چیکار می شه کرد.

فاطمه لبه چادر را پس کشیده و صورت پر از اشکش معلوم است. محمود چهره بهم ریخته و قرمز او را می بیند و غم و دردش را باور می کند.

-چی شد آقا محمود، چطو این اتفاق افتاد؟

-مگه آقا اسدالله براتون تعریف نکرده؟

-چرا گفته، ولی نقل قول این و اونو گفته. آخه اون شبی که این اتفاق

افتاده، اسدالله رشت بود و از هیچ چی خبر نداشت. فرداش هم اتفاقی میاد و سعادت پیدا می کنه که تو خاک سپاری باشه، ولی من خاک برسر بی خبر از همه جا بودم و نتونستم به موقع بیام.

فاطمه نمی تواند جلوی گریه اش را بگیرد، اما بیش از چند قطره اشک نمی ریزد، اشک ها را با گوشه چادر پاک می کند و درحالیکه دماغش را بالا می کشد، ادامه می دهد:

-دلَم می خواد از زبون خودتون بشنوم ببینم چی شد.

محمود همه چیز را توضیح می دهد. وسط حرف ها دو بار گریه اش می گیرد و جماعت هم با او اشک می ریزند و وقتی حرف هایش را تمام می کند، می گوید:

-همین امروز صبح با حسین تصمیم گرفتیم دنبال کارو بگیریم تا کسانی رو که این جنایتو در حق ما کردن به سزای اعمال شون برسونیم.

-الهی خیر نبین، الهی به زمین گرم بخورن، آخه آدمی زاد می تونه تا این حد پست و کثیف باشه؟ خدا از سر تقصیرات شون نگذره...

-معلوم شد کار کیه آقا محمود؟

-شما چی فکر می کنین آقا اسدالله؟... مدرکی نیست، ولی روشنه کی این کارو کرده.

-البته باید خیلی مراقب باشین و کسی رو بی جهت متهم نکنین، چون تهمت ناروا گناه بزرگیه.

-من کاری ندارم و اگه قضاوتی می کنم، تو خلوت خودمه. تصمیم گرفتیم همه چی رو بسپارم به قانون. البته هر چی می دونم، دیدم، یا شک هامو می گم، بقیه ش با خودشون. من فقط پی گیر می شم تا انشاءالله دزدا و قاتلا دستگیر بشن.

-شالیزارو چیکار می کنی؟ جویی برات مونده که بتونی لااقل یه مقدارشو بکاری؟

محمود با ناراحتی نگاهی بطرف مریم می اندازد و می گوید:

-نه، متأسفانه دستم حسابی خالیه و نمی دونم چیکار کنم. تو این مصیبت و گرفتاری واقعاً عقلم قد نمی ده و دلم بکار نمی ره. منتظرم تا هفتم تموم بشه با دامادا و خواهرام مشورت کنم، شاید تونستیم یه تصمیم درست بگیریمو، راهی پیدا کنیم.

از اینکه ناچار می شود جلوی همه اینطور ابراز ناتوانی کند، خجالت می کشد و شرمنده است. دوباره زیر چشمی نگاهی به مریم می اندازد. مریم در حالیکه به محمود خیره است، از جا بلند می شود و چادرش را دور کمر می پیچد و سفت گره می زند و پُر قدرت و مقتدر به حیاط می رود تا با زن های دیگر که مشغول پُخت و پزند، کمک کند. حرکاتش محکم است و انرژی زیادی برایشان به خرج می دهد. محمود پیامش را درک می کند و لبخند کوچکی کنج لبش نقش می بندد. از اینکه همسرش تا این حد قوی و با اراده است، به خود می بالد. نفس راحتی می کشد و دوباره بطرف اسدالله روی بر می گرداند.

غروب نزدیک است. هوای لطیف بهاری، وقتی خورشید خسته شده و پشت کوه ها خزیده تا بخوابد و همه اتفاقاتی را که در طول روز شاهد بوده، بد یا خوب، ظلم یا عدالت، حق یا باطل، همه را فراموش کند و چند ساعتی از ملعبه ای که بشر در طول هزاران سال براه انداخته و پُر ادعا، هنوز راهبریش می کند دور باشد؛ خنک تر شده و باد ملایمی می وزد.

باغ مملو از سبزی و تازگی ست. بعد از باران های طولانی زمین از آب اشباع شده و حالا که همه روزه خورشید نور هستی بخش خود را به آن می تابد، و همه سخاوت خود را به روی کشاورزانی که رنج زیادی متحمل شده اند ارزانی کرده و بی هیچ توقعی نثارشان می کند؛ درختان رشد می کنند و تنومندتر می شوند و بر شاخ و برگ های شان افزوده می گردد و گیاهان و سبزیجات پُر از انرژی از دل خاک سربرآورده اند.

روستا به اصل خود بازگشته و همه چیز طبیعی ست و آرامش زندگی برقرار است. در این میان تنها قربانی روزهای اخیر، مرتضی ست که از خانه و کاشانه دور مانده و کسان خود را با اندوه و درد تنها گذاشته و انگار بهای سعادت ده را پرداخته است...

مریم توی باغ سبزی می چیند و محمود به بهانه سرکشی به نهال های صنوبری که زمستان کاشته اند، خود را به او نزدیک کرده است. آنها که میل سرکشی برای خلوت کردن و درد دل دارند، ملاحظه را کنار گذاشته و جماعت هم که دل شان برای این عشاق دور از هم مانده سوخته، چشم شان را برگردانده اند تا این دو چند دقیقه ای خوش باشند.

-واقعاً اینجایی؟!...

-آره اینجام و هیچ وقت دیگه ترک نمی کم.

-وای خدایا ممنونم. هنوزم باورم نمی شه انگار دارم خواب می بینم. تو این مدت همش فکر می کردم زمین و آسمون فقط برای مقابله با من و آزار و اذیتم بسیج شدن، ولی حالا که تورو در کنارم می بینم و می تونم وجودتو حس کنم، یقین دارم که لطف خدا شامل حال شده و خیلی خوشحالم.

-روزای سختی رو گذروندیم، ولی تموم شد. حالا دیگه تا روزی که زنده م کنارت می مونم.

-پس پدر و مادرت چی؟ انگار اونام یه تغییراتی کردن، ولی فکر نمی کنی از سر دل سوزی باشه و دو سه روز دیگه دوباره روز از نو روزی از نو، و مخالفت هاشون شروع شه؟

-از بابتِ اونام خیالت جمع باشه. چون اولاً من تصمیم مو گرفتم، دوماً یه سری اتفاق افتاده که خیلی چیزا برای اونا آشکار شده. یعنی کلاً اوضاع فرق کرده و دیگه لازم نیست نگران باشی.

-نمی خوامی بهم بگی چی شده. معلوم نیست دوباره کی بتونیم با هم خلوت کنیم، منم که می دونی از روزی که خاطرخوات شدم، دلم قد دل یه گنجیشک کوچیک شده.

مریم می خندد و نشاط و خوشبختی از چشمانش ساطع می گردد و قلب محمود از این همه سعادت می لرزد و غرق در خوشی می شود.

-آخه می ترسم حرف مون طولانی بشه و یکی مارو ببینه.

-نترس، من حواسم هست. در ضمن اینجا از تو خونه دید نداره. مگه اینکه یکی بیاد دنبال مون که در اون صورت می پرم تو صنوبرا.

-وقتی بابا ماجرای فوت پدرتو برامون تعریف کرد، من و مامان داشتیم دیوونه می شدیم. تحملش خیلی برامون سخت بود. دل مون مثل سیر و سرکه می جوشید و می خواستیم کنارتون باشیم. به همین علت تصمیم گرفتیم برگردیم ده. فیروزه که انتظار داشت زرق و برقی زندگیش مارو کور کرده باشه و از تموم گذشته و روابط مون بریده باشیم، با دیدن ناراحتی و گریه زاری مون تعجب کرد، و وقتی از تصمیم مون برای برگشت مطلع شد، مخالفت کرد. اولش از در دوستی و سیاست وارد شد و به مامانم یادآوری کرد که فقط دو ماه دیگه همه چی تموم می شه و خونواده ما خوشبخت می شه، و بعد آروم آروم جوش آورد و گفت: ((-چیه، چرا دارین خودتونو می کُشین؟ انگار عزیزترین کس و کارتون مُرده. حقا که گور به گورتون بکنن بازم کُشته مُرده همون پاپتی یابین!...))

خیلی چیزای دیگم گفت که نمی خوام بگم. چیزی که بود با این حرفا، ذات شو رو کرد و اون روی من و مامان مو در آورد. یعنی اولش مامان ملاحظه شو کرد، ولی وقتی من باهش دهن به دهن شدم و همه رفتارای زشتی رو که تو این مدت ازشون دیده بودم، به رُخش کشیدم و هی بحث مون بالا گرفت و اون توهین های بیش تری بما کرد، مامان هم پشتم دراومد، کیف کردم. زنیکه چشاش داشت از حدقه در میومد. به زعم خودش از دو تا دهاتی توقع نداشت که زبون دربیاری.

محمود با علاقه به مریم نگاه می کند. مریم داغ حرف است و با احساس از وقایع می گوید.

حرکات چشم و صورتش او را مثل دختر بچه ها با مزه کرده و محمود تماشا می کند و لذت می برد و قلبش تندتر می تپد.

-مگه چیکار کردن که اینطوری از کوره در رفتی؟

مریم از تک و تا باز می ایستد و نگاهش را به دوردست ها می اندازد و در حالیکه بشدت ناراحت است به آرامی ادامه داد:

-خیلی بلاها سرم درآوردن! می دونی گفتنِ یه چیزایی خیلی سخته. اونا تو رفتارشون ظاهراً به ما محبت می کردن، اما همش تحقیر بود. احساس می کردم من و خانواده م براشون هیچ اهمیتی نداریم. مدام به ما فخر میفروختن و هیچ ابایی نداشتن که محبت و بزرگواری شونو به رخ ما بکشن. انگار ما اُسرای بودیم که به مُفت آزادمون کرده بودن. ال الخصوص از من توقع داشتن مثل یه کُلفت براشون کار کنم و اوامرشونو اطاعت کنم. چند روز اول برای اینکه پدر و مادرمو خام کنن، خوب بودن و سعی می کردن محبت کنن، که البته من می تونستم ریا و دوروئی رو تو محبت شون ببینم، اما بعد خسته شدن یعنی وقتی احساس کردن خرشون از پُل گذشته، خودشونو وا دادن.

-فاطمه خانم که زن دنیا دیده ایه، این چیزارو حس نمی کرد؟

-شانسِ بزرگی که آوردم این بود که مامان پیشم بود، اگه نه معلوم نبود چه وصله هایی بهم می چسبوندن تا یه عمر اسیرم کنن. چرا، مامانم مثل من حساسه، ولی سعی می کرد به روی خودش نیاره. هر وقتم باهاش بگو مگو می کردم، می گفت اشتباه می کنم. معلوم بود ته دلش ناراحته ولی به خیال خودش می خواست خوشبختم کنه و مدام می گفت، ((همه آدما همین جور یین و نمی تونی توقع داشته باشی همه چی بروفق مُرادت باشه و اگه می خوام با یه خانواده پولدار وصلت بکنی و خوشبخت بشی باید خیلی چیزارو تحمل کنی.)) فکر می کنم یه مقدارم بخاطر پولی که پدرم از صادق گرفته بود و در مقابل بهش سفته داده بود، تحمل می کرد و همش امیدوار بود همه چی جورشه و اتفاقی نیفته و بخیر و خوشی بگذره. همون خیالِ خامی که یک عمر باهاش زندگی کرده و هیچ وقتم تحقّق پیدا نکرده.

-عجب... واقعاً صادق از پدرت سفته گرفت؟! عجب آدمِ آشغالیه! از بابات در تعجبم که با این سن و سال و تجربه ش چطو چنین کاری کرد.

-آخه نمی دونی اونا چه مارمولکائین. انقد براش محبت می کردن و ادعای دوستی داشتن که اون بیچاره م خام شد و مدرک داد دست شون. حالام بیشتر پول خورده شده و مونده سفته، که دستِ صادق.

-چقدی بود؟

-صد هزار تومن. یادمه وقتی پدرم پولو گرفت، از خوشحالی تو پوستش نمی گنجید و خدارو شکر می کرد که فصل کار و بدبختی امسالو بدون دغدغه و نگرونی می گذرونیم. بیچاره خبر نداشت که تو چه دامی داره میفته. امروزم که جلوی خودت گفت چقد پیشیمونه.

-حالا چی می شه؟

-می گم، اما قبلش بهتره یه کم بیشتر از اوضاع اونجا برات تعریف کنم. تو این مدت که اونجا بودیم، فیروزه یه مهمونی گرفت و کلی آدم دعوت کرد. تو همون مهمونی مادرم فهمید با چه جونورایی سر و کار داریم و پی به نیت و هدف اونا برد که چرا دنبال من. من و مادرم مث یه کلفت کار کردیم و همه چی رو برای برگزاری مهمونی آماده کردیم. چند جور خورشت، میرزا قاسمی، کنتل و سالاد، دو سه جور پلو، و هر کوفتی که فکرشو بکنی. فیروزه خانم می خواست پیش دوستاش جولان بده و ما هم مثل غلام حلقه بگوش در اختیارش بودیم.

خونه شو جابجا کردیم، فرشاشو تمیز کردیم، مبل و پرده هارو شستیم و حسابی همه جا رو رُفت و روب کردیم و همه چی شد مثل گل. می دونی که مامانم چقد با سلیقه و وسواسیه. راستش تو این مدت منتظر یه بهانه بود تا زندگی نجس شونو تمیز کنه، بیشترم به خاطر دل خودش. حالا من هیچی.

-اختیار دارین خانم خانوما، از شما تمیزتر که دیگه پیدا نمی شه. همیشه مامانم از تمیزی و سلیقه تون می گه، منم تأیید می کنم.

مریم می خندد و بیشتر خودش را لوس می کند و کلمات را نوک زبانی و با عشوه ادا می کند.

-حُب حالا، بذایه باقیه ماجرارو بگم. فیروزه خانم، تو هیچ کاری کمک نکرد و دست به سیاه و سفید نزد و به بهانه این که کمرش درد می کنه، فقط مارو تماشا کرد و دستور داد. منم هر چی زیر زیرکی به مامانم غر زدم اثر نکرد و اون هی منو ساکت کرد. مدام می گفت: ((نون و نمک شونو خوردیم، حالا چی ازمون کم می شه یه ذره کار کنیم؟ نمی میریم که؟)) کار بجایی رسید که حتی کارگرشون سکینه خانم که یه زن ترکه، بهمون دستور می داد و ازمون کار می کشید...

مریم پیش چشم های مشتاق محمود از حرف زدن لذت می برد. موضوعات را کش می داد و سعی می کرد با ناز و ادا سخن بگوید و وقتی تأثیر رفتار خود را می دید، دست ها و سرش را بیشتر تکان می داد و دلربایی می کرد.

-تنها چیزی که برای مادرم خیلی گرون تموم شد این بود که قبل از اینکه اولین مهمون بیاد فیروزه به بهانه ننگه داری از بچه و مادر شوهر پیرش نداشت مامانم پاشو تو مهمونی بذاره و تو یکی از اتاقای بالا، تقریباً حبسش کرد. اونجا بود که مامان تازه فهمید ما برای اینا هیچ ارزشی نداریم و ما رو فقط برای این که از مون استفاده، یا شایدم سوء استفاده کنن لازم دارن. اون شب در طول مهمونی خیلی چیزام برای من روشن شد. از طرز نگاه مهمونا به من، وقتی فیروزه منو با قیافه ای که انگار تازه بالا آورده باشه، بهشون معرفی می کرد، با تغییر نگاه و حالت صورتش که انگار تازه منو دیده بود، و پشت چشم نازک کردن اون خانومای شیک و پیک و بی توجهی شون بهم، طوری که انگار اصلاً اون جا نیستیم و منو نمی بینن، خیلی آزرده شدم و فهمیدم که نمی تونم با این جماعت زندگی کنم و مطمئن شدم اونام نمی تونن منو قبول کنن...

لحنش تغییر کرد. آرام شد و صدای خود را پائین آورد. ظاهراً با بیاد آوردن خاطره مهمانی حس تحقیری که از آن رنج برده بود در روحیه ظریفش آسیب جدیدی وارد می کرد. ناراحتی در صورتش بچشم می خورد و نسیم ملایمی که چند رشته از موهای سیاهش را بازی می داد، غمگینش می کرد. محمود همه حالت های او را دوست داشت. حالا هم اگر چه از این تغییر در چهره او دلش سوخت، اما تا حدی تحت تأثیر قرار گرفت، که می خواست او را در آغوش بگیرد و برای اینکه این کار را نکند، بسختی خود را کنترل کرد.

-... تصمیم گرفتم تعارفو کنار بذارم و با تمام قوا باهاشون بجنگم، دیگه برام مهم نبود چی پیش میاد و من یا پدرم چقد ضرر می کنیم. با آسیبی هم که مادرم دیده بود و از اون بی احترامی کلی اشک ریخته بود، کارم آسون تر شد و مبارزه م شروع شد. از اون روز به بعد فیروزه هم که انگار از فیلم بازی کردن خسته شده بود، هر لحظه بیشتر اصل شو بروز می داد و بعد از یکی، دو روز تو بحث و گفت گوها لپ کلام دستگیرمون شد. اونا منو به صورت یه کلفت بیست و چهار ساعته که زیر دست و امربر فیروزه خانم باشم و مهمونیاشو راه ببرم و برای ننگه داری از بچه و مادر پیر صادق می خواستن. نه این که خانم خونه باشم و خوشبخت بشم! ظاهراً این نقشه فیروزه بود تا به این بهانه سر و سامونی به زندگی صادق بده؛ و در واقع به مراد دل خودش برسه و تا می تونه ترک تازی کنه و خودشو برای ابد از دست مادرشوهر بهونه گیر و فلجش خلاص کنه.

فیروزه گرچه زن اول صادق رو از میدون بدر کرده بود و با توطئه و نیرنگ و هزار جور بامبول بازی کاری کرده بود که دختره بیچاره مهریه شو حلال و جون شو آزاد کنه و حتی از بچه ش بگذره، از تکرار چنین مبارزه ای وحشت داشت و می خواست ریسک نکنه. اون می دونست که صادق سرش گرمه و مدام پی الواتی و زن بازی، و فقط یکی رو می خواد که زن رسمیش باشه و از دخترش نگه داری کنه، پس چه بهتر که با انتخاب یه دختر دهاتی و توسری خور احتمال رقیب رو برای خانمی خونه از بین ببره. اینجوری اون زن طماع هم می تونست مانع استقلال صادق بشه و کنترل قسمتی از درآمد اونم دردست بگیره و هم سلطه ش تهدید نمی شد. بنظر من نقشه ش حرف نداشت، ولی فقط تو انتخاب طرفش اشتباه کرده بود، چون من اون کسی نبودم که تسلیمش بشم.

محمود کماکان با اشتیاق نگاهش می کرد و از اینکه فرصتی پیدا کرده تا این طور راحت و آزاد با او درد دل کند، لذت می برد و خوشحال بود که نقشه های فیروزه نقش بر آب شد و مریم را از دست نداد.

- پس پته هاشو ریختی رو آب و همه چی رو برملا کردی، آره؟... نگفتی بلخره بدهکاری پدرت چی شد؟

- وقتی اختلاف مون بالا گرفت و اونا قطع امید کردن، چون خیلی یم بهشون برخورده بود، تازه فرصتی پیدا شد تا پدرم بفهمه می خواست با چه هیولاهای آدم نمایی وصلت کنه. نمی دونی چه قشقرقی راه انداختن و چه بد و بیراهایی به پدرم گفتن. شده بودن مثل خوک تیر خورده و اروم نمی گرفتن. حتی تهدیدش کردن که به جرم مال مردم خوری میندازنش زندون.

- یعنی تا این حد؟

- حتی می خواستن بزنش. ولی من و مادرم شیون کردیم و خونه رو گذاشتیم رو سرمون و اونا از ترس ابروی نداشته تو محل زندگی شون، کوتاه اومدن. باور کن اگه یه جای دیگه گیرمون می آوردن، بدون برو برگرد همه مونو کتک می زدن.

محمود فرصت را مُغتنم می شمارد تا علاقه خود را به رُخ بکشد و نشان دهد تا چه حد شیفته است و ثابت کند عشقش عمیق و مردانه و انسانی ست.

- غلط کردن، مگه من مُردم که دست رو ز نم بلند کنن. پدرشونو در می آوردم عزیزم، چه حرفا...
کنافتا هنوز نفهمیدن غیرت ما دهاتیا یعنی چی.

-بابام خودشو آماده کرده بره زندون. میگه اگه تیکه تیکه م کنن، جنازه تم رو دوششون نمی دارم. میگه یه موی گندیده محمود به صدتای اینا می ارزه...

-راس می گی خودش گفت؟

...آره...

محمود می خندد و دست ها را به هم می زند و می گوید:

-ایوالله آقا اسدالله.

-هی، ساکت... چیکار می کنی؟ می خوای همه بشنون.

-ببخشین، آخه نمی تونم خومو کنترل کنم.

-من و مامانم می خوایم هرچی طلا داریم بفروشیم و بذاریم رو پولی که مونده، فکر می کنم این طوری نصف بدهی رو می تونیم جور کنیم، اما واسه بقیه ش واقعاً فکرمون به جایی قد نمی ده. شاید بتونیم از شون مهلت بیشتری بگیریم.

-ناراحت نباش خدا بزرگه. یه طوری می شه.

-می دونم، فقط نگرانم نکنه بابا با این سن و سال، پاش به زندون باز بشه، خیلی میترسم. خودش می گه براش مهم نیست و برای جبران اشتباهش و نجات من هر کاری می کنه، ولی می دونم طاقت شو نداره و ممکنه از دست مون بره.

-نگران نباش مریم، درست می شه. منم قول می دم هر کاری از دستم بریاد بکنم.

مریم با گوشه روسری اشک چشمش را پاک می کند و با لبخندی مملو از قدردانی به محمود نگاه می کند.

خورشید آسمان را ترک کرده و سایه سرخش حتی از روی قله ها نیز سر خورده، و حالا که آسمان از وجودش خالی شده، کم کم سر و کله ماه و ستاره ها که روز را خواب بودند و آماده اند تا تمام شب را بیدار بمانند و از آسمان و زمینیان مراقبت کنند، پیدا می شود.

مرغ حق در گوشه باغ، می خواند و صدای غمگینش تنها اثریست که از غروب دلگیر بهاری بجا می ماند. زیرا شب، همه دلتنگی های غروب را شسته و آسمان را پاک کرده است. زندگی با همه

لذت ها و شادی هایش بطرز شگرفی زخم ها را التیام داده و عطش زیستن را در وجود دردمندترین آدم ها نیز برانگیخته و غصه ها اگرچه از بین نرفته اند پس زده شده و در گوشه ای از بایگانی دل ها، روی هم می افتند.

مرگ مرتضی به آرامی پذیرفته می شود و زندگی ادامه دارد. مثل هزاران سال گذشته و شاید هزاران سال آینده.

قهوه خانه شلوغ و گرم و خفه است. بوی رطوبت، چای دم کرده و سیگار و غلیان در هم پیچیده و نفس گیر است. مش نقی پنجره های کوچک آن را که مشرف به چشم انداز بکر و زیبای باغ است، باز کرده و در ورودی را نیز باز گذاشته، ولی گذر هوا از در و پنجره ها حریف فشردگی و تراکم هوای موجود نیست و تأثیر زیادی ندارد.

پشت سر سپیدارها، توسکاهها و صنوبرهای باغ که با فاصله و منظم ند، در دوردست از زیر تا بالای کوه درختان سبز و فشرده ای که نمی شود شناخت، کوه را سبز و زنده و زیبا می نمایانند. نور خورشید طلایی روی سرشاخه ها و برگ هایشان می ریزد و انعکاس دلنوازی دارد و نشاط آور است.

هوا گرمتر شده و کوچک ترین تکان باعث می شود عرق از همه جای بدن آدم ها راه بیفتد و رایحه نا مطبوعی بر هوای قهوه خانه بیفزاید. صفرعلی که حسابی عرق کرده در فکر و بی صدا ست. هنوز نتوانسته اتفاقاتی را که توی چند روز گذشته رخ داده، هضم کند و خود را مقصر می داند و معلوم است خودش را نبخشیده.

گوشه قهوه خانه نشسته، چای داغ را توی نعلبکی می ریزد و قورت می کشد و وقتی چای را تمام می کند، تا مش نقی استکان پر دیگری به او بدهد، از پنجره به یک نقطه خیره می شود. انگار توی درختان دوردست پای کوه دنبال چیزی می گردد.

مش نقی چای تازه ای کنارش می گذارد و می گوید:

—چته مشتت؟ کشتیات غرق شدن؟ امروز همش تو فکریا؟

صفرعلی تکانی می خورد و لبخندی زورکی به لب می آورد و چشم های درشتش را که بنظر می رسد هر روز بیشتر از حدقه بیرون می زند، می چرخاند و با خجالتی که سعی می کند پنهانش کند، به صورت مش نقی خیره می شود و می گوید:

-نه بابا، چیزی نیست، همین جوری از دست روزگار تو فکرم. می دونی، خیلی پشیمونم که چرا اون شب تو روی مش مرتضی خدایبامرز وایستادم. بعضی وقتا دیگه نمی شه اشتباهتو جبران کنی. دلت می خواد؛ اما دیگه فرصتش بدست نیامد.

-حق داری، ولی حالا کاری ست که شده. با فکر و خیالاتم نمی شه عوضش کرد. باید تجربه کسب کنی تا دوباره چنین اتفاقی برات نیفته. بعلاوه کی میگه نمی تونی جبران کنی. مگه دنیا به آخر رسیده، کی می دونه فردا چی می شه. فقط منتظر باش و اگه فرصتی دست داد در راه رضای خدا کاری بکن که خطای گذشته تو تلافی کرده باشی. مطمئن باش در این صورت هم روح مش مرتضی ازت راضی می شه، هم خدا بهت صواب می ده.

-باشه، چشم.

-حالا شد. راستی خبری از رفقات نیست. کجان اینا؟... نکنه... لا الله الا الله...

ته لبخندی که از بیم و ناراحتی ست به صورت صفرعلی می نشیند و با نگرانی می پرسد:

-چطو مگه؟... انگار می خواستی چیزی بگی؟... اگه خبریه بگو.

-نه خبر خاصی نیست، ولی از وقتی مش مرتضی مُرد، مختار و مش عبدالله، دیده نمی شن. والله به دل منم شک افتاد، که نکنه حرفای مردم درست باشه.

-کدوم حرفا؟

-یعنی تو نشیدی؟... همین دزدی خزانه مرحوم مش مرتضی دیگه، خلیا می گن مش عبدالله این کارو بخاطر انتقام از مرتضی کرده و باعث مرگ اون بیچاره شده. البته اولش تو رو هم مثل مختار شریکش می دونستن، ولی وقتی ناراحتی تو دیدن، دیگه کسی حرف از تو نمی زنه و فقط به همون دوتا مشکوکن.

-باز جای شکرش باقیه.

-به نظرت راست باشه؟

صفر علی دوباره بفکر فرو می رود. ترسیده و نگران است. گرچه ظاهراً از نظر مردم تبرئه شده، اما نمی داند قانون هم به همین سادگی دست از سرش برمی دارد یا نه؟ و همین موضوع دلش را آشوب کرده است.

-چی بگم...

-می گم اگه ریگی به کفش ندارن، چرا یه هفته ست هر دو تاشون گم و گور شدن؟...

نظر خاصی ندارد. نمی تواند بر بی گناهی شان اصرار کند، چون او با توجه به دوره هم نشینی هایی که با هم داشتند و از عمق نفرت و کینه توزی عبدالله نسبت به مرتضی خبر داشت، می داند این احتمال غیرممکن نیست. می خواهد حرفی بزند که صدای لرزان حاج گلاب به گوش می رسد و حرفشان ناتمام می ماند.

-بر محمد و آتش صلوات...

صدای بلند صلوات از قهوه خانه بیرون می زند و نظر کاسب ها و آدم های بیرون قهوه خانه را جلب می کند و آن ها را نیز به سمت آنجا می کشاند، تا سر از موضوع در بیاورند.

-لال نمیری صلوات دومی بلندتر بفرست...

باز هم صدای صلوات بلند می شود. حواس ها بیشتر جمع می شود و همه می فهمند خبر مهمی ست که حاج گلاب اینطور نظر مردم را به سمت خود جلب می کند.

-صلوات سییم رو برای شادی روح مش مرتضی و اموات در خاک مون رساتر بفرست...

اینبار که تمرکز ایجاد شده، صدای صلوات قهوه خانه را می ترکاند و تا فاصله دوری به گوش می رسد. حُضار حدس می زنند که حاج گلاب می خواهد راجع به مرتضی حرف بزند. احساساتی می شوند و فریادشان از ته دل بلند می شود و به این وسیله برای دوست و آشنایی که مظلومانه مُرده، طلب مغفرت می کنند.

حاج گلاب که پوست سفید صورتش از هیجان جانی گرفته و انگار خون تازه ای زیر پوستش رسیده و رنگش به سرخی می زند، و ریش سفیدش او را با شکوه کرده، کمی مُضطرب و هیجان زده می گوید:

-برادران و دوستان عزیز...

مکت می کند. س*ینه را صاف می کند و آماده می شود تا حرفش را بزند. از این که لرزش دست هایش بیشتر شده ناراحت است و سعی می کند آن ها را زیر آستین های کُنش مخفی کند. دوست ندارد با این سن و سال جلوی هم ولایتی ها، اضطراب خود را لو دهد.

... همون طور که می دونید، فردا مراسم هفتم مش مرتضی ست. همه ما مشتوی رو میشناختیم.

اون سال ها تو دهه عاشورا برامون خونده صدای گرمش عزاداری مونو جلا داده و خیلی کارای دیگه برای این آبادی و مردمش انجام داده، و به گردن مون خیلی حق داره. نمی خوام سخن رانی بکنم، چون اصلاً بلد نیستم، اما دلم می خواد بدونین که با این اتفاق که برای مش مرتضی افتاده خانواده ش بدجوری گرفتار شدن و به نظرم اگه علاقه ای به اون خدایامرز داشتیم، وظیفه مونه که کمک شون کنیم...

پیرمرد نفسی تازه می کند، انگار حرف زدن بیشتر از راه رفتن و بالا رفتن از تپه های ده، وقتی غروب ها دنبال گاوهایش می گردد، خسته اش کرده است. دستی به ریش خود می کشد و نفسی می گیرد و ادامه می دهد:

... ازتون می خوام به حرفام فکر کنین تا هر طور که می شه کمک شون کنیم.

صدایی از ته قهوه خانه می پرسد:

حاجی می گی براشون پول جمع کنیم؟

چرا که نه، اینطوری می شه به دادشون رسید.

آخه شاید اصلاً قبول نکنن؟... شاید بهشون بربخوره؟

شماها در راه رضای خدا و با خلوص نیت کمک کنین، بقیه ش با من. یه راهی پیدا می کنم که بدون ناراحتی این کمک رو بپذیرن. می دونم که الان بیشتر از هر وقتی به پول احتیاج دارن و پشت شون خالیه، پس نگران اونش نباشین. اینم می دونم که تو این وقت سال تو جیب من و شمام شپش چارقاب می ندازه، ولی برای رضای خدا همت بخرج بدین و یا علی بگین... می خوام صواب اولین قدم رو خودم ببرم... الهی به امید تو.

حاج گلاب به آرامی از روی صندلی برمی خیزد و کنار میزی که وسط قهوه خانه قرار دارد می آید. دست توی جیب می کند و یک اسکناس پنج هزار تومانی، از پولی که از پارسال موقع فروش محصولش برای هزینه امسال کنار گذاشته بود بر می دارد و روی میز می گذارد. با این کار او

جمعیت حاضر در قهوه خانه و آنهایی که پشت در و پنجره جمع شده اند، تحت تأثیر قرار گرفته و زمزمه های تحسین پیرمرد برمی خیزد. حاج گلاب سرش را با غرور بالا می گیرد و لبخند می زند و به این ترتیب مردم را بیش تر تشویق می کند.

همه در فکرند و جنب و جوشی راه می افتد. دست ها جیبها را می کاود تا هر کس بتواند در این کار خیر گامی بردارد و خودی نشان دهد. با اینکه هیچ کس آماده این کار نبود و اکثراً پول جیب شان را برای مصرف بخصوصی لازم داشتند، اما استقبال از طرح حاجی شروع می شود و یک نفر، یک نفر، جلو می آیند و اسکناس های ریز و درشتی روی میز انباشت می شود. به زودی مردم، خجالت را کنار می گذارند و بر سرعت کار افزوده می شود. حتی بچه ها جوگیر می شوند و از خرید بستنی و تخمه صرف نظر می کنند و خود را به میز می رسانند و با نشاطی دو سه برابر لذت خوردن بستنی پول را روی میز می گذارند و گرچه بعضی شان چند لحظه بعد پشیمان می شوند و گریه شان می گیرد، اما غرور خود را حفظ کرده و بغض خود را فرو می دهند.

حاج گلاب کنار میز، روی یک صندلی نشسته و چهار چشمی از پول های جمع شده، که حالا برایش حکم بیت الامال را دارد و سخت برانگیخته شده تا وظیفه اش را نسبت به آن انجام دهد، مراقبت می کند، و با کسانی که می آیند و می روند، خوش و بش می کند و از کمک شان قدر دانی می نماید و به این ترتیب بر اُبهت و ارزش کار مردم می افزاید.

این مراسم حدود سه ساعت بطول می انجامد. فرصتی تا خبر به کسانی که در قهوه خانه نیستند هم برسد و توی این ساعات پُر خیر و برکت فروش مش نقی هم داغ می شود و تقریباً همه نخود شور و تخمه و آدامس هایش، همراه چایی های فراوان به فروش می رسد، توی همین مدت کوتاه، پنج بار چای قوری هایش را تمام می کند و دوباره دم می آورد. کاری که گاهی حتی در طول یک روز هم انجام نمی گرفت.

بنظر می رسد پول زیادی جمع شده و همه از نتیجه اینکار خوشنودند و بی تابانه منتظرند بفهمند جمع مبلغ چقدر است. دور میز خلوت شده و دیگر کسی جلو نمی آید، حاج گلاب س*ینه صاف می کند و می گوید:

—خدا خیرتون بده، معلومه که هنوز مردانگی و پهلوانی از بین نرفته. فکر نمی کردم این همه پول جمع بشه. خدا رو شکر که تو این کار قدمی برداشتم، انشاءالله ثوابی نصیب همه مون بشه...

جمعیت مطیع و حرف گوش کن شده اند و منتظرند تا حاج گلاب که حالا مثل روحانی ها شده، حرفی بزند تا تأییدش کنند، اینبار هم از ته دل آمین می گویند. و حاجی ادامه می دهد:

-از همه تون ممنونم. حالا می تونیم پولارو بشموریم تا ببینیم چقد جمع شده.

با چشم توی جمعیت را می کاود و وقتی افراد مورد نظرش را پیدا می کند صدایشان می زند:

-آقا محمد، مظفر جان، آقا صفرعلی، بیاین باباجان، مشغول شین ببینم. خدا خیرتون بده. من که دیگه چشم سویی نداره، حساب و کتاب هم سرم نمی شه.

محمد و مظفر با خوشحالی می آیند، ولی صفرعلی دودل است. از این که حاج گلاب اسم او را آورده، دچار حالت خاصی شده. خودش را لایق اعتماد مردم نمی داند و این پا اون پا می کند. حاجی ریز چشمی مراقب اوست و می خواهد از این فرصت حداکثر استفاده را ببرد و بیشترین کار خیر را انجام دهد. او که پیرمرد لاغر و تکیده ای ست، موها و ریش بلند و سفید دارد و چشم های سیاهش به چاله رفته اند و دماغ بزرگی چهره پُر چروکش را پُر کرده و منخرین گشادی دارد، مهربان و آرام است. معمولاً زیاد در کار جوان ترها دخالت نمی کند و در خلوت خویش است و به این ترتیب اجازه نمی دهد تا کوچکترها با شوخی، احترامش را از بین ببرند. گوشه گیر نیست، ولی دلش می خواهد احترامش حفظ شود، همان طور که خودش از بچه گی احترام به بزرگترها را آموخته و همیشه به کار بسته است. زندگی سختی را پشت سر گذرانده و مثل اکثر گیلانی های هم سن و سال خود خاطره سال های پُر فراز و نشیبی را در ذهن دارد. سال های جنگ، قیام میرزا و قلعی و بیماری های خانمان برانداز جنگ جهانی دوم، کم آبی و رنج. دو فرزند خود را در دوران جنگ وقتی روس ها گیلان را اشغال کرده بودند در اثر فقر عمومی و بیماری از دست داده و هنوز هم وقتی تنهاست، بیادشان می آورد و با آنها حرف می زند. همسرش هم سه سال پیش در اثر کُهلوت سن مُرد و او را در دنیایی که دیگر برایش جذاب نبود، تنها گذاشت. دو پسرش در تهران زندگی می کنند و سه دخترش شوهر کرده اند و در رشت هستند و فقط گاهی در تعطیلات به او سر می زنند. به تنهایی عادت کرده و با یاد همسر و فرزندان مُرده خود زندگی می کند. توی چند سال بعد از مرگ همسرش فرصت زیادی داشته تا در تنهایی به خودش، زندگی، ایمان و اخلاقیات بپردازد و زندگی خود را مرور کند. از ثواب لذت می برد و فکر می کند که همسرش از ثمره آن بهره مند می شود و دنبال راهی ست تا بدی هایی را که در حق زنش کرده و بارها بی جهت کتکش زده، جبران کند. زندگی پُر فراز و نشیبش، علی الخصوص توی این چند سال اخیر، با تجربه و دنیا دیده اش کرده و در چند روز گذشته که مراقب رفتار صفر علی ست، رنج او را دیده و گوشه گیریش را

تشخیص داده و پی به ندامت و شرم ساری درونیش برده و مترصد فرصتی بوده تا کمکش کند و او را به زندگی عادی برگرداند و وجدانش را آرام و خلاص کند و خلاصه فرصت را غنیمت می شمرد و او را به عنوان امین صدا می زند. حالا هم که با دودلیش روبرو می شود، به روی خودش نمی آورد و اجازه می دهد تا او بر کمکش درونی خود غلبه کند و بطور طبیعی به روال عادی زندگی برگردد.

—محمد جان شما اینطرف وایستا و شروع کن. مظفر جان شمام

روبروی من، باری ک الله، همین جا خوبه، صفرعلی...

سرش را بلند می کند و عامرانه ادامه می دهد:

—... بدو دیگه، تا نصفه شب که نباید طول بکشه، بیا اینطرف سمت راست من، آفرین. فقط تند و دقیق کارتونو انجام بدین تا کسی نرفته از شمارش پولا آگاه بشه.

خوشحال است که صفر علی را جذب کرده، او نشاطی را که توأم با خجالت و شرم ساری ست در چهره اش می بیند و راضی ست، زیرا می داند به این ترتیب کم کم صفرعلی به حالت عادی بر خواهد گشت و وجدانش آسوده خواهد شد.

حال و هوای خوبی به وجود آمده، مردم شادند و همه با بی تابی منتظرند تا شمارش پول تمام شود. هر کس با بغل دستی حرف می زند. کوچک ترین شوخی، همه را می خنداند و یکرنگی و همدلی موج می زند. حالا کسی به وسعت زمین دیگری رشک نمی برد و از این که فلانی محصول بیشتری برداشت می کند یا باغ صیفی جاتش سوخت ندارد یا زمینش در جای مرغوبی واقع شده و اول آب به آن می رسد... حرفی به میان نمی آورد. مهم نیست که گاوهای مشمت حسن که مردی پیر و لاابالی و تنهاست به باغ یا شالیزار دیگران آسیب زده و باید با سنگ زد و پاهایش را شکست، یا جلوی مشمت حسن را گرفت و وادارش کرد که خسارت بدهد و اگر امتناع کرد، به او بد و بیراه گفت و آبرویش را برد. اینجا الان باید فقط خوش بود و همدلی داشت و برای کار خیری که توأم با لذت زیادی ست قدم برداشت...

موج مثبتی راه افتاده که روحیه همه را تحت تأثیر قرار داده و به یکدیگر پیوند داده است. حس قابل لمسی که خیلی وقت ها نیست و خودخواهی ها و منافع طلبی، جایش را می گیرد و نفاق جای دوستی را پُر می کند و گرچه انگیزه و منافع فردی مسلط می شود و به دلیل شخصی بودن، قاعدتاً باید شادی بیشتری هم همراه بیاورد، اما انسان را عصبی، خودخواه و خودبین می کند و پیامدی جز

منزوی شدن و در تنهایی سقوط کردن ندارد. همراه حسِ انزجار نسبت به همه چیز، تا جائی که گاهی فرد از خودش هم خسته و منزجر و متنفر می شود و تبدیل به کسی که مریض است و از تک و تا افتاده، یا به تازگی بالا آورده و هیچ چیز به طبعش گوارا نمی آید و لذت بخش نیست، می شود. دل ها بیزار و متنفر می شوند و مثل خیلی وقت های زندگی موج منفی پُر قدرتی قلب مردم را اشغال می کند...

شب تیره، آرام می گذرد و بر هیاهوی شادمانه قهوه خانه فضایی پر محتوا می بخشد. جیرجیرک ها می خوانند و صدای شان با آواز قورباغه ها و زوزه شغال ها و لائیدن سگ ها می آمیزد و گاهی که خنده بلندی از قهوه خانه بیرون می زند، همه صداهای دیگر را در خود گم می کند. مثل لحظه ای که حاج گلاب اعلام می کند:

-هم ولایتی ها... خیلی عالی... باورم نمی شه... دویست و پنجاه هزار تومان جمع شد... خدا خیرتون بده... دست مریزاد... خیلی مردین... رومو سفید کردین... روتون پیش روی آقام حسین سفید شه انشاءالله...

پیرمرد دست توی جیبش می کند و دستمال سفید و تمیز و تا شده اش را بیرون می آورد و اشک چشمش را با آن پاک می کند.

عبدالله مریض شده. توی هوای گرم خرداد، پتو را یک لحظه از رویدوشش بر نمی دارد. ساعت ها توی اتاق تاریک می نشیند و در و پنجره رامی بندد. یک هفته است که با کسی حرف نزده و مراوده ای نداشته. انگار با همه قهر کرده است. زن و بچه اش به بهانه گیری و گوشه گیری هایش عادت دارند، ولی از این رفتار افراطیش سر در نمی آورند و ترسیده اند که مبادا حرف های مردم درست باشد.

تنها کسی که به خلوتش راه دارد، مختار است. دو نفری توی اتاق نشسته اند و پیچ پیچ های مشکوک می کنند. رُخسار برایشان چای می برد و با بی اعتنایی سر تکان می دهد و آه می کشد. پیرزن نگران آبروی خود و خانواده است و می ترسد پیرمرد، با کارهای بچه گانه اش حیثیت شان را بباد بدهد. تازگی ها به شدت از مختار بدش آمده و از اینکه این احساس خود را بروز دهد ابایی ندارد. به او کم محلی می کند و چشم غره می رود و متلک می گوید، اما مختار با پوست کلفتی می آید و می رود و پیرزن را می آزارد.

عبدالله رُخسار را از اتاق بیرون می کند و به مختار اشاره می کند در را پشت سرش ببندد. پای چشم هایش گود افتاده و موهای کم پشتش پخش شده و رنگ پوستش تیره گردیده و تند و تند نفس می کشد. دماغش باد کرده و نوکش سرخ شده و چهره خبیثی یافته است. تازه از باغ برگشته اند. علی رغم میل خود، به اصرار مختار به باغ رفته بودند تا از چاله ای که شالی های مرتضی را در آن دفن کرده بودند، بازدید کنند. مختار اصرار داشت که آثاری پیدا می شود و لو خواهند رفت و عبدالله با او همراهی کرد تا خیالش را راحت کند.

-مشتی وضع خیلی خرابه. همه جا صحبت از ماست. راستیم خیلی بد کردیم، می ترسم آخرش جور این معصیت دامن مونو بگیره. به خدا تموم زندگیم بهم ریخته، روزا از ترس استنتاج ژاندارما، شبام از حراس کابوس مرتضی، خواب و آروم ندارم.

-آروم باش مختار. خودتو نگه دار، چرا مثل بچه ها داری بونه در میاری؟

-به این سادگیام که شما می گی نیست. صحبت جون آدمیزاده. الکی الکی خونش افتاد گردن مون و شدیم قاتل. بیچاره رو تلف کردیم رفت پی کارش.

-عجب، حالا شد بیچاره و ما تلفش کردیم رفت؟... یادت رفته با چه نفرتی ازش حرف می زدی و تو آتیش انتقام می سوختی؟... یادت رفته چقد التماس می کردی که یه کاری بکنم، کارستون؟... این تو نبودی که می خواستی محمودشونو چاقو بزنی؟... بی چاره، اگه می داشتیم همچی غلطی بکنی، بنظرم قبل از اینکه قانون و ژاندارم بیاد سراغت، خودتو حلق آویز می کردی، نه؟... بهر حال حالا کاری ست که شده. نه تو و نه من دل مون نمی خواست کسی بمیره. ما چه می دونستیم که مرتضی انقد نازک نارنجیه و اینطوری پس میفته؟ اون قد یه بچه جیگر نداشت، بعد قمپز در می کرد و اسمشو گذاشته بودن پهلوون!

-هرچی می گی درست، ولی بهر حال خونش گردن ماست.

-اصلاً این طور نیست. چی چیو خونش گردن ماست؟ مگه من یا تو دست گذاشتیم رو گلوش و خفه ش کردیم؟ یا چیزی چپوندیم تو دلش؟... این چرت و پرتارو بذار کنارو زندگی تو بکن، اگه نه خیلی مکافات باید بکشیم، بهت گفته باشم. اگه می دونستم انقد بچه حالیو، دلت کوچیکه، اصلاً به حرفت گوش نمی دادمو خودمو بازیچه دستت نمی کردم...

عبدالله توی نور کم اتاق به چشم های مختار که ترس و نگرانی از آن ها بیرون می زند خیره شده است و با رندی تلاش می کند از او که خود را باخته امتیاز بیشتری بگیرد و به او تلقین کند که

متقاضی چنین انتقامی بوده و با تکیه به این اعتراف بیشتر او را تحت فشار و کنترل بگیرد. به آرامی یک استکان چای از سینی برمی دارد و قند را توی دهان می گذارد و بعد از اولین قورت چای ادامه می دهد:

—...مگه ما از یه لحظه بعدمون خبر داریم پسرچون؟ ما چه می دونستیم که چی می شه؟ اون مردیکه جلوی اون همه آدم، من و تو رو سکهٔ یه پول کرد، ما نمردیم، بعد نصف شبی قلبش گرفتو به درکِ واصل شد، تقصیرِ تو، یا منه؟

مختار دست می کند توی موها و در فکر است. بعد با سبیل هایش بازی می کند. عبدالله می بیند که حرف هایش در او اثر می کند و برای تسریع در اینکار با مهربانی می گوید:

—چایی تو بخور سرد نشه.

مختار سرش را بالا می آورد و به چشم های عبدالله نگاه می کند. مدتی ست که از نگاه به آنها ابا دارد. از آنها می ترسد. یک حس شیطانی و نافذ در چشمهایش می بیند و از آن به وحشت می افتد. نگاهش را برمی گرداند و می گوید:

—چشم... گیریم حق با شما باشه. خُب راستش حرفاتون منو قانع می کنه، ولی جواب مردم و قان رو چی بدیم؟ هیچ خبر داری چه حرفایی پشتِ سرمون راه افتاده؟

—بگن!... هرچی دل شون می خواد بگن!... کو مدرک؟ اگه تو آروم باشیو سوتی ندی، چن روز دیگه ابا از آسیاب میفته و همه فراموش می کنن که اصلاً از اولش مرتضی یی بوده.

مختار آه می کشد و با دو دستش صورتش را می پوشاند و به آرامی و با فشار به سمت پائین می آورد و آرام می شود و می گوید:

—با خودم چیکار کنم؟ نه خواب دارم، نه خوراک. تا چش رو هم می ذارم قیافه ش میاد جلوی چشم. با اخم بهم می گه: ((مگه من چی کارتون کرده بودم که یه همچی بلایی سرم درآوردین... شما نامردین... از شمر و خولی کم ترین... اگه از من بدتون میومد باید مثل مرد رو در رو باهام می جنگیدین، نه اینکه با روزی خانواده م بازی بکنین. ازتون نمی گذرم... خدام نگذره... یقه تونو تو آخرت می گیرم و پیش شهیدِ کربلا رسواتون می کنم.)) مشتی فکر کنم آخرش دیوونه شم.

عبدالله یکه می خورد. خودش هم بارها مشابه همین جملات را از زبان مرتضی توی خواب ها و کابوس هایش شنیده و با بدنی خیس از عرق از خواب جهیده است. اما حالا نمی تواند احساس واقعی خود را بزبان بیاورد و می گوید:

-مگه بچه شدی مرد. این حرفا کدومه، برو بچسب به زندگی و زن و بچه ت. اینطوری که تو داری پیش میری کاری می کنی که دستی دستی طناب دارو بندازن گردن مون.

-چیکار کنم دست خودم نیست. حتی بعضی وقتا به سرم می زنه پاشم برم اعتراف کنم تا سبک بشم.

عبدالله که حوصله اش از بحث با او سر رفته و دلش می خواهد به سکوت و انزوای خود برگردد و با دردهای خود تنها بماند، کنترل خود را از دست می دهد و با بی حوصله گی می گوید:

-خفه شو دیگه، بس کن. خسته م کردی. هرچی من رعایت تو می کنم، هی تو بیشتر ناز می کنی. مردیکه گنده خجالتم نمی کشه. برو هر غلطی دلت می خواد بکن. فقط یادت باشه اگه اسمی از من ببری، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

چند لحظه سکوت می کند. مختار جا خورده و ترسیده است. اجازه می دهد تا تشرش اثر کند و بعد با آرامی ادامه می دهد:

-بهتره یه جوری خودتو گم و گور کنی تا اوضاع عادی بشه. اگه می تونی یه مدت برو مسافرت و از اینجا دور شو.

-آخه تو این موقع سال کدوم دهاتی کار و زمین شو ول می کنه میره مسافرت تا من دومیش باشم؟ کشت و کارمو چیکار کنم؟ کی زمینامو بکاره؟

-تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟ اگه نمی تونی واسه مسافرت زمیناتو ول کنی، اون وقت می خوای بری خودتو معرفی کنی تا بقیه عمرتو تو زندون بگذرونی؟ واقعاً که ناقص العقلی. به هر حال خوتو نگه دار در غیر اینصورت مطمئن باش هم خودتو بیچاره می کنی، هم منو و آبروی هر دو تامونو می بری... حالام پاشو برو که می خوام تنها باشم.

پیرمرد دوباره پریشان شده، منفی بافی های مختار یکبار دیگر ته دلش را خالی کرده و او را در سیاه چاله های کوچک و تمام نشدنی قلب و ذهنش رها کرده، و در حالیکه سخت تلاش می کند

خود را تبرئه کند، باز به بند کشیده و یکبار دیگر در ضمیر خود می پذیرد که در حق مرتضی ستم کرده است.

او مدتی ست که از زندگی عادی دور شده، تقریباً از وقتی ستار زمین های خود را که برای سال های متوالی در اختیار او قرار داده بود، پس گرفت و وقتی این زمین ها به مرتضی رسید، از شدت ناراحتی تنها و منزوی شد. بعد از درگیری قهوه خانه به کلی دست از همه شُست و وقتی انتقام منجر به فوت مرتضی تحقق یافت، تارک دنیا شد و روابطش حتی با نزدیک ترین کسانش مختل گشت.

گوشه گیر شد و زبان باز نکرد، مگر به تشر و فریاد. به هیچکس، حتی رُخسار اعتماد نداشت. سر ناسازگاری پیش گرفت و بهانه جویی کرد. کم غذا شد و وضع مزاج و سلامتیش به هم ریخت. بی خواب شد و گرچه جلوی مختار اعتراف نکرد، اما کابوس هایی مشابه مال مختار می دید، و ترسان و مضطرب و وحشت زده از خواب می پرید و دیگر خواب به چشمش نمی آمد.

در تمام مدتی که از مرتضی کینه بدل داشت، بی تابی می کرد تا فرصتی بدست بیاورد و از او انتقام بگیرد، می خواست سبک شود. فکر می کرد نفس راحتی خواهد کشید و باری از دوشش برداشته خواهد شد و دوباره عزت از دست رفته اش باز خواهد گشت و از احترام مردم برخوردار می شود. اما همه چیز طور دیگری رقم خورد و او نه تنها به آنچه خیال می کرد نرسید، بلکه اسیر تلاطمی شد که روحش را تسخیر کرد و وجدانش چون شمشیری که از نیام برکشیده شده باشد، بر بالای فرقش ایستاد تا به غفلتی آن را بشکافد!... نزد مردم هم نه تنها اعتباری نیافت، بلکه منفور و ابلیس شد.

چند روز است که دیگر کسی به سراغش نمی آید. یکی از بی رحمانه ترین رفتارها وقتی از مردم سر می زند که سقوط کسی بر آنها مسلم می شود. اکثراً با کوچک ترین احساس خطر، بدون در نظر گرفتن مراداتی که بعضی وقت ها به یک عمر هم می رسد، طرف را رها می کنند و به راحتی از یاد می برند که خودشان چه نقشی در تشویق او داشته اند، یا چقدر می توانستند باز دارنده باشند و با بی تفاوتی از هر تلاشی امتناع کردند. بهر حال، حالا که در ورطه نابودی ست، از برخورد با او اکراه دارند.

گاهی که روی ایوان نشسته و به کوچه می نگرد متوجه می شود که بعضی ها راه شان را کج می کنند تا از جلوی خانه اش رد نشوند و مجبور نباشند با او حرفی بزنند. حتی یک بار متوجه کاس علی شد که بطور ناشیانه ای و با دستپاچگی به چنین کاری مبادرت می کند.

-مردیکه چش قورباغه ای ملعون کچل!... یه مدت تحویلش گرفتیم، خیال کرده علی آبادم شهره!... پدرسوخته فکر می کنه آدمه، افریط ابلیس! نگا تو چشاش کراهت داره، باید کفاره داد...

با همه بد و بیراه هایی که می گوید، آرام نمی گیرد، فکر نمی کرد هیچوقت اینطور خوار و زبون شود که حتی کاس علی محلش نگذارد. نمی داند چرا و چطور کار به اینجا کشید. اصلاً چرا باید با مرتضی ور می افتاد؟ مگر او چه گناهی داشت؟

با این سؤال که توی مغزش می افتد، بطرز عجیبی دلش برای مرتضی و خودش می سوزد. قطره اشک گرمی روی صورتش می لغزد و او را بیاد روزی می اندازد که مرتضی جانش را نجات داد. خاطره سال های سختی که علی رغم دشواری ها، صمیمیت بیشتر بود و لب ها برای خندیدن بیشتر باز می شد. سال هایی که مثل خواب و رویا گذشت و چیزی جز یاد و خاطره از خود باقی نگذاشت...

توی شالیزار مشغول کندن خاک است تا مسیر آب نهر را تغییر دهد و به سمت زمین های خود برگرداند. قدرت جوانی بیل را به ابزاری ساده و مطیع تبدیل کرده که به اراده او به راحتی زمین را می شکافد و تکه های آن را جدا می کند. باد ملایمی موهایش را بازی می دهد و گرمای آفتاب صبح گاهی تابستان را تا حدی قابل تحمل می سازد. می داند ممکن است هر لحظه مورد اعتراض دیگران واقع شود و خودش را آماده کرده تا با همه بجنگد. می خواهد اگر به او تعرضی کردند، دست به خشونت زیاد بزند و زهر چشم بگیرد. فریادی او را از خیال بیرون می کشد:

-آهای عبدالله چیکار می کنی؟ امروز که دیگه نوبت تو نیست...

-مگه دیوونه شدی؟ زمینای من دارن می سوزن، اون وقت باز آبو بستی؟ مگه فراموش کردی که امروز نوبت پائین محله ست؟

غضبناک به مردم نگاه می کند، و بیل را روی دوش می گذارد تا نه به عنوان وسیله کار، بلکه بعنوان وسیله تدافعی به کار بگیرد، و لبریز از خشم فریاد می زند:

-هر کی بیاد جلو، گردن شو میشکنم. محصولم، جلوی چشم داره می سوزه و از دستم می ره، تا زمینای من سیراب نشه، نمی ذارم حتی یه چیکه آب به کس دیگه ای برسه، گفته باشم. دیگه خودتون می دونین. من حرفمو زدم.

سید احمد که دوان دوان رسیده و سن و سالی دارد، نفس نفس می زند و از خشم می لرزد، با ناراحتی می گوید:

-خجالت بکش پسر، تو چرا فقط خودتو می بینی؟ هر چیزی راه و رسمی داره. خُب زمینای همه تشنه و بی آب، این که دلیل نمی شه کسی این حقو داشته باشه آبو به روی دیگرون بنده. مگه تو این دو روزه که نوبتِ شما بود، پائین محله بیا خم به ابرو آوردن که حالا تو داری دبه می کنی؟... بهرحال کسی دوست نداره سر آب درگیری پیش بیاد، ولی تو داری رفتاری می کنی که چاره ای برامون نمی ذاری.

-منو تهدید نکن سد احمد. من نه با کسی دعوا دارم، نه مرافه... فقط یه روز دیگه آب می خوام و پای حرفم هستم، حتی اگه مجبور بشم خون بریزم، یا خون خودم ریخته بشه برام فرقی نمی کنه. من آب می خوام می فهمی آب...

-همه شاهد باشین من هر چی شرط عقل بود گفتم، اما مَثِ اینکه این جوون، بدجوری باد تو کله شه. منم می رم دنبال پسرانم و با اونا برمی گردم.

عبدالله نگران می شود. می داند هرگز حریف شش پسر سید احمد نمی شود. اما آنچنان عصبی ست که از خودش گذشته و تصمیم می گیرد به خاطر نجات محصولش مقاومت کند. آفتاب تند و بی رحمانه می تابد و قطرات بلورین آب زیر نور آن در جنبش و رقصند. به آن ها چشم می دوزد و تصمیم می گیرد: ((هرچی پیش بیاد مهم نیست!))

-سید، منم دوست ندارم خون از دماغ کسی بیاد، ولی اگه شرطمو قبول نکنین تا پای جونم، پای حرفم وامیستم.

-باشه، حالا که خودت می خوای؛ بگرد تا بگردیم.

او با شتاب بطرف خانه براه می افتد. آنچنان ناراحت و پریشان است که سکندری می رود و نزدیک است بیفتند. با خودش حرف می زند و دست هایش را در هوا تکان می دهد. خانه آنها در چشم انداز مقابل است و عبدالله او را می بیند که با پسرها بر می گردد. پسرها بیل به دست و هوار

کشان به سمت او یورش آورده اند و دقایقی دیگر به او خواهند رسید و درگیری رُخ خواهد داد. همه چیز برای وقوع یک اتفاق دردناک مهیاست. اتفاقاتی که همه ساله بخاطر کم آبی و سوخت محصول، کشاورزان را اینطور بجان یکدیگر می اندازد و تلفات زیادی ببار می آورد. اینبار قرعه به نام عبدالله افتاده و احتمالاً او قربانی خواهد شد.

روی تپه می نشیند و بیل را وسط پاها می گذارد و با دو دست آن را می گیرد. وزنش را روی بیل می اندازد و سرش را به آن تکیه می زند و برای چند لحظه چشم ها را می بندد. صدای پسرهای سید احمد را می شنود که دوان دوان بطرفش می آیند و بد و بیراه می گویند. ترسیده و دلش خوف برداشته، می داند کار احمقانه ای کرده و به استقبال نبردی نابرابر رفته است و امکان موفقیتی ندارد. ته دلش می خواهد تسلیم شود، از سه پسر شرور سید احمد واهمه دارد و می داند هر کاری از دست آنها بر می آید... اما غرورش مانع می شود که جانش را خلاص کند.

قلبش هر لحظه تندتر می زند و سعی می کند آماده دعوا شود. نمی داند اصلاً می تواند از این معرکه جان سالم در ببرد یا نه. در بد وضعیتی گیر افتاده، نه راه پس دارد و نه راه پیش! نه می تواند فرار کند و نه بماند. مضطرب و غمگین به نزدیک شدن لشکر متخاصم نگاه می کند و پناه به خدا می برد.

آفتاب نیم روز گرم و سوزان است و آبی که از نهر به شالیزار می رسد، انگار در همان لحظه بخار و محو می شود. صدای سگ سید احمد که به وجد آمده و پشت سر اهالی خانه می دود، به گوش می رسد. عبدالله نگاهی به ترک زمین هایی که هنوز آب به آن ها نرسیده می اندازد و به یاد دشت کربلا می افتد و اشهد خود را می خواند. فکر می کند اگر جان سالم از این واقعه بدر برد، در عاشورا آش بپزد و نذری بدهد. هنوز سرش روی بیل است که صدای آشنایی او را بخود می آورد: -چیه برای زدنت لشکر کشیدن؟

سرش را بلند می کند. مرتضی کنارش ایستاده. از دیدنش خوشحال می شود و احساس می کند پشت و پناهی پیدا کرده. خدا را شکر می کند و با خوشحالی از جا بلند می شود و ماجرا را شرح می دهد.

-یه روز دیگه وقت خواستم، ببین چه بساطی راه انداختن. سید احمد ول کن نیست، رفته پسراشو آورده تا دخلمو بیارن.

-خُب اونم حق داره. همینطور که زمینای تو آب می خواد، مال دیگرونم داره می سوزه. مردم تو این چند سال اخیر از بی آبی و قحطی جون شون بلب اومده و دیگه طاقت ندارن. واسه همینم، با کم حوصله گی منتظر نوبت شونن.

-درسته، ولی من فقط یه روز فرصت خواستم، چون هنوز آب به همه جای زمینام نرسیده.

-بهرحال حق با اوناست. می خوای باهاشون بجنگی، یا من پادرمیونی کنم و، بجوری قضیه رو فیصله بدم. گو این که بنظرم دیگه دیر شده و نمی شه این ورزهایی رو که طناب پاره کردن، مهار کرد.

عبدالله نگاهی به پسران سید احمد می اندازد و می گوید:

-هرطور صلاح می دونی. ولی اگه تونستی یه کم وقت برام بگیر.

-خُب پس تو پشت سرم وایستا و حرفی نزن. فقط یادت باشه قبول کردی که من وکیلت باشم و حرفمو قبول داری.

-باشه هر چی تو بگی. فقط تو هم قول بده نذاری لت و پارم کنن. دلم نمی خواد دو ماه دیگه با سر و دست شکسته رو صفره عقد بشینم.

مرتضی می خندد و دستی به شانه عبدالله می زند و می گوید:

-کاش یه کم زودتر به اینفکر می افتادی. با این همه ناراحت نباش و همه چی رو بسپُر بمن.

مرتضی نوزده سال دارد. در اوج قدرت و شهرت است. در گُشتی توی تمام محله های اطراف رقیب ندارد و اسم بدر کرده است. توی یک سال اخیر پشت هر کس را که ادعایی داشته به خاک مالیده و مردم لقب پهلوانی به او داده اند. همه از او حساب می برند و گاهی که در جمعی حاضر می شود، برایش صلوات می فرستند. احترام مردم بیشتر از آن جهت

شامل حالش شده، که جوان محجوبی ست و از قدرت و اعتبار خود سوء استفاده نمی کند و به کسی زور نمی گوید. پای ثابت مسجد و تعزیه است و صدای گرمی دارد و مداحی می کند.

پسرهای سید احمد زودتر از پدرشان می رسند و وقتی متوجه حضور مرتضی می شوند، یکه می خورند. انتظار ندارند او را اینجا ببینند. دو پسر بزرگتر که اسم شان شعبان و غلام است و دستی

در کارهای خلاف و مواد مخدر هم دارند، رابطه خوبی با مرتضی نداشته و از او با اداهای مذهب معابانه اش بدشان می آید.

شعبان که موهای فر و سیبیل کلفتی دارد و چشم های درشت و خمارش وسط صورتی که از آفتاب سوخته، نامتناسب می نماید، و به قدرت خود می نازد، زیرا کارش بارگیری کامیون ها در کنار رودخانه بوده و روزانه چند کامیون را با بیل از شن و ماسه پُر می کند و بهمین علت بازوهای ورقلمبیده و اندام شکلی پیدا کرده؛ وقتی به مرتضی نمی گذارد و با تند می گوید:

-پهلون تو بکش کنار. ما با تو کاری نداریم. طرف مون عبدالله ست و امروز همینجا باید طوری ادب بشه که تا آخر عمرش فراموش نکنه. یه مدته که هول ورش داشته و هی هر روز پاشو تو کفش مون می کنه، مام هی به پدرمون گفتیم که بذایه زبون خودش باهش حرف بزیم، ولی جلومونو گرفت و گفت، اله، بله... حالا خلاصه خودش کلافه شد و حواله ش داد بما. پس نتیجه می گیریم، شما خوش اومدی.

برادرها در تائید شعبان می خندند.

-آروم باش شعبان. بذایه قدرت برسه، می خوام دو سه کلوم باهش اختلات کنم. بعد اگه به نتیجه نرسیدیم، هر جور شما خواستین، منم پام. فقط اینو آویزه گوش تون بکنین که امروز من این هم ولایتی مو تنها نمی دارم. پس هر چی پیش اومد، خودتون مسئولین.

غلام پسر کوچک تر که سری تاس دارد و قدش از شعبان کوتاه تر است، و شانه هایش تاب خیفی به جلو پیدا کرده و گردنش کمی خم شده و بنظر می رسد کمرش قوز پیدا کرده و برخلاف برادرش چشم های ریزی دارد که بیشتر اوقات به دلیل خُماری، یا نعشگی تنگ است و چُرت می زند، تُف می ریزد و می گوید:

_آقا جون مگه حرف حساب سرت نمی شه؟ آخه مگه تو باید همه جا حاضر باشی و خودتو نخود هر آش بکنی؟ انقد این خلق الله از روی خیریت پهلون پهلون بستن به ناف، هول ورت داشته. ول کن عمو، صلوات بفرست و برو پی کارت، اگه نه به جون سید، تو رم لت و پار میکنیما.

دماغش را بالا می کشد و با خشم به مرتضی خیره می شود. یقین دارد که او جا می زند، چون هم تعداد آنها زیاد است و هم با تهدیدهایی که همراه شعبان کرده اند، حساب کار دستش آمده. اما مرتضی با توجه به وخامت اوضاع بدون اینکه سخن دیگری بگوید آستین هایش را بالا می زند و گارد می گیرد و دست ها را از هم باز می کند، گویی آماده در آغوش گرفتن شده، و زانوهایش را

کمی خم می کند و به آرامی پائین و بالا می کند. ذهنش را خالی می کند و خود را آماده درگیر شدن با قوی ترین پهلوانی که تا به امروز کشتی گرفته می سازد.

غلام که ذاتاً آدم کم حوصله ای ست و دلیلی نمی بیند با برتری هایی که دارند، فروتنی کند، بیل را بلند می کند و بطرف مرتضی هجوم می آورد و آنرا با تمام قدرت بطرف سر مرتضی فرود می آورد. مرتضی با هوشیاری جا خالی می دهد و وقتی غلام با بیل به پائین خم می شود پشت شلوارش را با دست چپ می گیرد و با دست راست یقه پیراهنش را گرفته و از زمین بلندش می کند و روی سر می چرخاند و مثل اینکه تویی در دست داشته باشد، می اندازد روی برادرها.

شعبان که از دیگران جداست، از این سرعت عمل خشمگین می شود و جلو می آید. اما قبل از این که اقدامی بکند و بیل را بلند کند، مرتضی با مشت می کوبد توی قفسه سینه اش و پای خود را پشت پاهای او گذاشته و او را نقش زمین می کند. از شدت ضربه، نفس شعبان می گیرد و به خود می پیچد.

برادرها در هم پیچیده اند و همه گی روی زمین افتاده اند و از ناراحتی و خشم و نفرت می سوزند. با دستپاچگی یکدیگر را پس می زنند، تا بلند شوند و همه با هم به مرتضی یورش ببرند. مرتضی با خونسردی در حالیکه گاردش باز است و پائین و بالا می کند و حال و هوای میدان کشتی را دارد منتظر حرکت بعدی شان است. اما قبل از ادامه درگیری، صدای سید احمد آنها را متوقف می کند و بطور موقت آتش بس می شود.

– مهلت بدین بچه ها... بذارین بینم پهلوان چرا داره از یه زورگو حمایت می کنه؟

نبرد متوقف می شود و پسران از تک و تا می افتند. با ناراحتی از جا بلند می شوند و خاک لباس شان را می تکانند. مرتضی هم به حالت عادی برمی گردد و به حرف های سید احمد گوش می دهد.

– پهلوان داری معصیت می کنی. تو این نزاع درسته که عبدالله تنهاست، ولی مُحِق نیست. اون ابو بروی ما بسته، و نمیداره از نوبت مون استفاده کنیم. داره زور می گه و ما باید جلوی زور وایستیم. اگه دارم خلاف می گم، بگو تا پسرانو برگردونم خونه، اگه نه برو کنار تا ما اونو مجاب کنیم که به حق و حقوق دیگران احترام بذاره.

– سید در مورد این که با پسران در گیر شدم، ازت معذرت می خوام. گرچه بهشون گفتم که صبر کنن تا با تو دو کلمه حرف بزنم، ولی مهلت ندادن و بهم حمله کردن و منم مجبور شدم از خودم

دفاع کنم. بنظرم وقتی می شه با حرف زدن مشکلی رو حل کرد، دلیلی نداره بزن بگیر راه بیفته. زور مال میدون گُشتیه...

سید احمد نگاه تندی به پسرانش می اندازد. از عجول بودن و بی عرضه بودن شان به یک اندازه ناراحت است. فکر می کند یک عمر نان مفت به خوردشان داده و یک مشت الدنگِ بدرد نخور بار آورده، و از این که هفت تایی حریف یک نفر نشده اند احساسِ شرم می کند. می داند آنها قادر نیستند با این غولِ بی شاخ و دُم بجنگند و ناچار است به او باج بدهد، پس بهتر است وانمود کند بر اساس عقل و معرفت حرف هایش را پذیرفته نه از روی اجبار.

... سید حق با شماست، ولی حالا که دل عبدالله خیلی کوچیکه و به کم راضی نمی شه، بیا و مردانگی بکن و نذار به خاطر خواسته ش نزاع و نفرت پیش بیاد. می خوام یه خواهش ازت بکنم، امیدوارم رومو زمین نندازی و، رو حرفم حرف نزنی. آخه هر چی باشه عبدالله قراره امسال داماد بشه و خدارو خوش نیما دلد شو بشکنیم...

سید آهی می کشد و باز بفکر پسرهای بی عرضه خود می افتد که آرزوی داماد شدن شان روی دلش مانده است. مرتضی ادامه می دهد:

... نه یه روز عبدالله، و نه حرف شما. تا ظهر بهش مهلت بدین. بعد ابو تحویل بگیرین. اصلاً من خودم میامو ابو برای پائین محله باز می کنم. خوبه...

اشک از چشم های عبدالله جاری می شود. فرصتی پیدا کرده تا به دور از بغض و نفرتی که با مرتضی پیدا کرده، عملکرد خود را قضاوت کند. نمی تواند بفهمد چرا کار به اینجا رسیده و او مبدل به قاتل یک انسان با شرف شده است. کجای کار ایراد داشت و زندگی چطور او را بازی داده تا مقابل دوست و یار جوانیش بایستد و جبهه بگیرد و با او دشمنی کند و سر آخر دست بکاری بزند که به اینجا ختم شود.

پس از فکرهای طولانی، زندگی را خوار و بی ارزش و پست می یابد و از خودش بیزار می شود. از شرمندگی سرش را زیر پتو می برد و با شدت می گیرد. وجدانش درد گرفته و ته مانده شرافتی که در وجودش مانده از زیر لایه های خودخواهی بیرون می زند و فوران می کند و ارمغانی جز درد و یأس ندارد. با همه وجود گریه می کند تا شاید بار سنگینی که قلبش را احاطه کرده فرو افتد...

بیرون از اتاق تاریک و نمور، آفتاب زمین را ترک می کند و ده در تاریک و روشن غروب، غمزده و گرم و گر گرفته است. آواز پرنده ها زمزمه ای از درد هاست و دل ها از شنیدن نجوای محزون شان غمگین می شوند...

تنها جائیکه شور و عشق می تپد، و نفس گرم اهالیش داستان هایی از انسانیت را زیر پوست هم نجوا می کنند و خاطره محبت و نوع دوستی را تبلیغ می کنند قهوه خانه مش نقی ست، جایی که امشب در آن اهالی روستا فراتر از خود گام برمی دارند و دردهای روزمره خود را در سایه درک درد یکی از خودشان پهلوانانه می فهمند و دستی پُر از شکوفه های سپید یاری به سویس دراز می کنند و خصلت های خفته این دیار را که زنگار زده و زیر لایه های زُمخت خودبینی فرو نشسته باز بیدار می کنند و از درون مرداب بیرون می کشند...

جایی که عبدالله چند روزی ست از رفتن به آن محروم شده است.

روزها به تلخی می گذرند و زندگی روی خوشی به محمود نشان نمی دهد. مثل آدم های مریض که طعم واقعی غذا برای شان از بین می رود و حتی آب را هم با اکراه و از روی اجبار می نوشند، محمود هم از هیچ چیز لذت نمی برد. نمی خندد و شاد نیست. هیچ چیز آرامش نمی کند و ذهنش مدام درگیر و در نبرد با زوایای دشواری هاست. مدام خود را ملامت می کند زیرا همه راحتی، آرامش و لذت خانواده را برای منفعت و رشد اقتصادی که در اصل، هدف زندگیش نبوده و فقط تحت تأثیر موجی که دیگران بر آن سوار بوده اند و او را نیز به دنبال خود کشیده اند، تباه کرده و از بین برده است.

حالا آن خوشبختی و محبت بی پیرایه گذشته که براحتی در دسترس بود و آنچنان آسان بدست می آمد و در روزمره گی نهفته بود که حتی گاهی حس نمی شد و بسیار بی اهمیت می نمود، مبدل به آرزویی افسانه ای و دست نیافتنی گردیده و اهمیت شگرفش آشکار گردیده است. آرزوی شادی های دوران کودکی، نشاط دوران نوجوانی و آمال و رویاهای دوران جوانی چون میلی سرکش در همه وجودش رخنه کرده و دلش می خواهد یکبار دیگر آن روزها را همراه مرتضی و هاجر زندگی کند. اما افسوس که زندگی بی رحمانه، یا عادلانه! هرگز به تکرار آنچه گذشته، رضایت نمی دهد و برگشت از دالان های زمان که خاطرات، چون تنیده هایی مستحکم آنها را به آدمی متصل می سازد، ممکن نیست.

توی خودش است. خیره است و خاموش. یا آه می کشد، یا در رویا سیر می کند و در مشغله ذهن خود درگیر است. بنظر می رسد هیچ چیز دلخوش کننده و نشاط آوری برایش نمانده و دست از همه هوس ها، لذایز و وسوسه ها کشیده و فقط به دردها و ناکامی ها مشغول است. روحیه اش خراب شده و حتی به زندگی خصوصیش سایه افکنده است و آنرا هم، که هرگز فکر نمی کرد دچار ناامنی شود، تحت تأثیر قرار داده و دست خوش تلاطم کرده و عشق را که در سال های متمادی زندگی مشترکش بنیان و اساس این زندگی بوده، کم رنگ و سست کرده است.

گویی کشتی زندگیش در طوفانی سهمگین قرار گرفته که از هر سو امواج قول پیکر، دیوانه وار بر آن می کوبند و کمر به نابودیش بسته اند. گرچه آلیاژ این شناور بسیار عالی ست و از کیمیایی نایاب ساخته شده و در عمری رنج و تلاش آبدیده شده، ولی توفان، مهیب و پایان نایافتنی ست و بیم غرق شدن بر پیکر سرنشینان لرزه می اندازد.

-چرا اینطور شد؟ آخه گناه مون چی بود؟

-بحث گناه نیست. فقط اشتباه کردم. جایگاه خودمو تشخیص ندادم و وسوسه شدم و با ریسکی که به نابودیم ختم شد همه چی رو از بین بردم. از اینکه بازار خوب مسکن حسابی بیش نیست غافل شدم و اجازه دادم منو وسوسه کنن و شروع کردم به بلند پروازی.

-اگه اینطور که می گی باشه، پس چرا این همه آدم همین راهو رفتن و موفق شدن ولی فقط تو به حباب برخوردی؟

-در واقع همین گولم زد. اومدم از همونایی که بقول تو موفق شدن پیروی کنم و به اینجا رسیدم. غافل از این که یه عده تو این بلبشو کوله شونو بستن، و من و امسال من دیر رسیدیم. وقتی قیمت متری سیصد هزار تومن در طی چند ماه به یک میلیونو سیصد هزار تومن رسید، معلومه که همون کسایی که تو اون مقطع مشغول بودن، حسابی مایع دار شدن. در صورتیکه من از زمانی شروع کردم که قیمت در اوج بود، و از اون طرف قیمت مصالح هم تا بالاترین حدش رسیده بود و چون همه فکر می کردن قیمت فروش به همین روال پیش میره، کسی از گرونی قیمت تمام شده نمی ترسید. حتی شهرداری ها قیمت تراکم رو به دو، سه برابر بالا بردن و عوارض رو هم تساعدی کردن، یعنی اگه بخوام ساده ش کنم به یه چیزی بالای متری سیصد هزار تومن رسندون. جالبه وقتی به کارمندا اعتراض کردم که با این هزینه ها چطو می شه قیمت مسکن پایین بیاد، می گفتن اینکه چیزی نیست قیمت فروش تون خیلی بیش تره. نمی تونم بگم نمی

فهمن، چون این کاره ن و حرفه ای ین، ولی خودشونو می زنن به اون راه و نمی خوان اعتراف کنن. قیمت زمین و مصالح ساخت و دست مزدها هم که به هزینهٔ خلاف اضافه بشه، تازه برای امثال من که به عنوان سازنده مشارکت داریم و برای هر متر خودمون یه مترم برای مالک می سازیم، چیزی جز ضرر عایدمون نمی شه.

تازه به اینا باید سود بالای وام ساخت بانک های خصوصی رو اضافه کرد، چون بانک های دولتی اصلاً وام ساخت نمیدن یا انقد می پیچونن که آدم عطاشو به لقاش می بخشه، و بانک های خصوصی یم ظاهراً بهره شون بیست و سه، چهار درصده ولی با یه فرمول جدید محاسبه می کنن که در واقع اگه آدم با همون فرمول قدیم حساب کنه بالای سی درصد بهره می گیرن، و قیمت گزاف بیمهٔ ساختمون، نظام مهندسی و غیره رو هم باید اضافه کرد.

-وای که از دستت دلم می خواد سرمو بکوبم بدیوار... حُب چرا کردی مرد؟ آخه مگه کی تو ایل و تبارمون بساز بفروش بود که تو دومیش باشی؟

-مریم دلم می خواست زندگی مون ترقی کنه. دلم می خواست مثل خلیا پشت ماشین آخرین سیستم بشینم...

-بسه دیگه... بلند پروازی کردی. نمی خوام، هیچی نمی خوام. من همون خونهٔ گلنگی بسم بود...

چیکار کردی محمود؟ خودتو، منو، آیندهٔ بچه هارو، داغون کردی.

-تورو خدا اینطوری نگو. من مسئولیت همه چی رو گردن می گیرم، ولی اینو بدون که هر کاری کردم واسه سعادت خونواده کردم.

-یعنی به نظرت ما الان سعادت مندیم؟ فکر نمی کنی با ندونم کاریات همون سعادتیم که داشتیم بباد دادی؟ همونی که برای بدست آوردنش سال ها از جون و دل زحمت کشیده بودیم؟ اون وقت دم از سعادت میزنی؟

-بی انصافی نکن. یادت نیاد چقد دلت می خواست خانم باشی؟ ماشین لباسشویی داشته باشی؟ مکروفر و سرویس خواب و چیزای دیگه می خواستی؟... یادته وقتی یه شب گرم تابستون حاجی غلام، فامیل پدرت اومده بود خونه مون و بخاطر این که خونه مون گرم بود با غرغر زود فرار کرد، چقد جفت مون بخاطر اینکه کولر نداشتیم رنج بردیم و تا صبح خواب به چشم مون نیومد؟ فراموش کردی اون شب تو رخت خواب چقد اشک ریختی؟ فکر می کنی اینا هیچ اثری روم نمی داشت؟... نه داغونم می کرد و دلم می خواست هر طور شده عزیزترین کسمو سربلند کنم.

-وای... وای... خدایا... یعنی اینایی که می گی گناه من بود؟ یعنی من حق نداشتم از چیزی که خوشم میومد تعریف کنم، یا از چیزی که باعث ناراحتیم شده، غمگین بشم؟

-نه... اینو نمی گم، ابدأ. این حق مسلم توئه، ولی همین حرفا و حرکتا رو من اثر می داشت و تحریکم می کرد بفکر زندگی بهتر باشم. مریم من عاشقت بودم و هستم و دلم می خواست خوشحالت کنم و تا حدی تو لذت غرق بشی که از زندگی خودت خوشت بیاد و مدام از من تعریف کنی، نه از زندگی این و اون و از لیاقت شوهراشون برام بگی.

-آره می بینی که چقد خوش بختم. دستت درد نکنه، و حالا بعد از بیست و پنج سال خشت رو خشت گذاشتن، باید شاهد از بین رفتن همه چی باشیم و برگردیم خونه اول یا حتی از اونم عقب تر. ای کاش از اول هیچ پیش رفتی نبود که حالا مجبور به پس رفت بشیم... بد کردی محمود، خیلی بد کردی... یه مدت منو آوردی بالا و حالا باید سقوط کنیم. این خیلی سخته... خیلی سخت. حالا چطوری جلوی این و اون سر بلند کنم؟... ای کاش از اول تو ده می موندیم و، زندگی مونو تو این سراب نمی ساختیم. اونطوری همه چی رو قبول می کردم و باهاش می ساختم. ولی حالا حاضریم بمیرم و تحقیر نشم.

-خیلی داری بزرگش می کنی. مگه فقط من کم آوردم و ورشکست شدم؟ یه سر به کوچه و بازار بزن ببین چه خبره. می دونی چند تا گردن گلفت تو این نوسانات پدرشون در اومد؟ می دونی چند نفرشون خودشونو حلق آویز کردن؟ می دونی چقد از آدمایی که واسه خودشون یلی بودن، الان تو زندونن؟

-ولی این حرفا توجیه ت نمی کنه. اونام بدتر از تو، فکر می کنی اگه اونام به زندگی شون قانع می شدن، به چنین روزی می افتادن؟

-پس حکم تو اینه که من سودائیم و صرفاً زیاده خواهی کردم و هیچ فکر منطقی برای کسب درآمد پشت کارام نبوده.

-دقیقاً!

-خیلی بی انصافی! یعنی اون همه تلاش شبانه روزی منو، حالا که به شکست ختم شد، بی ارزش می دونی؟... مریم می فهمی چی داری می گی؟ من جلوی چشات چندین سال، شب و روز زحمت کشیدم، یعنی همش بخاطر خودخواهیام بود، نه بخاطر سعادت خونواده م؟ یادت رفته چقد تو زمینای کشاورزی جون می کندم و همون موقع تو شیفت شب کارخونه کار می کردم؟ فکر می کنی

آسون بود؟ اصلاً می تونی بشموری چند شب تا صبح چشم رو هم نداشتیم؟ یعنی اینام بخاطر خودخواهیام بود؟

مریم اشک می ریزد. اعصابش به هم ریخته و نمی خواهد به حرف های محمود گوش دهد. احساس می کند به او ظلم شده و شایسته چنین عقوبتی نمی باشد و دلش می خواهد انتقام بگیرد. او در تمام مدت زندگی مشترک از ریسک می ترسید و گرچه دلش می خواست پیشرفت کند و در زندگی تغییر ایجاد نمایند، اما با سرعتی ملایم و با تشعشعات کم، و نمی خواست آنچه را قبلاً به دست آورده در معرض نابودی قرار دهد. او که روحیه ای محافظه کار داشت، می خواست محمود را هم به همین روش ترغیب کند. ترقی را دوست داشت و خیلی وقت ها دست به مقایسه هایی می زد که تحمل شنیدنش برای محمود سخت بود و اکثراً از کوره در می رفت و مریم به خیال خودش به این وسیله در او انگیزه تلاش بیشتر ایجاد می کرد، غافل از آنکه باعث می شد بی پروایی اقتصادی پیدا کند و نتیجه گرا شود و بخواهد به هر قیمتی شده، موفقیت های بیشتری کسب کند.

با افزایش مشکلات و گرفتن وام های گوناگون و پشت سر هم از مدت ها پیش حس زنانه ای او را از بروز چنین بحرانی با خبر ساخته بود و چنین روزهایی را پیش بینی می کرد و بتدریج هر چه عمق بحران بیشتر می شد، در او هم تغییراتی پدید می آمد و خواسته هایش کمتر می شد و به مرور همه بلند پروازی را به محمود نسبت داد و با توجه به آنچه اکنون بود، خود را مظلوم، فنا شده و آلت دست می یافت و محمود را بیشتر گناهکار می دانست.

از جعبه دستمال کاغذی، یکی را بیرون کشید، اشکش را پاک کرد و با نگاه خودخواهانه ای گفت: -چه فایده... ای کاش نمی کردی... نتیجه ش چی شد، جز بدبختی و بد نامی؟... بخوره تو سر من این زندگی که واسم ساختی. بفرما حالا همه چی رو بفروش و نابود کن. بعدم بخودت بناز که خریدم، ساختم، اینو داشتم، اونو داشتم، و با خاطراتش زندگی کن. بیچاره، ولی من می دونم اگه همه چی رو هم حراج کنی، باز نمی تونی سر، راست کنی و بدهکاریات تموم نمی شه. برای من مثل روز روشن که نابود شدیم رفتیم پی کارمون.

حرف های کوبنده و نیش دار مریم نه تنها التیامی برای قلب محمود نمی شود، بلکه تیر خلاصی ست که قلبش را نشانه گرفته و دردش را مضاعف می کند. او که انتظار دارد همسرش بدون در نظر گرفتن نتیجه کارش برای تلاشش ارزش قائل شود، خیلی تند قضاوت می شود و نمی تواند از

کسی که بخاطرِ سعادتش تن به این همه عذاب داده است، چنین حرف هایی را بپذیرد. زیرا مشابه این ها را مرتباً از دوستان، فامیل و همکارن می شنود و دلش می خواهد جنس سخنان همسرش، کسی که عاشقِ اوست؛ یا شاید...! نرم و التیام بخش باشد.

اتاقِ دورِ سرش می چرخد. احساسِ بدبختی همه وجودش را در بر می گیرد و با حرارتِ زیادی از چشم هایش که لبریز از غمند بیرون می زند. چقدر دلش می خواهد بمیرد! هرگز از کسی که از جان خود بیشتر دوستش دارد انتظار نداشت... و از اینکه مریم نمی تواند انگیزه های پاکش را ببیند، قلبش می شکنند.

گونه هایش سرخ شده اند و اشک در چشم هایش حلقه زده و قلبش داغ است و تند می زند. آه می کشد و چنگ می اندازد توی موهای سرش و با شدت آن ها را می کشد تا خود را آرام کند. اما نمی شود، دلش می سوزد و هیچ چیز این درد را آرام نمی کند و بالاخره او نیز به سمت بی عدالتی و متهم کردن سوق داده می شود و بجای آنکه لااقل یکطرفه حرمتِ عشق را نگه دارد، متخاصم می شود و به نوبه خود اتهام وارد می کند تا تخلیه شود. بدترین انتخاب در بدترین شرایط. کاری که در طولِ روز بارها همه می کنند!

-خوبه نمردم و یه چیزایی برام روشن شد. پس تو منو فقط برای همینا که حالا داریم از دست می دیم می خواستی؟ خوبه... برای تو که چیزی نمی شه می تونی اگه سرم رفت زیر آب یه زندگی تازه شروع کنی. اصلاً انگار نه انگار که محمودو می شناختی.

مریم سکوت می کند و نگاهش به کتاب هایی که توی کتاب خانه چیده شده ثابت مانده و هنوز اشک می ریزد. محمود ادامه می دهد:

-آخه لامصب مگه من این زندگی رو واسه خودم تنهایی خواستم؟ آخه من که فقط یه نفرم، و از پدرم نقد ارت بُردم که دنبال درد سر نرم و نیازی به آب و آتیش زدن نداشته باشم. خودت خوب می دونی که همه عمرم نگرور آینده تو و بچه ها بودم و دلم می خواست کاری کنم که بعد از من دست تون خالی نباشه.

-بسه، این حرفارو بذار کنار. بهتره از خواب پاشی و به دور و برت نیگا کنی، و خودتو گول نزن. مسائل رو هم با هم قاطی نکن. من به انگیزه ت کاری ندارم، هر چی می گی درست، اما نتیجه ش چی؟ چیکار کردی؟ غیر از اینه که همه چی باید از بین بره؟ غیر از اینه که بعد از بیست و پنج سال

باید اجاره نشینی کنیم؟ غیر از اینه که طلبکارا و نزول خورا هر روز و شب دارن تو زندگی مون سرک می کشن و آزارمون می دن؟ اون وقت میگی دوستم داشتی، یا نداشتی؟

—خدایا چقد این زن تغییر کرده و بی صفت شده؟ دیگه طاقت ندارم، دلم می خواد بمیرم... آخه چه گناهی کردم که باید اینطوری تاوانشو پس بدم؟...

پنجره باز است. بهار پشت پنجره باز جلوه ای دارد. عصر یک روز گرم خرداد است. چند گنجشک روی سیم برق نشسته و با شکمی که از دانه های تازه بلعیده سیر است، باد به غبغب انداخته و چه چه می زنند. آوازی که مملو از زندگی ست و پیام بهار و نشاط می دهد. اینکه زندگی باقیست و در جریان است و همه آنچه می گذرد، چه در آن نقش داشته باشیم، یا نه، همین که رخ می دهد قسمتی از تاریخ بودن ما روی این کره خاکی ست که پُر از لطف و قشنگی ست. همین که در این هارمونی عظیم، فرصت نواختن چند قطعه به ما داده می شود هم زیباست...

نور شفاف خورشید، روشنایی چشم گیری بر کوچه ها و خیابان ها می ریزد و به حرکت مردم که با شادی ها و غصه های شان در گذرند، انرژی می بخشد. درخت ها شاخ و برگ تازه شان را گسترانده اند و گرچه غباری خاک آلود و پُر از دوده که اقتضای زندگی شهری ست، روی شان نشسته و چرکند، اما با نشاط به نفس کشیدن زندگی بخش خود مشغولند و علاوه بر اکسیژن، دستی به سر و روی خود می کشند و لبخند می زنند تا مردم را سرزنده و با نشاط کنند.

مراسم هفتم در عصر یک روز گرم خرداد به پایان رسید. صدای قرآن از بلندگوهای مسجد پخش شد و بعد تمام دوستان مرتضی که مداحی می کردند و بعضاً در مراسم ختم به دلیل بی اطلاعی از وفاتش شرکت نکرده بودند خود را به مجلس رسانده و به نوبت در وداع با او به منبر رفتند.

مجلس از تعدد مداحان، حال خاصی یافت و هر کدام شان با توجه به حضور همکاران و رقابتی که بطور ناخود آگاه ایجاد شده بود، همه تلاش خود را برای هر چه بهتر برگزار کردن آن بکار بست. جماعت هم که دل سوخته داشت و هر کس بیاد عزیز یا غم و غصه ای می افتاد با شیون و فغان و اشک ریزان جواب مداحان را می داد و فضایی پُر از حزن و اندوه ایجاد شد. گویی از سنگها و خشت های مسجد هم ناله برمی خواست.

حاج گلاب دستمال سفیدش را از جیب درآورده و روی پیشانی نگه داشته و از شدت گریه تکان می خورد و دلش را سبک می کرد. حال خوبی نداشت از شدت ناراحتی، نفس تنگی پیدا کرد و ناچار شد زودتر از مسجد بیرون بیاید. بیاد نمی آورد تا بحال برای یک غریبه این طور گریه کرده

باشد. نفسی تازه کرد و بطرف قبر زنش رفت. فاتحه خواند و با او درد دل کرد. بعد بطرف مزار مرتضی رفت و پس از قراعت فاتحه منتظر ماند تا پس از اتمام مراسم بقیه به او ملحق شوند.

از اینکه ممکن است محمود کمک مردم را قبول نکند کمی مضطرب شده و خودش را آماده می کرد تا به هر شکل ممکن او را قانع کند و همانجا به مرتضی قول داد علاوه بر اتمام مسئولیتی که به دوش دارد و اتمام کاری که شروع کرده از هر کمک دیگری هم دریغ نرزد.

چند دقیقه بعد آخرین واعض سخنانش را پایان برد و مراسم خاتمه یافد. برای چند لحظه سکوت پُر مغزی که فرصتی ست تا انسان به آنسوی زندگی بیاندیشد، ایجاد شد. اما قبل از اینکه این افکار به نتیجه لازم منتهی شود، حیاط مسجد از انبوه عزادارن پُر شد و دوباره سر و صدای شان به گوش رسید. موج مردم به سمت مزار براه افتاد و زنان و مردان برای قراعت فاتحه صف کشیدند.

جماعت کنار مزار ایستاده اند و آنان که هنوز فرصت نکرده اند فاتحه بدهند از خاطرات و کرامات مرتضی می گویند و مدام برایش طلب آمرزش می کنند. در این میان هاجر و سکینه و سمیه و ستاره و فرزانه دور قبر نشسته اند و گل ها را نوازش می دهند و هنوز پُردرد، گریه می کنند. محمود هم غمزده و بُغض کرده ایستاده و با نگرانی به هاجر نگاه می کند. می داند که پیرزن بیشتر از حد تحمل بخود فشار آورده و می ترسد بلایی سرش بیاید. حتی فکر کردن به اینکه در چنین شرایطی هاجر را هم از دست بدهد، همه موهای تنش را سیخ می کند و دلش را پُر آشوب می سازد.

-مامان بسه دیگه. پاشو تورو خدا! خودتو کشتی! اصلاً پاشو بیا کنار بذا مردا بیان فاتحه بدن.

هاجر هم که مدام نگران محمود است و از خدا می خواهد او را پیش مرگ تنها پسرش بکند، نگاهی به او می اندازد و می گوید:

-آخه چطو پاشم پسرم؟ من که یه عمر نداشتم سرشو رو یه بالشت سفت بذاره، هفت شبانه روزه که تو این گل و لای ولش کردم. می بینی چقد بی معرفتم محمود؟ اون وقت، تو می گی دو دقیقه نشده پاشم برم پی کارم؟

-مامان آروم باش. داری خودتو می گشی! بسه دیگه. پاشو... جون من پاشو. بچه ها کمک کنین مامانو ببریم خونه. مردم منتظرن می خوان بیان خونه.

زنهارا هاجر را احاطه می کنند و او را بطرف خانه می برند. مردم گروه گروه فاتحه می دهند و همه گی بطرف خانه مرتضی براه می افتند. توی خانه، مردها در اتاق پذیرایی می نشینند و زن ها در اتاق نشیمن جا می گیرند. در حیاط، دیگ های بزرگ برنج را روی هیزم بار گذاشته اند و در چند دیگ کوچک هم که روی گازهای چهار پایه قرار دارند و با شیلنگ به کپسول های گاز وصلند، خورشت آماده می کنند.

معصومه و نسرين که مسئولیت کارها را به عهده دارند و نقش سر آشپز را ایفا می کنند، با جدیت به اینطرف و آنطرف می روند و به زن های دیگر دستور می دهند و با قیافه ای جدی، از امر و نهی های خود سرمستند.

غروب اینبار قابل تحمل تر شده، شاید بخاطر اشک هایی که ریخته شده و قلب هایی که آرام گرفته اند. انگار کم کم خزنش زدوده می شود، تا مردم دوباره بخندند و یکبار دیگر زندگی توان خود را به رُخ می کشد که هرگز در بند مرگ کسی نمی ماند، لجام می درد و پوست می ترکاند و به پیش می راند و آدمیان را خواه، نا خواه بدنبال خود می کشد. دلها را به آرامی با خود آشتی می دهد و حرکت تازه ای را شروع می کند. شاید حتی در این شروع مجدد همه چیز زیباتر و باشکوه تر و جذاب تر باشد. روزمره گی ها و هوس ها و نیازها مثبت و وسوسه برانگیز می شود و انسان را آنچنان بسوی خود فرا می خواند که فرد بتواند دردها را وانهد و شتابان بجلو برود...

مهمانان بعد از صرف شام در حالیکه فاتحه می خوانند و غلو درجات را برای آن مرحوم آرزو می کنند، یکی یکی خانه را ترک می کنند. در اتاق مردها فقط حاج گلاب و مش نقی و محمد مانده اند. آنهم به اصرار حاج گلاب تا به او کمک کنند و شاهدش باشند که امانت مردم را به دست صاحبش برساند. وقتی محمود از بدرقه آخرین مهمان ها برمی گردد، حاجی از فرصت استفاده می کند و قبل از اینکه دامادهای محمود به اتاق بیایند، سر صحبت را با او باز می کند:

-محمود جون یه دقه بشین، کارت دارم.

محمود که اتاق را خالی می بیند، می خواهد از بزرگتری مثل حاج گلاب و مش نقی پذیرایی و قدردانی بیشتری کند و می گوید:

-ببخشین تورو خدا نفهمیدم درست از شما پذیرایی شد، یا نه. اجازه بدین یه چایی براتون بیارم، بعد چشم می شینم.

-نه، همه چی صرف شد. چایی هم خوردیم. دیروقته، مام باید زودتر بریم. اگه هم تا حالا موندیم، برا اینه که باهات کار داریم و مطلبی هست که باید بهت بگیم.

-بفرمائین، من سراپا گوشم.

حاجی نگاهی به مش نقی و بعد به محمد می اندازد. آنها به او چشم دوخته اند و با سکوت تأییدش می کنند و منتظرند ببینند چطور از عهده مسئولیت خود بر خواهد آمد. حاجی بنرمی و با صدای آرامی شروع به حرف زدن می کند:

-بین پسرم خودت خوب می دونی که هر کسی تو یه خانواده به دنیا

میاد و دور و برشو اول پدر و مادرش می گیرن، بعدشم برادرا، خواهرا، و پدر بزرگ و مادر بزرگ... خلاصه همه هستن و هر کس نقش خودشو داره. اما تو زندگی ما آدمای قصه همین جا تموم نمی شه. حالا من خارج از این مُلکو نمی دونم، ولی تو ایرون ما و الی الخصوص دیار خودمون همسایه ها و هم ولایتی هام، جزء خانواده مان.

تو این ده، بیشتر از صد تا خانوار نیست و همه مون یا قوم و خویشیم، یا بخوبی همدیگه رو می شناسیم و از جیک و پیک هم با خبریم. دُرُس می گم یا نه؟

محمود منظور حاجی را بدرستی نمی فهمد، ولی احساس می کند حرف هایش صحیح است و باید تأیید کند و می گوید:

-بله دُرُس می گین.

-پس نتیجه می گیریم که غم و غصه و شادی مونو باید با هم تقسیم کنیم، درسته؟ همونطور که امروز تو مراسم و سر خاک، همه مردم از ته دل سوختن و الحق عزاداری خوبی کردن.

-من شرمنده همه شما هستم. دست همه گی درد نکنه. فکر نمی کردم خدایبامر از این همه طرفدار داشته باشه. ای کاش خودش بود و می دید که چقد دوستش دارن.

مش نقی که از سکوت خسته شده و دلش می خواهد اظهار وجود کند، س*ینه صاف می کند، پاها را جا به جا می کند و می گوید:

-می بینه. مطمئن باش مُرده آگاهه و از همه چی خبر داره.

بعد با چشمهایی درشت شده، در حالیکه تأیید حاجی را طلب دارد، نگاهش می کند. حاج گلاب سر تکان می دهد و خیالِ مش نقی راحت می شود و حالا که جوی پُر تفاهم پدید آمده، آرام آرام بطرف حرف اصلی پیش می رود.

همونطور که گفتیم ما تو این روستا یه خانواده بزرگیم و اصلی ترین وظیفه هر خانواده اینه که مراقب هم باشن و در زمان گرفتاری بداد هم برسن.

والله ما که تا حالا نتونستیم برای اهل محل کاری بکنیم، ولی خدا وکیلی همه هم ولایتی ها سنگ تموم گذاشتن و مارو شرمنده کردن. من بنوبه خودم از طرف خانواده مش مرتضی دست شونو می بوسم و از همه شون ممنونم.

لزومی به تشکر نداره محمود جون. بابای خدایا مرزت انقد کرده که با این کارا نمی شه جواب خوب باشو داد. بعلاوه همه ما برای تسلائی دل خودمون تو مراسم شما شرکت کردیم و نیازی به قدردانی نداریم.

حاج گلاب چند لحظه سکوت می کند و بعد بسته پول را از جیب بیرون می کشد و جلوی محمود می گذارد و ادامه می دهد:

اینم کمکیه که خانواده ت برات جمع کردن. خودت خوب می دونی که الان همه ما تو شرایط بدی هستیم و خودمون محتاج کمکیم، ولی با توجه به اوضاعی که واسه شما پیش اومده، دل مون می خواد دست رد بس*ینه مون نزنن و این ناقابلو ازمون قبول کنی. بقول معروف برگ سبزیه، تحفه درویش.

محمود با تعجب به حاجی نگاه می کند. حس عجیبی بین خوشحالی و ناراحتی به او دست داده. این بسته پول در این لحظه بخصوص مثل معجزه ای ست که هر لحظه آرزوی تحققش را داشت و با آن می تواند سر و سامانی به همه نیازهایش بدهد. اما از طرفی چیزی مثل صدقه می نماید و اذیتش می کند. کاری که پدر بارها به او آموخته بود تا برای کسانی که نیاز دارند، بکند. وسوسه پذیرفتن آن با وسواس رسوایی به هم می آمیزد و او را در شرایطی قرار میدهد که تا بحال تجربه نکرده است و بعنوان مسئول و بزرگتر خانواده در تنگنا قرار می گیرد. دلش می خواهد فرصتی برای مشورت با مادر و دخترها داشته باشد. اما فکر می کند مادرش حتماً مخالفت خواهد کرد و دخترها حتماً موافقت خواهند کرد. پس آرای شان یکدیگر را خنثی می کند و تنها خود اوست که باید تصمیم نهایی را بگیرد. بعلاوه نمی خواهد در اولین آزمون، بعنوان ولی و جانشین پدر خود را بی کفایت و

سُست نشان دهد و باید از خود جَنَم نشان دهد. با این همه نمی داند چکار کند و هنوز با چشم های گشاد به بستهٔ وسوسه انگیزِ پول چشم دوخته و ساکت مانده است.

حاج گلاب که حال او را حس کرده و می فهمد در شرایطِ سختی قرار گرفته، به صحبت ادامه می دهد تا از سنگینی سکوت بکاهد و او را آرام کند:

- ما دیشب تو قهوه خونهٔ مش نقی...

مش نقی صُرفه می کند و سر تکان می دهد، تا به این ترتیب یکبارِ دیگر علاوه بر حضورِ مؤثرِ خود حرفِ حاجی را هم تأیید کرده باشد.

-... بله، عرض می کردم، همون جا...

انگار رشتهٔ کلام از دستِ حاجی هم در می رود و از ترسِ اینکه سکوتِ طولانی محمود نشانهٔ ردِ پول ها باشد او نیز مضطرب شده است. اما ناگهان فکری بنظرش می رسد که بتواند نظرِ مساعدِ محمود را جلب کند و با شادمانی و انرژی بیشتر ادامه می دهد:

-... شور و مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم یه گل ریزون کوچیک راه بندازیم. آخه پدرت یه عمر پهلون بود و درسته که ما تو ده زورخونه نداریم، ولی به لطفِ امثالِ پدرت و قبل از اون پهلون قربون علی، یا مستی حسن و خیلی یای دیگه که من ندیدم شون و از پدرم اسماشونو شنیدم، همیشه مرامِ پهلوونی تو این ولایت برقرار بوده. کسی چه می دونه شایدم ریشه ش به وقتی برسه که فردوسی شاهنامه می نوشت...

حاجی سکوت می کند. از حرفی که بزبان آورده، خوشش آمده و بفکر افتاده و زیر لب لبخندِ رضایتی می زند و احساسِ غرور کرده و آن را باور می کند و با لذت ادامه می دهد:

-... آره پسر. امثالِ پدرت همیشه برای ما آبرو و افتخار آوردن و حالا که ناگهانی از دست رفت کمترین وظیفهٔ ما اینه که این کار کوچیکو واسه بازماندگانش بکنیم.

محمود انگار زیر آب چشم باز کرده باشد، موضوع را تار می بیند و تردید دارد و نمی تواند تصمیم بگیرد. حرف های حاجی بدلش نشسته و دلش می خواهد هدیهٔ هم ولایتی ها را قبول کند ولی می ترسد و با نگران می گوید:

- نمی دونم چی بگم. آخه...

-نه دیگه، قرار نیست شک بکنی. فقط اینو بردار و به مشکلاتت برس. فکر نکن که این پول صدقه ست. نه، این قرضه. باید قول بدی وقتی گرفتاریات حل شد و انشاءالله دستت باز شد، بهمین میزون به نیازمندش کمک کنی.

-ولی حاجی، مردم گرفتارن. امسال به همه فشار اومده. من خوب می دونم اکثر کسانی که این لطفو کردن، برای گذرون زندگی شون مجبور شدن اسباب و لوازم خونه شون، یا طلای زن شونو گرو بزارن یا حتی بفروشن. اونوقت چطو می تونم چنین کمکی رو قبول کنم؟

-پسرم درست می گی ولی نمی خواد نگرون کسایی باشی که با دل شون کاری رو انجام می دن. اونا با رضایت اینکارو کردن. در ضمن برای اینکار هر کس یه کمک ناقابل کرد و مطمئن باش خیلی اذیت نشدن.

-نمی دونم چی بگم... تو بد موقعیتی قرار گرفتم... باشه قبولش می کنم، فقط یه شرط داره، و اونم اینه که بعد از برداشت محصول، عین این مبلغو برمی گردونم تا هر طور که صلاح بدونین در راه رضای خدا خرجش کنین.

-حرفی نیست. اتفاقاً اینطوری خیلی خوبه. اصلاً می تونیم همین پولو اختصاص بدیم به کارای خیر و دادن وام به کسایی که گرفتار یه مشکل ناگهانی میشن و حسابی صواب ببریم... خُب از این موضوع که بگذریم، هنوز نگفتی برای نشاء چه برنامه ای داری؟

-تا امشب که دستم بکاری نمی رفت. حالا که هفتیم بابا تموم شد و به لطف خدا و کمک شما این پول به دستم رسید، باید دنبال شالی بگردم. فکر می کنم دیگه برای خزانة گرفتن خیلی دیر شده. امروز تو مسجد شنیدم که خیلی از هم ولایتی ها فردا میرن نشاء. خیره انشاءالله، مبارک شون باشه. علی رغم اینکه بابام خیلی دوست داشت امسال اولین کسی باشه که نشاء می کنه، نشد و من پیشش شرمنده م، چون باید وایستم تا همه نشاء برن، بعد اگه شالی شون زیاد اومد، از شون بخرم و نشاء کنم.

با بیاد آوردن خاطره تلاش های شبانه روزی شان، پای خزانة، بیدار ماندن شان تا صبح و کلنجار رفتن با آتش و ذغال و تشنه های آب گرم، و خواست شدید پدر به نشاء و اثبات حقانیت خود و حتی محمود، موهای تنش سیخ شد و باز یاد پدر دلش را فشرد و لرزاند و اشک در چشم هایش حلقه زد. چقدر دلش می خواست یکبار دیگر او را ببیند و حالا که می دانست خیلی زود او را از دست خواهد داد، خجالت را کنار بگذارد و دست هایش را و صورتش را ببوسد، در آغوشش بگیرد

و از احساس خود با او سخن بگوید. اینکه چقدر دوستش دارد و چقدر به او احترام می گذارد و چنین پدری چقدر مایه سربلندی و افتخار اوست.

حاج گلاب، محمد و مش نقی به چهره او دقیق شده اند، او را درک می کنند و حالش را می فهمند. حاجی به آرامی اشک چشم خود را پاک می کند و در حالیکه چشمانش می درخشند و برق لذتی معنوی در آنها دیده می شود، با لبخند می گوید:

-پسرم امید بخدا، اگه اخلاص داشته باشی، کارا خودش دُرس می شه. تو گل کن و مطمئن باش خدا تنهات نمی ذاره. کافیه که دلت صاف باشه. روح اون خدایبامرزم هم، تنهات نمی ذاره و همیشه باهاته!

مهمان ها برمی خیزند و یکبار دیگر محمود را در آغوش می گیرند. محمود گریه می کند و به گرمی در آغوش شان می گیرد و رو به حاج گلاب می گوید:

-حاجی خیلی محبت کردین، نمی دونم چطوری از تون تشکر کنم؟ فقط اینو می دونم که جای خالی شو برام پُر کردین و هیچوقت این محبت هاتونو، فراموش نمی کنم.

تا جلوی در با آنها می رود و بدرقه شان می کند. حس عجیبی دارد. توی حیاط می ایستد و به دور دست خیره می شود. انگار مرتضی کنارش ایستاده و حتی نفس داغش را روی سر و گردن خود حس می کند. به دیوار خانه تکیه می زند و با صدای خفیفی پدر را صدا می زند:

-بابا... باباجون اینجایی؟... می دونم هستی!... خیلی دلم برات تنگ شده. فکرشو نمی کردم به این زودی از دستت بدم... اگه می دونستم، خیلی کارا می کردم. اما افسوس که بی خبر رفتی. شاید اگه مریض می شدی و یه مدت بستری می شدی اینطوری نمی سوختم، ولی حالا هر کاری می کنم، نمی تونم آرام بگیرم...

سرش را به سمت مزارع برنج برمی گرداند. چقدر دلش می خواهد مرتضی از یکی از گشت های شبانه اش برگردد و او دوباره پدر داشته باشد.

-... دیدی بابا بچه محلات چه سنگ تمومی واست گذاشتن؟ خیلی لذت بردم و از این که بابام انقد واسه ده مون می ارزه، بخودم بالیدم و به داشتن چنین پدر پهلوانی مباهات کردم...

می دونی اون شب که از پیش مون رفتی و برای همیشه از دستت دادم، دنیا برام سیاه شد و به سرم زد همه چی رو ول کنم، نه زمین برام ارزشی داشت، نه خود زندگی. اما تو این هفت روز

چیزایی دیدم که فکرمو عوض کرد. حالا خوب می دونم پسرِ کیم و چه مسئولیتی به دوش دارم و چقد مَهْمِه که همونطوری زندگی کنم که پدرم می خواست و همونطوری باشم که پدرم بود... سرش را پائین می آورد و اشک های خود را پاک می کند و خاکِ لباسش را می تکاند و نفسی عمیق می کشد و ادامه می دهد:

-اگه بتونم!... اگه لیاقت شو داشته باشم!...

خودش را آماده می کند تا با خوانواده راجع به تصمیم هایی که گرفته، حرف بزند و با عزمی جزم به طرفِ ساختمان براه می افتد.

آنچنان توی خودش است و به پدر فکر می کند که اصلاً متوجه سگ نمی شود. حیوان مدتی ست که دمبش را تکان می دهد و با زبانِ آویخته شادمانه در کنارش ایستاده و سرحال و سرمست است. درست مثل وقتی که مرتضی سرحال بود و به او توجه می کرد یا با او بازی می کرد...

یا الله گویان واردِ اتاقِ نشیمن می شود. نسیرین و معصومه از جا بلند می شوند و سلام می گویند. مریم و فاطمه هنوز نرفته اند و کنارِ هاجر نشسته اند و با نسیرین و معصومه و دخترها، جمعی صمیمانه پدید آورده و رازِ دل می گویند.

هاجر در حالیکه خاطرات را بیاد می آورد و با اندوه حرف می زند، از زحماتِ همه قدردانی می کند و مشغولِ حساب و کتاب با نسیرین و معصومه است.

زهرا و سمیه جمع و جور می کنند که بروند و به زندگی خود برسند. اکبر و عبدالله هم بی صبرانه منتظرند، تا حرفی بمیان بیاید و بتوانند از برنامه محمود با خبر شوند. خجالت می کشند پرسند و هر کدام می ترسد ز نشن از طرح چنین موضوعی ناراحت شود، و به همین علت سکوت کرده اند، ولی نگرانند بدون روشن شدن برنامه های محمود، خانه را ترک کنند.

چند دقیقه بعد، وقتی نسیرین و معصومه می روند، خلاصه انتظارِ دامادها خاتمه می یابد و محمود که موقعیت را مناسب می بیند، شروع به حرف زدن می کند:

-از همه تون بخاطرِ زحمت هایی که کشیدین، ممنونم. هفت روز از مرگِ پدرمون گذشته و بنظرم وقتشه به زندگی عادی مون برگردیم. گرچه نمی شه با این مصیبت کنار اومد، و هر لحظه یاد و

خاطره بابا، با نگاه به هر چیز واسه مون زنده می شه، ولی چیکار می شه کرد. مجبوریم بپذیریم و بخاطر سربلندی بابا هم که شده، با همه تلاش مون زمینارو بکاریم.

می خوام از دامادای عزیزم و خواهرها که بزرگترین و به گردنم حق دارن عذرخواهی کنم و خواهش کنم اجازه بدن امسال زمینارو تقسیم نکنیم و به روال گذشته به مسئولیت من بکاریم. البته بعد از برداشت و کسر هزینه ها، سهم هر کس محفوظه و بهش می دم. تقسیم زمینا بمونه برای بعد از برداشت.

اکبر و اسدالله، لب می گزند و با بزرگواری زمزمه می کنند:

-این حرفا چیه آقا، بما چه... مال خودتونه و اختیارشو دارین...

-اصلاً به ما ربط نداره تو این کار مداخله کنیم. هر جور خودتون صلاح بدونین.

بعد هم با نگاه حق به جانبی به یکدیگر خونسردی خود را بروز می دهند، و ته دلشان از اعلام زمان تقسیم زمین ها خوشحالند، چون نگران بودند نکند، محمود بخواد سهم خواهرها را ندهد.

محمود نگاهشان می کند و از این که مخالفتی ندارند، راضی ست و ادامه می دهد:

-راستی یه موضوع دیگه هست که باید بهتون بگم. امشب حاج گلاب به نمایندگی از اهالی یه مقدار پول برام آورد که با اون کارامونو سر و سامون بدیم. پس بلفظ خدا و اهالی خیر ده، مشکل تهیه شالی و پرداخت دستمزد کارگرا حل شد. از شمام می خوام که سر قول و قراری که گذاشته بودیم بمونین و بهم یاور بدین.

سُمیه با صدای ملایمی گریه می کند و در حالیکه با محبت عمیقی به برادر کوچکتر که انگار ناگهان مرد شده و در حد و اندازه پدرش حرف می زند، نگاه می کند و می گوید:

-محمود جون خیلی زود بود که پشتت خالی بشه و مجبور بشی زیر بار مسئولیت زندگی بری...

صدای گریه همه بلند می شود و دوباره داغ دلشان تازه می شود. زهرا درحالیکه چشم ها را تنگ کرده برای این که از خواهرش عقب نماند، با صدایی که بخاطر فریادهای این هفت روز گرفته، می گوید:

-خدا تو رو واسه مون نگه داره که همیشه چراغِ بابا رو روشن کنی. هر چی خاکِ اونه عمرِ تو باشه. تو جانشینِ بابامونی و تا هر وقت دلت می خواد می تونی همه چی رو در اختیار داشته باشی. نه من، و نه سمیه مخالفتی نداریم و فکر نکن خدای نکرده برای مالِ پدرمون کیسه دوختیم.

زهرا مثل همیشه جوگیر شده و نطقش گُل کرده است. او که آدمی مادی ست و حتی در زمانِ حیاطِ پدرش بعضی وقت ها دلش می خواست به او پیشنهاد کند بخاطرِ گرفتاری هایی که دارد سهمِ او را بدهد، و صرفاً جرأتِ بیانِ افکارش را نداشت، حالا فکر می کند باید سیاست داشته باشد و طوری رفتار کند که حُسنِ نظرِ محمود و مادرش را جلب نماید.

گرچه همه کم و بیش با خصوصیاتِ زهرا آشنا هستند، ولی باز از این حرف ها خوش شان می آید و تنها کسی که دهانش از این تغییرِ عقیده، باز مانده اکبر است و فکر می کند: ((عجب مارمولکیه! ولی الحق بلده چی رو کجا بگه.)) و برای اینکه نشان دهد دست پرورده او و بسیار با ذکاوت است، قبل از اینکه زهرا به او اشاره کند، در تأییدش می گوید:

-خیالت از هر بابت راحت باشه آقا محمود، در موردِ کمک هم هر وقت اشاره کنی با سر میایم. باور کن به جونِ خودت شده از کارم غیبت بکنم، تنهات نمی دارم. خلاصه کلام، رو ما حساب کن.

عبدالله هم که تا این لحظه مثل زنش خاموش مانده، با آنکه ذاتاً آدمِ آرامی ست و در بازی های سیاسی خانواده شرکت نمی کند، از لُجِ باجناب و خواهرزنش، دهان باز می کند و می گوید:

-آقا بنده هم در خدمتم. علاوه بر احترامی که برای شما قائلم اون خدایبامرزی نقد برام عزیز بود که به خاطرش حاضرم هر کاری بکنم. امیدوارم که روحش از ما شاد بشه.

سُمیه نگاهی مملو از قدردانی به شوهرش می اندازد و لبخند می زند. عبدالله از اینکه می بیند حرف هایش موردِ تأیید قرار گرفته، با شادمانی پاسخِ نگاهش را می دهد و منتظر است تا اگر فرصتِ دیگری پیدا کند، بیشتر هوش و ذکاوتِ خود را نشان دهد.

-ممنونم، پس از فردا با خیالِ جمع به فکرِ تهیه شالی می شم و بمحضِ اینکه تونستم تهیه ش کنم، نشاء رو شروع می کنیم.

همه حاضرین انشاءالله می گویند و بارقه امید دوباره در کلام شان محسوس می شود. محمود ادامه می دهد:

-امیدوارم هوا هم یاری کنه و همینطور داغ باقی بمونه تا عقب موندگی همه اهالی ده، جبران بشه و بیاری خدا همه مون محصول پُر و پیمونی بالا بیاریم.

جماعت دوباره و این بار شادمانه تر انشاءالله می گویند و از موج صدای پُر امیدشان هوای اتاق مملو از امید می گردد.

اکبر که دلش می خواهد از کم و کیف پولی که حاج گلاب به محمود داده، با اطلاع شود، نگاهی به زهرا می اندازد و گرچه مردد است زهرا خوشش بیاید، یا نه، ولی چون از شدت فضولی طاقتش تمام شده، می پرسد:

-محمود جون نگفتی حاجی چقد بهت داد؟ یعنی منظورم اینه که کفاف هزینه کاشتو می ده؟... می دونی چرا می پرسم؟ چون وضع همه ما معلومه و کسی قدرت کمک مالی نداره، راستش یه کم نگرانم.

هاجر از آغاز حرف های محمود در حال خودش بود و به شوهرش فکر می کرد و متوجه آنچه گفته شد، نگردید اما با شنیدن سخنان اکبر حواسش جمع می شود و یکبار دیگر با نگرانی به مشکلات می اندیشد و فکر می کند به محمود اعلام کند که النگوهایش را بفروشد و برای شالیزار خرج کند. همه نگرانند و تنها کسی که از حرف های محمود حس کرده رقم قابل ملاحظه ای که احتمالاً کفاف خرج ها را بدهد به محمود تحویل شده، مریم است و با اعتماد و امید به محمود چشم دوخته و خوش بین است.

محمود می خواهد رقم را اعلام کند، اما چیزی در درونش مانع می شود. انگار یک مرتبه بزرگ و پخته شده، یا لااقل انقدر می فهمد که همه چیز گفتنی نیست و با لبخند محوی می گوید:

-نگران نباشین نقدی جمع شده که کارمون پیش بره.

هاجر راجع به گفته محمود می پرسد و وقتی سمیه برایش توضیح می دهد، گریه کنان، در حالیکه با دست های پیر و چروکیده اش به آرامی بر سر می زند، می گوید:

-خاک بر سرم، این دیگه چیه که داره به سرمون میاد... خدایا یعنی باید چنین روزی رو هم ببینم... خدا، مرگم بده و راحتم کن. حالا کار من به جایی رسیده که صدقه خور این و اون باشم... مرتضی کجا رفتیو منو تنها گذاشتی؟ آخه تو که اینطوری نبودی... تورو به ارواح مرده هات، تورو به خون

حسین که عاشقش بودی، منم با خودت ببر... اگه رفیق نیمه راه نیستی منم ببر، مرتضی... نمی
تونم بعد از مرگت این خفت رو تحمل کنم... خدایا مرگ مو برسون و راحتم کن.

هاجر بی تابی می کند و آرامشی را که پدید آمده متلاشی می سازد و دوباره همه مضطرب و نگران
می شوند. سُمیه زودتر از بقیه به هاجر نزدیک می شود و او را به آرامش دعوت می کند، اما هاجر
دستش را با ناراحتی پس می زند و می گوید:

-...ای... ولم کنین... آبروم رفت... سالها تو خونۀ این مرد با آبرو زندگی کردم... اون وقت شما
دارین با آبرومون بازی می کنین... خدا... منو... بگش و راحتم کن... دیگه از این زندگی خسته
شدم و هیچ دل بستگی بهش ندارم خداجون... صدامو میشنوی خدا...

محمود کنار مادر زانو می زند و دست های تکیده و استخوانی اش را در دست می گیرد و چند بار
تکانش می دهد تا نگاهش را به چشم های خود جلب کند. هاجر گرچه اول امتناع می کند، ولی
خلاصه نگاهش می کند و می بیند که او هم گریه می کند. دلش می سوزد و کمی آرام می شود و
منتظر می ماند تا حرف های پسرش را بشنود. محمود می گوید:

-مامان این حرفا چیه؟ من که گفتم این پول در واقع یه قرضه. بهت قول می دم خیلی زود برش
گردونم. در ضمن بجای اینکه این همه به خودت فشار بیاری، به این واقعیت فکر کن که دست
مون خالیه و بدون تعارف به کمک نیاز داریم و بخاطر خودخواهی و غرور نمی تونیم سرمونو مثل
کبک بکنیم زیر برف. مادر من، اینا که ازشون گفتم همسایه هامونن، کس و کارمونن و از سایه به
ما نزدیک ترن. همونای ین که وقتی پدرم کنار شالیزار مُرد و من در اوج بدبختی بودم بدادم
رسیدن و جمع و جورم کردن. ما اونارو خیلی وقته پذیرفتیم، دقیقاً از وقتی که تو این ده به دنیا
اومدیم، با همه خوبی ها و بدی هاشون. در ضمن اینم بدون که اونا به خاطر علاقه ای که به بابا
دارن، با اینکه در شرایط بسیار بدی هستن، از پولی که خیلی هم بهش احتیاج دارن گذشتن. فکر
می کنم اینطور که تو در موردشون قضاوت می کنی، بی رحمیه و رد کردن محبت این آدمها
دلگیرشون می کنه و خدارو خوش نمیاد، اما بهر حال اگه تو این کمکو نمی خوای، منم نمی خوام و
پسش می دم.

دست های مادر را رها می کند و از کنارش بلند شده و از اتاق خارج می شود و روی نردۀ ایوان می
نشیند و بیابان نگاه می کند. نسیم خنکی چهره اش را نوازش می دهد و وز وز پشه ای در گوشش
می پیچد. بی اختیار برای دور کردن پشه سرش را تکان می دهد و با همه وجود هوای پاک شب را

که رطوبت بالایی دارد و نشاط آور است، تنفس می کند و آرام می شود. هاجر بعد از سکوتی طولانی می گوید:

-محمود جون از من دلگیر نشو، تو هنوز بچه ای و سرد و گرم نچشیدی. هنوز نمی دونی دوست امروز ممکنه فردا دشمن بشه و باید طوری زندگی کنی که کسی نتونه ازت خُرده بگیره. فکر می کنی خونواده بابات که پناه همه بود و در خونه ش همیشه به روی نیازمندان باز بود، و هر وقت کسی میل داشت بیاد خونه ش، با جون و دل می پذیرفتش و هر کمکی از دستش برمیومد می کرد، حالا باید برای گدایی دست دراز کنه؟ تازه اگه مردا با یه نیتی کار خیر می کنن، فکر می کنی زناشونم همون نیت و انگیزه رو دارن؟ یا اینکه آماده ن تا عقده هاشونو خالی کنن و ما رو به تمسخر بگیرن و ملعبه ی خاص و عام کنن؟

محمود با عصبانیت به اتاق برمی گردد و با چشم هایی که درشت شده

اند و آماده اند تا از حدقه بیرون بزنند، می گوید:

-بس کن مامان. تو امتحان کردی؟ تا حالا شده درد دلتو به کسی بگی و اون به جای کمک، تورو بازیچه دست بکنه؟

-من نکردم، ولی آنچه در مورد دیگران اتفاق افتاده، دیدم.

-و بعدشم اینطوری قضاوت می کنی؟ ایوالله... نه قربونت، تو اول باید به صداقت و فهم کسی که برات خبر آورده پی ببری و چند و چون قضیه رو بفهمی بعد قضاوت بکنی. از کجا معلوم وقتی مردم فهمیدن کسی بهشون دروغ گفته و وانمود کرده به کمک احتیاج داره و از حُسن نیت شون سوء استفاده کرده، دست به تمسخرش نزده باشن؟ در صورتیکه بدون اینکه ما از کسی کمک بخوایم، دستشونو به سمت ما دراز کردن و از قرار معلوم، اونطور که حاج گلاب می گفت، مردم برای اینکه کمک کنن از هم سبقت می گرفتن. حتی بچه ها هم با میل و رقبت تو این کار شرکت کردن. یعنی این کارو کردن که بعد مارو ملامت کنن؟ نه مامان جون فکر می کنم داری اشتباه می کنی و حق چنین آدمایی نیست که با عمل خیرشون اینطوری برخورد بشه. البته منکر این نمی شم که ممکنه یکی دو تا خاله زنک کار خودشونو بکنن. ولی بقول بابا برای یه بی نماز در مسجدو نمی بدن.

هاجر نمی داند چطور او را قانع کند. ولی خودش به آنچه می گوید اعتقاد دارد و بخاطر اینکه بحث را تمام کند تا مجبور نشود استدلال های محمود را بپذیرد، می گوید:

- ولم کن باباجون. هر کاری دلت خواست بکن. ولی دیگه حق نداری با من حرف بزنی. من این پولو نمی خوام همین... والسلام.
- سُمیه و زهرا جلو می آیند و سعی می کنند آرامش کنند. پیش مریم و فاطمه خجالت می کشند و دل شان نمی خواهد مادرشان تا این حد تندی کند.
- مامان تو که اینجوری نبودی، چرا پهو قاطی کردی؟ آخه چیزی نشده، حُب همونطور که محمود میگه فکراتو بکن، اگه دوست نداری، کسی نمی خواد بهت اجبار کنه.
- راس می گه دیگه مامان. اینکه دیگه اُبرو ریزی نداره؟
- هاجر که از شدت ناراحتی قادر نیست فکر کند، وقتی می بیند تنها واقع شده و همه مقابلش ایستاده اند، بیشتر عصبی می شود و می گوید:
- ولم کنین... اصلاً هر غلطی دلتون می خواد بکنین. مگه همینو نمی خواستین که بزرگتر خودتون بشین؟ حُب حالا شدین و منم مثلِ یه قاب دستمال بندازین یه گوشه و خلاص. اصلاً چرا دست از سرم بر نمی دارین. پاشین برین خونه هاتون، می خوام بخوابم. بذارین با بدبختیام بسوزم و بسازم.
- بنظر می رسد هاجر نمی خواهد کوتاه بیاید و اوضاع هر لحظه بدتر خواهد شد. محمود هم وقتی می بیند هاجر روی دنده چپ است و حسابی جوش آورده، بخاطر اینکه اوضاع خرابتر نشود ترجیح می دهد دور و برش را خلوت کند.
- از همگی معذرت می خوام. فکر می کنم بهتره فعلاً تنهاتش بذارین تا بتونه فکر کنه. انشاءالله فردا حسابی حرف می زنیم و تصمیم می گیریم.
- سُمیه و زهرا بچه ها را، بیدار می کنند و لباس می پوشانند. زهرا آنچنان با ناراحتی و غرولند اینکار را می کند که فریادِ فرزانه بلند می شود و گریه اش در می آید. اکبر طاقت نمی آورد و بچه را از دستش می گیرد و زیر لب طوری که فقط زهرا بشنود، زمزمه می کند:
- چرا دقه دلیتو سر بچه درمیاری؟ آخه این طفلِ معصوم چه گناهی کرده؟
- زهرا که عادت ندارد از شوهرش حرف بخورد، آنهم در میان اینهمه آدم، با حرس چشم غره می رود و در حالیکه حرف زدنش شبیهه خرناس کشیدنِ خفیفی است، دندان ها را به هم می فشارد و می گوید:

-خوب چشواتو باز کن نیگام کن، فکر کردی حالا که شهر شلوغه هر حرفی دلت خواست می تونی بزنی؟ پام برسه خونه می دونم باهات چیکار کنم. فقط امیدوارم از حرفت برنگردی.

اکبر می داند زیاده روی کرده است. پشیمان می شود و دلش می خواهد

اشتباه خود را اصلاح کند، اما وقتی به چشم های زهرا نگاه می کند، می فهمد که امکانش نیست و فکر می کند نباید در شرایطی که او عصبی ست بهانه دستش ندهد، اما حالا که کار از کار گذشته شهامت بخرج می دهد و او نیز پشت چشم نازک می کند. غافل از اینکه با این کار تیر خلاص را زده و عقوبتی دو چندان سخت تر در انتظارش خواهد بود...

حاضرین یکی یکی از اتاق خارج می شوند. وقتی دخترها برای خداحافظی و بوسیدن هاجر جلو می روند، سرش را برمی گرداند و اجازه اینکار را نمی دهد. زهرا بیشتر عصبانی می شود و با خشم زیادی دست فرزانه را می کشد و از اتاق خارج می شود. طوریکه دوباره گریه فرزانه که هنوز خواب آلود است درمی آید، و سُمیه رو به فاطمه با لبخند می گوید:

-طرف بدجوری غضب کرده. فکر نکنم اصلاً فردا رامون بده. بنظرم اگه دو سه دقیقه دیگه بمونیم، کتک هم می خوریم. پس بهتره تا کار خرابتر نشد، زودتر بریم.

-نه بابا این حرفا چیه، خسته و داغونه، بهش حق بدین. مطمئنم فردا اصلاً انگار نه انگار. همه چی روبراه می شه.

-میدونم، شوخی کردم تا از اون حال و هوا درش بیارم.

محمود با مهمان ها تا دم در می رود و طبق عادت این چند شب، بدرقه شان می کند. فاطمه، زهرا و سمیه مشغول حرف زدند و او از فرصت استفاده می کند و به مریم نزدیک شده و می گوید:

-تو که از حرفای مامان ناراحت نشدی، ها؟

-نه بابا چرا ناراحت بشم؟ راستش به نظرم یه جورایی یم حق داره. تو زنارو نمی شناسی و نمی دونی چه کارایی از دست شون بر میاد و به موقعش می تونن چه حرفایی بزنی، ولی اون از هم جنسای خودش خبر داره، نگرانه و درست می گه. فقط تو باید یجوری که دل خور نشه قانعش کنی که شرایط پیش اومده رو درک کنه. بهش بفهمون که چاره ای نداری و اگه این پولو قبول نکنی، چه بسا شرایط بدتر و غیر قابل قبول تری پیش بیاد که دیگه اصلاً نشه تحمل کرد.

-سعی مو می کنم، ولی قانع کردنش خیلی سخته.

- حالا که همه مون داریم می ریم و شما دو تا تنها می شین، شاید بتونی بهتر نتیجه بگیری. بلخره هیچ چیز آسون بدست نمیاد، تلاش تو بُکن، اگه نشد، نشد دیگه. چیکار می شه کرد.

-می دونی مریم مامان راس می گه. منم خیلی دوست داشتم در شرایطی بودیم که لازم به انجام چنین کاری نبود، ولی وضع واقعاً خرابه. حتی شما هم در شرایط بدی هستین. می دونی تصمیم گرفته بودم مقداری از این پولو بدم به بابات تا قرض اون آشغالارو بده. ای کاش مامان رضایت می داد تا گرفتاریا یکی یکی حل می شد.

-راس می گی محمود؟... واقعاً؟

-آره، مگه چیه؟ می خواستم پدرت از دست اون حیوونا راحت بشه.

-تو خیلی خوبی!... خیلی... بعد از اون همه بدی که در حقت کردن، باز می خوام کمک شون کنی؟

-ای بابا، گذشته ها گذشته، الان و آینده مهمه که خدارو شکر پدر و مادرت به اشتباه خودشون پی بردن. پس حالا بجای انتقام باید به فکر رفع مشکلات بود. ولی افسوس که فعلاً مامان حال مونو گرفته. دعا کن تا راضی بشه و منم بتونم کاری رو که گفتم بکنم.

-ممنونم. برام فرقی نمی کنه که انجام بشه یا نه، همین که گفتم انگار شده.

محمود از حسی که مریم پیدا کرده، شاد است می شود. فکر نمی کرد تصمیمش مریم را تا این حد خوشحال کند و حالا از ته دل آرزو می کند که مادرش دست از مخالفت بردارد تا او بتواند سهم بیشتری از قلب مریم را در اختیار بگیرد. تازه نگاه شان داغ و لطیف می شود که فاطمه مریم را صدا می کند و مجبور می شوند به دوری تن دهند و تا صبح در خیال با هم باشند. محمود آنقدر جلوی در می ایستد تا مریم و فاطمه از حوزه دیدش خارج می شوند و او زیباترین پیکر را، تا آنجا که در تاریکی محو شود، با نگاه بدرقه می کند و بعد به خانه برمی گردد.

رخت خواب ها را پهن می کند و توی آنها می نشیند و به هاجر نگاه می کند. اتاق با نور چراغ مهتابی کهنه که دو طرفش کمی سیاه شده، زیاد پُر نور نیست. پشه ها، مهمانان بهار و تابستان خانه های شمالی، وز وز می کنند و صدای شان با اوج یا سقوطی که نزدیک گوش دارند به شکل مسمئز کننده ای کم یا زیاد می شود، و این تنها صدایی ست که در سکوت آزار دهنده اتاق به گوش می رسد.

خیلی حرف ها توی دل محمود است. می خواهد بیای هاجر بیافتد و التماس کند، تا قانع اش کند، اما می داند نه تنها نتیجه ای ندارد، بلکه ممکن است کار خراب تر شود و بهمین علت سکوت را ترجیح می دهد. بعلاوه خوب که نگاهش می کند، دلش می سوزد و نمی خواهد آزارش بدهد. به این نتیجه می رسد تا فرصتی برای فکر کردن به او بدهد. او که بارها به مادرش گفته بود دوستش دارد، و اعتقاد داشت مادر بعد از پدر بزرگتر خانه است و چندین بار وقتی دخترها با او بحث می کردند، پشتش درآمده و همین نکته را به آنها گوشزد کرده بود، حالا بخودش یادآوری می کند و دلش می خواهد بتواند پای این عقیده بایستد.

دراز می کشد و بلافاصله فکر مریم ذهنش را تسخیر می کند و خیلی زود جانش در آرزوی مریم داغ می شود و رویاهای شیرین ذهنش را تسخیر می کند تا اینکه خلاصه نیروی مقتدر خواب او را در چنگال خود می گیرد و به آرامش می رساند. و او مثل همه جوان ها که قادرند خوب و عمیق بخوابند به خواب شیرینی فرو می رود.

هاجر بیدار است و با خیال ها و خاطرات، با بیاد آوردن روزهای تلخ و شیرین و سرد و گرم سال های درازی که به کوتاهی باز گفتن داستانی گذشته، سر می کند و اشک می ریزد. چقدر دلش برای مرتضی تنگ شده و چقدر به اهمیت وجود او پی برده است. حالا، علی رغم یک عمر خدمتگزاری و محبت، حتی خود را ملامت می کند چرا با او مهربان تر نبوده است.

دقایق در امتداد شب دراز، به گندی می گذرد. می نشیند، چای می

خورد و دراز می کشد، اما خواب به چشمش نمی آید. همه فکر و ذهنش به پولی که اهالی برایشان فرستاده اند مشغول است او حالا که برای اولین بار بجای غر زدن و انتقاد از تصمیماتی که مرتضی می گرفت، فارغ از هر نتیجه ای که در پی داشت، خودش ناچار است تصمیم بگیرد، ذله و مانده، نمی تواند خیر و صلاح را تشخیص بدهد و از این بابت سخت تحت فشار است و آزرده می شود. دلش نمی خواهد زیر ذلت برود و نمی تواند طعنه و نگاه ها و متلک های زنانی را که یک عمر به آنها خدمات داده، بپذیرد و از طرفی مشکلات کشت و کار را هم می بیند و در صورت رد این پول نمی داند چطور می شود آنها را حل کرد و فکر می کند نکند خدا از رد این کمک قهرش بگیرد و آنها را برای این گناه نبخشد. دلش برای پسرش هم می سوزد و نمی خواهد کامش را تلخ کند و او را در اخذ تصمیماتش ناتوان جلوه دهد...

دم دمای صبح، وقتی خروس ها در رغابتِ آوازِ صبحگاهی خود، گوی سبقت را از هم می ربایند، چشم هایش سنگین می شوند و خواب می تواند این پیکرِ پیر را هم تسلیم کند و با خاتمهٔ مأموریتِ سختِ امشبش خلاصه اهالی خانه را بخواباند و نفسِ راحتی بکشد...

صبح روشن رسیده و خورشید بر تیرگی شب چیره شده است. روستا در آغازِ روزِ بهاری برای کار بیدار است و جنبشی مقدس پیکرِ ده را در می نوردد و از دهانی به دهانی فراتر از آدمیان، همت و اخلاق را در هم گره می زند و دل ها را برای ثوابی عظیم، دلال می کند و لبریز از محبت و نشاط از خانه ها بیرون می زند...

محمود بیدار می شود. حس عجیبی دارد، خوشحال است، شاید از مسئولیت های تازه ای که به دوشش گذاشته شده و شاید از بلوغِ فکر و روحش که باعث شده سحر خیزی کند. تقریباً اولین باری است که بدون کشمکش و فریادهای مادر بیدار شده و وقتی پیرزن را در خواب عمیق می بیند، غافل از اینکه او تمام شب را بیداری کشیده، فکر می کند چقدر متفاوت شده اند، از این اتفاق خوشحال می شود و فرصت را برای اثباتِ خود مُغتنم می شمارد.

نگاهی به مادر می اندازد. هاجر خُر و پُف می کند و تنِ لاغر و استخوانبیش کوچک و نحیف بنظر می رسد. باورش نمی شود که این زن همان هاجرِ تنومند و کوه پیکر است که نمی شد از کار خسته اش کرد. همان زنی که زن های دیگر از کار با او در شالیزار وحشت داشتند. کسی که وقتی نیمه شب، برای نشاء واردِ شالیزار می شد، تا ظهر کمر راست نمی کرد و یک سر کار می کرد. حتی برای یک لحظه و نفس تازه کردن هم نمی ایستاد و چند برابر زن های دیگر کار پیش می برد. یا شاید چیزی بیشتر از کار ساده، با شالیزار عشق بازی می کرد و کار را با قلبش پیش می برد نه با جسمش...

محمود مدتی به مادر نگاه می کند و احساساتِ مختلفی در او ایجاد می شود. سعی می کند درکش کند و او را با همهٔ خصلت هایش بپذیرد. مادرِ مقتدری که حالا پیر و خسته و تنها شده و از یار و یاورش جدا افتاده است. دلش می سوزد و به او حق می دهد که از خودسری پسرش ناراحت باشد. احساس می کند اشتباه کرده و باید قبل از دادنِ هر پاسخی به حاجی گلاب با او مشورت می

کرد و این همه رنجش نمی داد. شاید اینطوری مخالفت کمتری از او می دید و شاید هم اصلاً در آن شرایط کمک را می پذیرفت.

تصمیم می گیرد با هر عقوبتی، به عزت و غرورِ مادر احترام بگذارد و تلاشی در جهتِ خلافِ ارادهٔ او انجام ندهد تا به این ترتیب او را حفظ کند. زیرا احساس می کند قادر نیست دردِ از دست دادنش را تحمل کند. می خواهد به خواستِ مادر گردن بگذارد و کاری نکند که او را آزرده کند. دیشب وقتی می گفت تصمیم نهایی با اوست، جدی نمی گفت و فکر می کرد بالاخره راضیش می کند، اما حالا واقعاً می خواست آخرین حرف از زبانِ مادر در بیاید و خود را آماده می کرد که تسلیمِ ارادهٔ او شود.

لبخند می زند، و یقین پیدا می کند اینطوری به نفع همه است و تصمیم می گیرد وقتی از خواب بیدار شد نظرش را به او بگوید و خیالش را جمع کند. نفس راحتی می کشد، انگار بارِ سنگینی را از دوشش برداشته اند. سبک و شاد شده و با خیالِ راحت از رختخواب بیرون می زند.

حالا تنها ناراحتیش این است که چطور حاجی را راضی به برگرداندن پول ها کند. می داند کارِ سختی ست و حتی شاید حاج گلاب و مش نقی و دیگران از دستش ناراحت و دلخور شوند، اما همهٔ این دردها به رضایتِ مادر می ارزد و دلش می خواهد دوباره لبخند را بر لب های هاجر ببیند. حالا یقین دارد با این زنِ پیر که مبدل به مثنی پوست و استخوان شده هرگز نمی تواند ستیزه کند و قادر نیست او را برنجانند. زیرا حاصلِ این تقابل، خودخوری و عذابیبست که منجر به زوال و مرگِ هاجر است و او چنین چیزی را نمی خواهد.

خودش را برای آشتی با مادر آماده می کند و تصمیم می گیرد قبل از بیدار شدن او و برای خوشنودیش صبحانه را آماده کند. کتری را برمی دارد و از اتاق بیرون می رود. هوا هنوز گرم نشده و نسیمِ ملایمی صورتش را نوازش می دهد. علف های حیاط غرق در شبنمِ صبح گاهی ست و از برگِ درختان انجیر و به و سیب و صنوبرهای دورِ محوطه نیز قطراتِ بانشاطش به زمین می چکد. خورشید از پشتِ درختان باغ بالا می آید و خنکی را با اشعه های گرمش تهدید می کند و نورِ زرد و تندش از لای شاخه ها و برگ های انبوهِ آلوچه ها و توسکاها و سپیدارها مثل اشعه های لیزر، تیز و بُرنده، به حیاطِ خانه می تابد و آغازِ روز را اعلام می کند.

سگ جلوی ایوان ایستاده و زبانش آویزان است و دُم تکان می دهد. شاد است که همهٔ شب را بیدار بوده و از حریمِ خانه پاسداری کرده و با کمروئیِ مزدش را طلب می کند، چون بیداری شبانه

حسابی گرسنه اش کرده و منتظرِ دستانِ سخاوتمندِ اربابِ جوانِ خانه است تا بعد از یک شبِ دراز، شکمی از عزا دریاورد و بعد در کنجی بخوابد و خستگی در کند.

مرغ ها، توی لانه بی تابی می کنند تا در آن زودتر باز شود و از اسارتِ شبانه خلاص شده و به روز بپیوندند و از نعمتِ زندگی در یک روز بهاری بهره مند شوند. زمین را برای دانه بکاوند تا برکتی بجویند و از آنچه می یابند سیر شوند و لذت ببرند. از اینکه دیر شده، ناراحتند و غر می زنند و خود را به دیوارِ لانه می کوبند و از هاجر دل خورند که چرا اقدامی برای آزادی شان نمی کند.

محمود از سر و صدایی که راه انداخته اند، متوجه می شود که باید به دادشان برسد. کتری را زمین می گذارد و بسمتِ لانه می رود و درش را باز می کند. مرغ ها بال ها را به هم می زنند و در حالی که حسابی بهشان برخورده، پا به حیاط می گذارند و غر می زنند. خروس هم بالای پله ها می ایستد و نگاهی ظفرمندان به حیاط و مرغ هایش می اندازد، آنها را سرشماری می کند و بعد بادی به غنغب انداخته، قوقولی قویی می کند و می پرد توی حیاط.

روز آغاز شده و همه اهالی خانه از این بابت خوشحالند. محمود چند لحظه به مرغ ها نگاه می کند. انگار همه چیز برایش تازگی دارد و قبلاً هیچوقت آنها را ندیده. از اینکه این حیوانات کوچک و پُر انرژی تا این حد از تکرارِ زندگی یکنواختِ خود راضیند، خوشحال است و از اینکه زودتر از هاجر بیدار شده و ممکن است با انجامِ این کارها او را شاد کند و بنای آشتی گذاشته شود، هیجان دارد.

صدایی از باغ نظرش را جلب می کند و نگاهی به آنطرف می اندازد. درختان باغ و گیاهان و علف های هرز مابین آن ها به برکتِ بارندگی های طولانی بهار، آنچنان انبوه و فشرده اند که نمی شود فاصله دوری را دید. از اینکه ممکن است حیوانِ گرسنه ای مثل شغال به مرغ هایش حمله کند، کمی می ترسد. اما زود این فکر را پس می زند، چون هیچ وقت شغال در حضورِ انسان دست به حمله نمی زند و علاوه بر آن خونسردی سگ احتمالِ صحتِ این فکر را به صفر می رساند. به هر حال برای مقابله با هر چیزی که بسویش می آید، چماقی برمی دارد و دو سه قدم جلو می رود و متوجه حسین می شود که شتابان به طرفش می آید.

چوب را پرت می کند و با خنده می گوید:

—چیه حسین، خواب و آروم نداری؟ حالا چرا این وقتِ صبح سر از باغ ما در آوردی؟... هیچ می دونی نزدیک بود با چماق ازت پذیرایی کنم؟

چهره حسین گل انداخته و مملو از هیجان است. نفس نفس می زند و معلوم است که راه زیادی را دویده. بجای اینکه پاسخی به سؤال های محمود بدهد، می گوید:

-بیا بریم کارت دارم.

خنده روی لب های محمود می ماسد. از وقتی پدرش مُرده، هر چیزی او

را می ترساند، زیرا یاد گرفته که ممکن است هر اتفاق بد و باور نکردنی به آنی رُخ دهد و او حتی قادر نباشد کوچک ترین تأثیری روی آن بگذارد، چه رسد به اینکه جلوی رُخ دادنش را بگیرد. حالا هم دلش می ریزد و مُضطرب می شود و می پرسد:

-کجا؟... مگه چه خبر شده؟ اصلاً بگو بینم این وقت صبح تو اینجا چیکار می کنی؟

-هیچ خبر بدی نیست. اروم باش و به دلت بد راه نده. تنها چیزی که ازت می خوام اینه که بی پرس و جو دنبال بیای. خُب.

-تو که داری نصفه جونم می کنی. خُب بگو چی شده.

-خواهش می کنم دیگه هیچ سؤالی نپرس. فقط راه بیفت که دیر شده. بزودی خودت می فهمی چی شده.

محمود ترسیده و حرف های حسین نمی تواند او را آرام کند. با ناراحتی دستی به صورتش می کشد و نگاهی به اطراف می اندازد. یک لحظه احساس گیجی می کند، و وقتی بیاد می آورد هاجر خوابیده، دنبال حسین که چند قدمی برداشته و از او دور شده، براه می افتد. هنوز دلهره دارد و ناچار است برود تا به پاسخ سؤال خود برسد. وقتی حسین می ایستد و با نگاهی او را به تند رفتن، دعوت می کند، محمود نفس راحتی می کشد، چون می بیند در صورت او نه تنها هیچ اثری از ناراحتی نیست، بلکه می توان نشانه هایی از بازی گوشی و شیطنت را هم در آن دید و با همه تلاشی که در مخفی نگه داشتن احساسش می کند، می توان به راحتی آنرا تشخیص دهد.

به راه می افتند. حسین تندتر می رود و چند قدم جلوتر است و مُدام سعی می کند فاصله خود را بیشتر کند تا مجبور نباشد به سؤال های محمود جواب بدهد. خودش را به نشنیدن می زند و در حالیکه سعی می کند خنده خود را مخفی کند، به راهش ادامه می دهد.

-حسین تورو خدا بگو چی شده؟... باور کن زانو هام سست شدن... داری اعصابمو خورد می کنی... خیالت جمع باشه، اگه به کسی قول دادی حرفی به من نزن، راز نگه دارت می شم... فقط می خوام از دلشوره ای که دارم نجات پیدا کنم.

گوش حسین به این حرف ها بدهکار نیست و از لای درخت های باغ علف های بلند و شاخه هایی که زیادی خم شده اند، کوتاه ترین راه به سمت شالیزار انتخاب می کند و پیش می رود.

-لعنتی، آخه به تو هم می شه گفت دوست. اگه آدم چن تا دوست مثل تو داشته باشه، دیگه دشمن لازم نداره. یعنی واقعاً نمی خوای دهن باز کنی و یه کلمه حرف بزنی؟

حسین سرعتش را کم می کند و نگاه تندى به محمود می اندازد. نگرانی را توی صورتش می بیند و دلش بحال او می سوزد، و از روی ناچاری می گوید:

-هنوز بزرگ نشدی، مغزمو خوردی! آخه چن دقیقه دندون رو جیگر بذاری زمین که به آسمون نمی رسه، می رسه؟ نمی خواد از غصه دق کنی و، تلف بشی، خبر بدی در کار نیست. پس آروم بگیر و انقد وز وز نکن. فقط راه بیا، همین. دو سه دقیقه دیگه می رسیم سر شالیزار و خودت همه چی رو می فهمی.

خیال محمود جمع می شود. حالا که فهمیده اتفاق بدی نیفتاده، سعی می کند حدس بزند چرا حسین او را دنبال خود می برد و خلاصه به این نتیجه می رسد که با مریم دست به یکی کرده تا او را پیش مریم ببرد. دلش می خواهد از حسین تشکر کند. اما همین که به مریم می اندیشد، فکرهای صبح و تصمیماتی که گرفته بیادش می آید و دوباره غمگین می شود. نمی داند چطور آنها را به مریم بگوید و با آن همه امیدواری که به او داده، زیر حرفش بزند. دوباره تردید پیدا می کند. میان علاقه ای که به مادر دارد و احساسی که به مریم دارد گیر کرده. از اینکه ناچار است به خاطر یکی از آنها، دیگری را غمگین کند، ناراحت است و اصلاً دلش نمی خواهد در مقام انتخاب بین این دو باشد و مجبور شود منافع یکی را به مال دیگری ترجیح دهد. نمی خواهد کسی را که حاصل عشق و ثمره یک عمر زندگی اوست و در پایان راه است، و یا کسی که عشق و زندگی پیش روی اوست و باید برایش جز خیر و شادی نخواهد، برنجانند. از اینکه زندگی او را در چنین دو راهه ای قرار داده، رنج می برد و این را نیز از بخت بد خود می داند و متأسف است، اما چاره ای نیست و باید یکی را انتخاب کند. نا امید، دوباره همه زوایای فکرش را بررسی می کند شاید بتواند راهی میانه بیابد تا به هیچ کس آسیبی وارد نشود.

از نرده های باغ می پرد و به شالیزارهای پشت باغ که مال همسایه هاست می رسد. حسین هنوز جلو است و او نمی تواند فاصله خود را با او کم کند. از روی مرزهای باریک عبور می کنند. هوای صبحگاهی خنک و تازه است و طراوت بی نظیری دارد. شالیزارها تا جایی که چشم کار می کند، مثل رحم بزرگ طبیعت آماده پرورش زندگیند، آنچه که با دانه های شالی در آنها کاشته می شوند و این بطن خموش، آنرا پرورش می دهد و بارور می سازد و به آدم ها عرضه می کند.

چند بار تلو تلو می خورد و بخاطر باریکی مرزها نزدیک است تعادل خود را از دست بدهد و توی شالیزار بیفتد. خودش را کنترل می کند. حس می کند شاید حسین او را سر کار گذاشته و بخاطر اینکه ابهامش از بین برود، می پرسد:

-کجا می خوای ببریم؟ داریم می رسیم سر زمینی خودمون، نکنه مقصدمون همون جاست؟

حسین جوابی نمی دهد. و او باز در فکر و خیال فرو می رود. یک دسته پرنده مهاجر که از نقاط سردسیر آمده اند، از بالای سرشان عبور می کنند و وسوسه شکار را در دلش زنده می کنند. چقدر دلش می خواهد تفنگ همراهش بود. حسین هم همین احساس را دارد سرعتش را کم می کند و نگاهی به بالای سر می اندازد و می گوید:

-عجب شکار نایبه! حیف که تفنگ نداریم.

-راستیا... حالا یه وقت که تفنگ داریم و می خوایم شکار کنیم، یه کلاغم پیدا نمی شه. شانسه دیگه... راستی حسین، خیلی وقته یه شکار حسابی نرفتیما.

-راس می گی. خیلی دلم هواشو کرده. بعد از نشاء یه شب بریم.

-تو بگو چه خبره، مخلصتم هستم، چرا بعد از نشاء همین امشب می ریم.

-عجب سمجی هستی؟ خره یه دقه دیگه می رسیم، ولی تو هنوز از التماس دست بر نمی داری؟

با شنیدن این جمله مطمئن می شود که مقصد شالیزار خودشان است. کمتر از یک دقیقه بعد به آنجا خواهند رسید. از سرعتش می کاهد و به دور دست نگاه می کند. لکه های سیاهی را که هر کدام می تواند انسان یا حیوانی باشد، توی زمین ها می بیند. باز نگران می شود و نمی داند چرا این همه آدم آنجا جمع شده اند. دلش نمی خواهد دیگر سئوالی از حسین بپرسد، چون خودش را به اندازه کافی سبک کرده و حالا که حسین سرسختانه از پاسخ به او طفره می رود، ترجیح می دهد سکوت کند و با تحمل باشد.

احساس می کند زمان بیش از حد راکد شده و گُند می گذرد، زیرا همین مسیر که همیشه به یک چشم به هم زدن تمام می شد، حالا بسیار طولانی شده. تلاش می کند مسیر باقی مانده را زودتر طی کند، اما انگار این مرزهای باریک تا ابد ادامه دارند و تمام نمی شوند.

با هر قدم که برمی دارد، تصویر روبه رو شفاف تر می شود و او آدم ها را تشخیص می دهد، و خلاصه چند قدم جلوتر همه چیز را می فهمد و از آن به بعد پاهایش بیشتر شل می شوند و سُستی زیادی بدنش را فرا می گیرد. آنچه را می بیند باور نمی کند و دهانش از حیرت باز می ماند و از شوق، اشک توی چشم هایش جمع می شود. لب هایش می لرزند و و قادر نیست این اتفاق را، بفهمد.

چه شکوه و عظمتی! داستانی که هرگز ندیده و نشنیده، پیمان و تلاشی مقدس در راه تحقق دوستی و عشق ورزیدنی خالص و ساده به هم نوع. عاری از هر رنگ و ریا و طمطراق، پاک و بی آلیش. در حد توان و نه بیشتر از آن، اما شگرف و عمیق و بیکران. درویشانه و حتی عاری از طرفندهای رندانه و عیارانه. طوفانی خاموش و بی صدا که گرچه پُر قدرت و پُر تلاطم است، اما ویران نمی کند و آنچه ان عظمت و شکوهی برجا می نهد که سال ها و سال ها می توان از آن یاد کرد و به فرزندانی که هنوز زاده نشده اند، آموخت. حماسه ای خاموش و بی لعاب که نه رستم دارد و نه سهراب و نه افراسیاب، و در این عصر و دوران که آدم ها ترجیح می دهند بیشتر به منافع خود بیاندیشند، خلقتی تازه از ایثار است...

خورشید بالا آمده و بر شالیزار نور و گرما می پراکند. عرق گرم روی پیشانی مردم نشسته، اما کسی احساس گرما و خستگی نمی کند. زمین لزج و چسبنده است و آب سرد، کف پاهای لُخت را که تا ساق در آن فرورفته اند خُنک می کند. این خُنکی به قلب هم می رسد و حس قشنگی را که در دل است، پُмп می کند و تا سرانگشتانی که گل ها را زیر و رو می کنند و رشته های سبز و کوچک را یکی یکی در کنار هم می نشانند می برد و دوباره به خاک و آب برمی گرداند و یکبار دیگر از همان راه که رفته است، برمی گردد.

محمود نمی داند اینجا رنج می کارند یا عشق را رشته رشته کنار هم می نهند تا ریشه یابد و شادمانی بیافریند... شاید خواب می بیند! چشم ها را می بندد و دست توی جیب شلوارش می کند و خود را نیشگون می گیرد، درد نشانه ای واقعی ست و می فهمد بیدار است و همه چیزهایی را که می بیند صحت دارد. اما هنوز هم باورش دشوار است...

بیش از پنجاه زن توی شالیزار مشغولِ نشاء هستند. زمین های محمود، بی آنکه خزانه ای داده باشد و کارگری استخدام کرده باشد، به سرعت کاشته می شود و او از این همه لطف و محبت و هماهنگی هم ولایتی ها در حیرت است.

مریم که میان زن ها مشغول کار است و بی صبرانه منتظر رسیدن محمود؛ کمر راست می کند و به او لبخند می زند. اما محمود هنوز منگ است و نمی تواند جوابش را بدهد. دختران جوانی که کنارش هستند با او شوخی می کنند و سربه سرش می گذارند:

-نتونستی خودتو نگه داری، می خوای خودتو لوس کنی؟ می دونه تو هم هستی، لازم نیست که راست شی و هی نیگاش کنی.

مریم خجالت می کشد و دنبال جمله ای می گردد تا خود را تبرعه کند. اما قبل از اینکه حرف بزند، صدای دیگری به گوشش می رسد:

-بچه ها دوره ش کنین، اگه مواظبش نباشین ممکنه یه هو رم کنه به طرف آقا محمود و آبروی همه دخترای ده رو ببره.

در حالیکه مریم تا بناگوش سرخ شده، صدای خنده دخترها بلند می شود و همه متوجه آنها می شوند. مردها از اینکه دخترها شان از کار لذت می برند و شوخی می کنند، از تصمیم خود راضی تر می شوند و آنها هم شادی را در وجود خود حس می کنند و به تبعیت از دخترها با هم شوخی می کنند و رقابت بوجود می آورند.

تقریباً همه کسانی که محمود هر شب آنها را در قهوه خانه می دید، هستند. آنها با فرغون خزانه را از زمین خود برای زنها حمل می کنند تا زنها که دست های توانا و فرزشان مثل ماشین کار می کند، بیکار نشوند. غلغله ای برپاست و صدای خنده و شوخی لحظه ای قطع نمی شود. رقابت سختی راه افتاده و عده ای برای هم گری می خوانند و خط و نشان می کشند که زمین بیشتری را نشاء می کنند.

سابقه ندارد که اهالی در خرداد نشاء کنند و معمولاً این وقت مشغول وجین دوم هستند که سومین و آخرین مرحله کاشت برنج است، و حالا که زمان زیادی را منتظر کار بوده اند و انرژی زیادشان امروز و به این ترتیب به صورت گروهی آزاد می شود، کار با لذت تر شده و با سرعت عجیبی پیش می رود.

حاجی گلاب مثل رهبر ارکستری که موفق شده زیباترین سنفونی عمرش را به روی صحنه بیاورد و از اجرای زیبای آن بیش از هر شنونده دیگر، سرمست است و با نواهایی که می شنود بر فراز ابرهاست، باچشمانی فراخ و پرمحبت ایستاده و با مردم بگو بخند می کند. او در طی همین یکی دو روز مبدل به برجسته ترین ریش سفید محل شده و از احترام زیادی برخوردار است و خودش هم با کمال فروتنی، دست به ریش سفید و بلند خود می کشد و ثنا گویان دعای خیر می کند و جماعت را دلگرم می کند و به آنها قوت قلب می دهد.

مش نقی، کاس علی، صفرعلی، محمد و دیگران هم پُرشور و سرحال در رفت و آمدند و با محمود حال و احوال می کنند و می گویند و می خندند و مشغول کارند.

محمود مثل آدم آهنی ایستاده و فقط سر تکان می دهد و هرچقدر دنبال کلمات مناسبی می گردد تا با کسانی که به او ابراز محبت می کنند، پاسخ مناسبی بدهد، نمی تواند کلامی بیاد بیاورد و مثل کسی که دهانش را بسته باشند، فقط اصوات کوتاهی را از دهان خارج می کند. سر تکان می دهد و با چشم هایی که از کاسه بیرون جهیده اند و ورقنیده شده اند، نگاه شان می کند. تلاش می کند خود را پیدا کند و از این آشفتگی که توی آن دست و پا می زند رها شود، و بتدریج چند قدم دیگر برمی دارد و به مردمی که حالا دیگر عاشقانه دوست شان دارد، نزدیک تر می شود.

کنار تنها درخت سپیداری که میان آنهمه شالیزار روی تپه ای مشرف به زمین های مزروعی روئیده، می نشیند و چند نفس عمیق می کشد. مثل آدم هایی ست که توی باغ صنوبر جن دیده باشند، انگار از دیار پریان برگشته، دهانش باز مانده و رنگ به چهره ندارد.

حسین را می بیند که به خانواده خود پیوسته و انگار نمی خواهد از مسابقه عقب بماند و سخت تلاش می کند تا زمان از دست داده را جبران کند. به هر طرف که نگاه می کند، همه در تلاشند و با انرژی فوق العاده ای مشغولند. شک می کند، شاید مسابقه ای در کار باشد که او از آن بی خبر باشد؟ چون با هیچ منطق دیگری نمی تواند این همه اشتیاق به کار را درک کند.

بنظرش می رسد هر کس، دیگران را زیر چشمی می پاید و سعی می کند از آن ها عقب نماند، و پُر قوت تر ساقه های کوچک و ظریف و زندگی آفرین برنج را توی گل می کارد. دوباره روی آب دست می کشد و صافش می کند و بعد ساقه دیگری را در آن می نشاند. زنها در هر لحظه یک شالی نشاء می کنند و تند و تند عقب می روند و باز نشاء، و به این ترتیب کار پیش می رود و تا مژه ای به هم زده می شود، تکه ای از زمین سبز و باردار می شود.

در چشم هایش اشک جمع شده. چقدر دلش می خواست خلوتی پیدا می شد و بلند گریه می کرد. بیاد مرتضی می افتد و دلش سنگین تر می شود. کاش او هم بود و می دید این آدم های ساده که گاهی حتی وجودشان حس نمی شود، چه غوقایی بیا کرده اند.

احساس کوچکی و بدبختی می کند و خود را میان این پهلوانان گم نام، خوار و ضعیف می بیند. شرمنده است که چرا هیچوقت برای چنین حرکتی داوطلب نشده و حتی گاهی که پدرش برای کسی از خود مایه می گذاشت، او را مورد تمسخر قرار می داد. گرچه هیچ وقت جرأت نمی کرد از احساس خود حرفی بزند، اما از نگاه پدر می فهمید که او به آنچه در ذهنش می گذرد، پی برده و همین مسئله یکی از دلایلی بود که باعث دوری آنها از یکدیگر می شد.

وسط مردم گل علی را می بیند که با این که شصت سال سن دارد، کم

نمی آورد و با تمام قوا مشغول کار است و بیاد روزی می افتد که او برای همسرش خون اوی منفی می خواست و محمود می توانست اهدا کند، اما با لاقیدی از کنارش گذشته بود و خود را قانع کرده بود که به او ربطی ندارد، گل علی نه قوم و خویش اوست و نه کس و کارش...

یدالله را می بیند که کنار همسر و دخترش نشاء می کند و بیاد می آورد چقدر با همکلاسی ها او را مسخره می کردند و چطور برای علاقه زیادش به کار زنانه در کنار همسرش بخصوص کار در شالیزار و نشاء برنج، به او لقب خاله یدالله دادند...

سرش را که سنگین شده، روی زانو می گذارد و اشک می ریزد و در دل زمزمه می کند: ((خدایا اینا کی ین، من کی یم؟ اینا چقد بزرگن و من چرا انقد حقیرم؟ چه دلی دارن اینا و من بی لیاقت خیال می کردم یه سر و گردن از همه شون بزرگترم. خدایا منو ببخش و بهم کمک کن مثل اونا بشم.))
حاج گلاب چند دقیقه ای ست که مراقب محمود است و وقتی حال او را می بیند بطرفش می آید و کنارش می نشیند و بعد از اینکه چند لحظه نگاهش می کند، می گوید:

–چطوری پسر؟ حالت خوبه؟ بهتر نیست بجای اینکه ناراحت باشی با این معرکه ای که مردم راه انداختن، خوشحال باشی؟

محمود سرش را بلند نمی کند، می ترسد حاجی اشکش را ببیند و گمان کند رفتار بچه گانه ای دارد. می گوید:

می بینم و برای همین شرمنده م. احساس می کنم لیاقت این همه محبتو ندارم. داشتم از خودم می پرسیدم من واسه شون چیکار کردم؟ و جوابی پیدا نمی کنم. فکر می کنم هیچی. خیلی وقتم می تونستم کاری

بکنم، ولی از زیرش در رفتم و هیچکاری نکردم.

ها، پس برا همین ناراحتی؟ خُب داری اشتباه می کنی. فکر می کنی این آدما که اینطور فداکارانه نشاء زمینای خودشونو ول کردن و اومدن سر زمینای شما کار می کنن، از یه سیاره دیگه اومدن؟ یا فرشته ن و هیچ وقت خطایی نکردن، یا در آینده نمی کنن؟ نه باباجون همه ما آدمای معمولی هستیم و از خیلی جهات مثل همیم. اتفاقی که الان داره میفته، در یه شرایط خاص رُخ می ده که به خیلی چیزا بستگی داره. اگه بهت برنخوره زیاد بیای خودت نذار، چون گمان می کنم اگه فقط بخاطر تو بود یک سوم این آدما هم این جا نبودن. اونا بخاطر پدرخوبت که خیلی زود و ناگهانی از دنیا رفت و به گردن تک تک شون حق داشت، اومدن. در واقع می خوان ازش قدردانی کنن و یه جوری محبتاشو جبران کنن. خُب شایدم یه کمی به خاطر تو و مادرت باشه ولی مطمئن باش این حاصل اعتقادات و رفتارای پدرته، اگه نه هر چند وقت یبار یکی از اهالی به رحمت خدا میره، تو تا حالا دیدی مردم بعد از مرگ کسی، اینطوری از خونواده ش حمایت کنن؟

محمود سر بلند می کند. حالا دیگه از اینکه حاجی چشم های سرخ و باد کرده اش را ببیند، ابایی ندارد. حرف های حاجی توی دلش می نشیند و همان حسی را دارد که در دو سه روز آخری زندگی پدر، وقتی با هم حرف می زدند، داشت.

حاجی دلم می خواد بدونم چطو شد که این همه آدم تصمیم گرفتن همچی کاری بکنن؟ جمع کردن پولو می دونم کار شماست، ولی اینکار خیلی سخته، یعنی اینم شما ترتیب دادین؟ حاجی لبخند می زند و به روبرو نگاه می کند و صورتش بطرف کسانی ست که در شالیزار کار می کنند. دستی به ریش خود می کشد، نور خورشید به صورتش تابیده و رگ های باریک روی بینی و دور گردنش را بیشتر نمایان می کند. پوست پیرمرد چروکیده و کهنگی یک عمر طولانی را دارد. او بیش از هشتاد سال عمر کرده و حالا که به مردم سرزنده روستا چشم دوخته، احساس کمال می کند و بنظرش می رسد که رسالت زندگی خود را عملی کرده و احساس معنویت خاصی دارد. با آرامشی تأثیرگذار و صدای ملایمی می گوید:

-داستان داره. یه روز بعد از مرگِ بابات خوابشو دیدم. خیلی پریشون بود و همه ش نگران تو بود. بهم گفت می خواست تو رو داماد کنه و آرزو داشت دستِ مریمو بذاره تو دستت. از اینکه یه کسایی باهاش نامردمی کرده بودن و اجل مهلتش نداده بود تا به آخرین آرزوش برسه، گله داشت. تازه می خواستم باهاش حرف بزنم که یه بادِ شدید اومد و اونو آروم آروم محو کرد. در آخرین لحظات، در حالیکه دو تا دستاشو به سمتم دراز کرده بود، با صدای نامفهومی مدام اسمِ تورو می آورد و چند بار گفت کمکش کن. از خواب پا شدم و تو رختخوابم نشستیم. ترسیده بودم و نمی تونستم بخوابم. تا نزدیکِ خروس خون بیدار بودم و داشتم فکر می کردم. بیادِ روزی افتادم که پدرت خیلی جوون و پُر قدرت بود و تو سرمای زمستون پسرِ کوچیک مو که مبتلا به ذات الریه شده بود رو، روی دست از رودخونه رد کرد. این کارو در حالی کرد که کسی جرأت نداشت پاشو تو آبِ سرد و پُرسرعتِ رودخونه بذاره. در چنین شرایطی اون تا گردن تو آب فرو رفت و بعد از این که از رودخونه گذشت، تونست پسرمو به موقع به بیمارستان برسونه و البته این کار براش خیلی گرون تموم شد و خودش مریض شد و بغل دستِ پسره تو همون بیمارستان بستری شد، ولی بهرحال اونو از مرگِ حتمی نجات داد. اون موقع این جاده رو نساخته بودیم و برای رفتن به رشت باید از رودخونه رد می شدیم. تو کولاکِ زمستونِ اون سال، آب بد جوری بالا اومده بود و نمی شد به آسونی از رودخونه گذشت. نشون به اون نشونی که ما پنج روز بعد از اینکه پدرت به رشت رفت تونستیم از رودخونه عبور کنیم و خودمونو بهش برسونیم.

حاجی سکوت می کند و نگاهی به محمود می اندازد و بعد نگاهش را به سمت زمین برمی گرداند و نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد:

-یادش بخیر، یه پهلوانِ واقعی بود. هیچ ادعایی نداشت، ولی وقتی پاش درمیومد، جونشم واسه دیگرون می داشت. اینطور آدم امروزه خیلی کمن و وقتی یه همچین کسی از دست میره، روزگار نمی تونه جای خالی شو پُر کنه. امیدوارم هر چی خاکِ اونه، عمرِ تو باشه و مرام و مسلکش رو به ارث ببری...

دیشب بعد از اینکه پولارو بهت دادم و از خونه تون اومدیم بیرون، یه مرتبه بیادِ اون خواب افتادم و مدام قیافهٔ بابات جلوی چشم بود و اینکه می گفت کمکت کنم. حس کردم با دادنِ این پولابا به شما، نه تنها کارِ مهمی براتون نکردیم، بلکه یه جورایی خودمونو از هر نوع تلاشی تبرعه کردیم. پیشِ خودم فکر کردم حالا که مش نقی و محمد همراهن، دست به یه کارِ عملی بزنم تا شاید بتونم واقعاً باری از رو کولت بردارم و پیشنهاد کردم به خونهٔ چن تا از هم ولایتی ها بریم و

باهاشون حرف بزنییم شاید بتونم برات شالی تهیه کنیم. با این خیال رفتیم خونه صادق، چن دقیقه که نشستیم و جات خالی یه چایی خوردیم، به پیشنهاد حسین به این فکر افتادیم که تو نشاء کمکت کنیم. خلاصه حسین و صادق م همراهمون اومدن و با هم رفتیم خونه کبلا شعبان از اونجام خونه صفر علی، بعدم خونه کاس علی و خونه های دیگه...

یه وقت به خودمون اومدیم دیدیم پاسی از شب گذشته و ما نصف خونه های ده رو زیر پا گذاشتیم. باور کن اگه وقت داشتیمو به همه خونه ها سر می زدیم، الان یاورهای بیشتری داشتن تو زمینت کار می کردن. مردم از پیشنهاد ما استقبال می کردن و خودشون می گفتن، اینطوری به کشت و کارشون برکت داده می شه. البته یکی دو نفری هم بهانه آوردن و دست شون به کار خیر نرفت که اسراری نکردیم و اونا رو به حال خودشون گذاشتیم. چون انقد داوطلب جمع شده بود که لازم نبود منت دو سه تا از خدا بی خبرو بکشیم. بعدشم کار خیر باید از ته دل باشه، نه زور زورکی.

-حاجی شما چیکار کردین؟ از اینکار شما، چجوری می تونم قدردانی کنم. ممنونم، واقعاً ممنونم. شما هم کمکم کردین و هم درس های بزرگی بهم دادین. به خدا زبونم بند اومده و نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم.

-ای بابا، زیادی بزرگش نکن. خوب که دقت کنی، هر کدوم مون یکی دو فرغون شالی آوردیم و یه روز یاورت دادیم، همین. تو هم یه تابستون وقت داری تا جواب این یاورو بدی. قدیما خیلی از این کارا می شد. اون موقع ها که من بچه بودم، یه هم چی چیزی یادمه. پدر خدایامرز منم مثل پدر تو سرش برای این جور کارا درد می کرد و تو هر کار خیری پیش قدم بود. اون سال خونه یکی از دهاتیا آتیش گرفته بود و ما علاوه بر اینکه تو ساختن خونه جدید کمکش کردیم، تو کار کشاورزی هم یاورش شدیم.

-خدا رحمت شون کنه. ایشون خوب بوده که پسرشم بانی خیره.

-خدا همه رفتگانو بیامرزه. قدیما زندگی ساده تر بود و آدما هم به پیچیدگی این دوره نبودند. در اکثر موارد وقتی به چهره شون نگاه می کردی انگار داری به یه چشمه نگاه می کنی. اگه آبش صاف و زلال بود، می فهمیدی، اگه هم گل و لای داشت، باز می فهمیدی. اما حالا خیلی سخته پی به ذات آدما ببری. بهر حال منظورم اینه که تو اون دوره کمک به همونوع و خبر گرفتن از وضع

همسایه، یه جورایی قسمتی از زندگی آدم بود، ولی الان هر چی بجلو می ریم، کمتر از حالِ هم خبر داریم. ترسم اینه که بیست، سی سالی دیگه وضع خیلی بدتر بشه و دیگه اثری از دوستی و محبت نباشه.

-راس می گین. تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم، ولی مثل اینکه حق باشماست و هر روز دوستیا کم رنگ تر می شه.

-به هر حال خوب یا بد من زندگی مو کردم و چند صبحی بیشتر مهمون شماها نیستم و خداروشکر نمی مونم تا اون دوره رو بینم. امیدوارم که پیش بینی من غلط از آب در بیاد و جوونایی مثل تو نذارین میراثِ پدران تون به باد بره و حفظش کنین.

حاجی گلاب از جا بلند می شود. هیكل خمیده اش به نظر محمود صاف و راست می آید و او را مثل پدرش، قوی و محکم می بیند. حاجی خاکش را می تکاند و دستش را برای بلند کردن محمود بسمتِ او دراز می کند و می گوید:

-خیلی حرف زدیم، پاشو که امروز روزِ حرف نیست. باید از وقت، حداکثر استفاده رو ببریم. مردم دارن تلاش می کنن و ما باید قدرِ زحمت شون رو بدونیم. به نظرم اگه امشب پول شالیاشونو بهشون بدی بد نباشه. خودت که می دونی دستا خالیه و اینطوری یه کمکی بهشون می شه.

-هر چی شما بگین. ریش و قیچی دستِ شما، هر چی بگین من پرداخت می کنم.

نمی توانست و نمی خواست حرفِ دیگری بزند، اما بعد از گفتن این جمله بیاد مرافه ای که در موردِ قبولِ پول ها با مادرش داشت افتاد و نگران شد. البته این حالتش چند لحظه بیشتر طول نکشید و وقتی به همسایه ها نگاه کرد که چطور با جان و دل کار می کنند و بگو بخند دارند و انگار به پیک نیک یا سینزده بدر رفته اند، همه چیز از ذهنش زدوده شد و خود را به آنها سپرد و با ایشان در هم آمیخت و قسمتی از همتِ بلندشان شد و در ثواب و لذت شان شریک گردید...

یکی از بچه ها را دنبال اعضای خانواده خودش که جایشان اینجا خالی بود فرستاد و خیلی زود خواهرها با حیرت و منگی به جمع کارگران پیوستند. کسی را هم برای تهیه کلوچه و چای روانه کرد، تا بساط پذیرایی را آماده کند. مقداری پول هم در اختیارِ صفرعلی گذاشت تا برای خرید گوشت و مرغ برود و از معصومه و نسرين خواست که دست از کار در شالیزار بکشند و برای تهیه نهار و عصرانه هم ولایتی ها برونند. خودش هم دیوانه وار به شالیزار زد و هر جا هر کاری لازم بود کرد. حتی وقتی همه چیز روبرا شد و کاری روی زمین نماند، کنار یدالله نشاء کرد و برای اولین بار

به خود بالید و افتخار کرد که مثل زن های شرافتمند گیلانی نشاء برنج می کند. این کارش باعث خنده و شادی مردم شد و خیلی از مردهای دیگر که کنار زمین ایستاده بودند، به آنها پیوستند و گروه بزرگی درست کردند که به زودی برای زن ها گری خواندند و آنها را به مسابقه دعوت کردند، گرچه هرگز نتوانستند با دست های هنرمند و مسلط و سریع آنها رقابت کنند.

هاجر بمحض با خبر شدن، سراسیمه و افتان و خیزان خود را به کارزار رساند، خندید و اشک ریخت. دست ها را در اطراف بلند کرد و چرخاند و از مردم قدردانی کرد و در حالیکه مدام مرتضی را صدا می زد و از انسانیت و محبت همسایه ها می گفت، و جایش را میان دوستدارانش خالی می کرد، از خدا برای همه کسانی که در این کار شرکت کرده اند، آرزوی خیر و خوشی کرد و مدام از شرمندگی خود سخن گفت. از حرف های دیشب پشیمان شد و با وجدان ناراحت وقتی محمود را در گوشه ای تنها پیدا کرد، گفت:

-محمود جون بابت حرفای دیشب ازت معذرت می خوام. اشتباه کردم و از اینکه این همه سال میون این مردم زندگی کردم و نشناختمشون، متأسفم. هر کاری صلاحه بکن. خودت میدونی، از این به بعد لازم نیست با من مشورت بکنی. حالا دیگه بهم ثابت شد که دل تو هم مثل دل پدرت صافه و خدا کار تو روبراه می کنه.

-دیدى مامان دیشب هر چی بهت می گفتم، قبول نمی کردی، حالا با چشای خودت ببین چه آدمای نازنینی دور و بر ما رو گرفتن و چقدر باید ممنون شون باشیم و اگه هم به قول تو حرفی هم زده بشه یا اشتباهی از طرف کسی دیده بشه نباید نشنیده گرفت؟ بنظرت می شه بخاطر چند تکه آت و آشغال، از یه رودخونه چشم پوشید؟

-پسرم منو ببخش. من پیر و خرفتم و مردمو با دل کوچیک خودم حلاجی کردم و حالا خیلی شرمنده م. البته باید بمن حق بدی، چون تا حالا چنین چیزی ندیده بودم و نمی دونم چی شده که مردم دست به چنین کاری زدن، چون خیلیا رو تو همین آدما میشناسم که برای آب یا یه وجب زمین سر و کله همو شکستن. اما هرچی هست خیره و به برکت مظلومیت روح اون مرحومه که اینطور همه رو یگانه و یک رنگ کرده و دور هم جمع کرده.

-باور کردنش برای منم سخت بود. ولی حالا به این نتیجه رسیدم که خوبی هم مثل بدی ته دل همه هست، و هیچ کس رو نمی شه مطلقاً بد و پلید و یا خوب و پاک دونست. فقط باید شرایطی بوجود بیاد که ذات انسان بروز کنه...

آنروز اهالی ده تا وقتی خورشید کمترین نور خود را به زمین می تاباند و قبل از اینکه انوارِ پررحمتِ خود را از مردمان دریغ کند و پشتِ کوه‌های بلند مخفی سازد، کار کردند. هرچه روز طی می شد به تعداد کارگران افزوده می گشت و تا آخر وقت تمام زمین های محمود نشاء شد. بیش از پنجاه زن و سی مرد کاری بزرگ را به پایان رساندند و یک روز بزرگ را در تاریخ روستا نگاشتند. روزی که گرچه هرگز مثل آن تکرار نشد، اما تا سال ها اتحاد و همدلی شان زبان زد شد و هر وقت بیاد می آوردند، به وجد می آمدند و لذت می بردند. داستانی که مدت ها دست مایهٔ احترام و محبت شد و سر زبان ها بود و به روستاهای اطراف هم رسید و حماسه شد...

وقتی انسان تنهاست و مشکلات احاطه اش کرده اند، خاطرات در ذهنش طراوش می کند و لحظه ای از فعالیت باز نمی ماند و مدام خوب و بد گذشته را بیاد می آورد و با آنها زندگی می کند و آه ها و نفس های پُر حسرت می کشد، یا شادمانه، لبخند می زند و دلش پر می کشد به خوشی هایی که از سر گذرانده و با اینکه می داند امکان تکرار آنها نیست، اما کودکِ درونش با لیج بازی و لب ورچیدن تمنای زندگی در آنروزهای خوش را دارد.

محمود هم این روزها بشدت با این حال دست به گریبان است. گاهی که روزهای خوش گذشته را بیاد می آورد، از اینکه از روستا مهاجرت کرده پشیمان می شود. خوب می داند که دیگر نمی تواند آنروزها را زنده کند و حتی قادر نیست برای زندگی به محیطِ روستا برگردد و زندگی در شرایط آنجا برایش دشوار و غیر ممکن است، و بخاطرِ اینکه خودش را در چنین وضعی قرار داده، پشیمان است و دلش می خواهد این فرصت را می یافت که یکبار دیگر شروع کند تا جلوی اشتباه را می گرفت و از روستا مهاجرت نمی کرد.

احساس می کند اگر در روستا می ماند، احتمال این که سعادتِ زندگیش پایدار می شد بیشتر بود، زیرا با این همه ریسک و نوساناتِ زندگی شهری نمی آمیخت، و خوشبخت تر بود. افسوس می خورد چرا قدرِ آنروزها را ندانسته و حتی در گریز از آن شتاب کرده.

مدتی ست که برگشت به روستا را بررسی می کند، ولی هر بار با توجه به عادتِ بچه ها به زندگی و رفاهِ شهری و شرایطِ تحصیل شان و وابستگی های دیگر، خیلی زود این فکر را پس می زند و حتی تاکنون آنها را با خانواده مطرح نکرده است. می داند، نمی تواند از بچه ها توقع داشته باشد دنبال مرغ هایی که گم شده اند، توی باغ های همسایه ها بگردند، یا بجای بر خورداری از محیطِ گرم خانه در زمستان، بلوزهای گُلفت بپوشند و با بخاری نفتی گرم شوند و بجای خُنکی کولر در تابستان از بادبزن و پنکه استفاده کنند و برای گازِ خوراک پزی کپسول های یازده کیلوئی گاز مایع

را با گرفتاری و قیمتی بالاتر از قیمت واقعی آن، آنهم پس از کلی چشم‌انتظاری و کشیک‌کشی، تهیه‌کنند و کشان‌کشان ببرند تا به آبگرمکن، یا چراغ‌های گازِ خوراک‌پزی وصل‌کنند و مدام نگران باشند مبادا گاز تمام شود. تا اینکه خلاصه لوله‌های گازی به روستای آنها هم برسد. مهم‌تر از همه اینکه بجای دوست‌های شیک و پیک و اینترنتی و اهل پخت، بچه‌های ساده و بی‌کامپیوتر روستا را به دوستی قبول‌کنند.

درگیر همین افکار است که سرِ دردِ دل را با دوستِ خود باز می‌کند و با حالتی فیلسوف‌مابانه، در حالیکه از انتهای تسلسلِ افکارش زبان باز می‌کند و مخاطب از سرچشمه بی‌خبر است، می‌گوید:

-کی می‌تونه بگه پیشرفت، خوشبختی میاره؟... آیا به صرفِ اینکه پول داشته باشی و توی یه خونه وسطِ شهر زندگی کنی و سوارِ یه ماشین مدل بالا بشی، خوشبختی؟

-منظورت چیه؟ اگه اینا خوشبختی نمیاره، پس چرا این همه آدم از صبح تا شب جون می‌کنن و هزار جور بدبختی می‌کشن و سرِ هم کلاه می‌ذارن؟ لابد یه کوفتی گیرشون میاد که این کارارو می‌کنن دیگه. حالا

اگه نمی‌خوای اسمشو بذاری خوشبختی، خُب بذار رفاه.

-همینه!... آفرین زدی به هدف. درستش همینه. ما اصلاً اصل و هدفِ زندگی رو گم کردیم. زرق و برقِ دنیا آن‌چون کورمون کرده که مثلِ عروسک‌های کوکی دنبالِ همینیم که گفتی، اونوقت خودمون رو گول می‌زنیم اینکه ما دنبالشیم و همه وقت مونو صرفش می‌کنیم، همونرفاه‌ست، پیشرفته، امروزی‌شدنه، مدرنیته‌س!.... انقدر هم دنبالش می‌دوئیم که زوارمون در می‌ره، آخرشم نه می‌تونیم چیزی رو که می‌خوایم به دست بیاریم، چون توقع مون هر روز به فراخورِ پیشرفتِ تکنولوژی تغییر می‌کنه و نه می‌تونیم از عمرمون بهره‌دیگه‌ای ببریم. داستانِ زاغ و کبک، مدام عوض می‌شیم و عوض می‌شیم و اگه هنوز انسانیت تومون نمرده باشه و فقط گاهی وقتا بتونیم، یه نگاهی به خودمون بندازیم، آنچه از خودمونو می‌بینیم، چیزی نیست جز یه هیولا.

-برو بابا تو امروز یه چیزیت می‌شه.

-جون من یه کم فکر کن بین دروغ می‌گم. فیلمِ هالکِ شکست‌ناپذیرو دیدی؟

-آره، چطو مگه؟

-اون لحظه ای که از حالت دانشمند به غول تبدیل می شه خیلی جالبه. این تغییریه که همه مون آرزوشو داریم و با شتاب و بی هیچ فکری بطرفش می ریم و حالا با توجه به توانای هامون تو یه قسمت از این تغییر، متوقف می شیم.

-اگه اینطوری که تو می گی باشه، شهر پُر از هالک در اندازه های مختلفی از قول شدنه... هه، هه، هه... خیلی جالب می شه ها!

-فکر می کنی خنده داره، اتفاقاً به نظر من باید زار زار گریه کنیم.

-ای بابا، انگار بدجوری مغزت تکون خوره. ول کن این حرفارو، راستی فردا بعد از ظهر می خوام یکی از آشناهامو بیارم ساختمونتو ببینم. خیلی زرنکه و قول داده هر طوری شده، یکی دو واحدو برات بفروشه...

محمود به حرف های دوستش گوش نمی کند و فکرش روی کسی که زرنک است و قرار است واحدهای او را بفروشد، گیر کرده و تصور می کند او در چه مرحله ای از تبدیل و تغییر است و چقدر قول شده و به چه سائیزی از هالک، رسیده و خودش کجای کار است و در چه حالتی متوقف شده.

بیاد می آورد که مریم می گفت:

((-تو آدم ساده ای هستی و بدرد بازار نمی خوری. بین یه عده تو همین شرایطی که تو داری همه چیز تو از دست می دی دارن پول پارو می کنن، اون وقت تو چی، زانوی غم بغل کردی و داری همه مونو از بین می بری.

-حق با تونه، یه عده واقعاً دارن پول پارو می کنن ولی من نمی تونم مثل اونا باشم. الان تو کار ساختمون کسی می تونه سود بیره که نه تنها از همه چی بزنه و با چرب کردن سیبل این و اون از زیر بار مسئولیت درره، بلکه حتی باید حق کارگرای بدبختی که زندگی شون در گرو سنار سشی که درمیارن رو هم بخوره و یه آب قورمساقیم روش، ولی من نمی تونم اینطوری باشم، نمی تونم... می فهمی؟

-آره نمی تونی و نباش، ولی تو که نمی تونی، پس چرا این کارو شروع کردی؟ می دونی که امروزه به کسی که این خصوصیات داشته باشه، می گن زرنک و تو که بوئی از این زرنگی نبردی بیجا کردی وارد این کارزار شدی.

-منم به همین نتیجه رسیدم. ولی متأسفانه راه برگشتی ندارم.

-همین،... حاصلِ یه عمر زندگیو بیاد دادی حالا می گی متأسفانه... محمود از خواب پاشو چشماتو باز کن. آگه ما نابود بشیم هیچ کس به دادمون نمی رسه و بچه هامون باید تو بدبختی زندگی کنن. می فهمی، همونایی که دلمون می خواست بهترین ها رو براشون مهیا کنیم، از این به بعد باید حسرتِ زندگی این و اونو بکشن... وای خدایا مرگ مو برسون و نذار اون روزارو ببینم.

-مریم آروم بگیر. بلخره یه طوری می شه. حالا که همه چی از بین نرفته، یه فکری می کنم.

-بسه دیگه. نمی خوام از این حرفا بشنوم. هرچی فکر کردی کافیه. بهتره دیگه هیچ تلاشی نکنی و همه چی رو به خودش وا بدی. فکر کنم اینطوری صدمه کمتری می بینیم...))

-آهای... خوابی؟... بابا تو باید هرچه زودتر خودتو به یه دکتر نشون بدی، خیلی وضعت خرابه. یه بار از هالک شدن حرف می زنی، بعد یه هو با چشمای باز خوابت می بره. بیدار شدی یا نه؟

محمود دست های دوستش را که جلوی چشم های او تکان می خورد می بیند و از فکر بیرون می آید. لبخند می زند، دستِ دوستش را می گیرد و می گوید:

-آدمِ بدهکار و گرفتار همینه دیگه... تو فکر بودم، ببخشین. خُب چی می گفتی؟... دوستت بنگاه معاملاتِ ملکی داره؟... خوبه باهاش قرار بذار هرچی زودتر بیاد و خونه هارو ببینه.

بهار با همهٔ فراز و نشیب هایش، با همهٔ داستانهای تلخ و شیرینش و با همهٔ خوب و بدش تمام شد و تابستان گرم از راه رسید. مزارعِ جان تازه ای یافتند و زندگی که از سرانگشتان زنان و مردان این سرزمین در ساقه های پُر شکوه شالی ها که اکنون برنج می شوند جاری شده، گل داده و امیدهای زیادی را برانگیخته است.

ساقه ها قد می کشند و زیبا می شوند و با طیف وسیعی از رنگ سبز، خود را به نمایش می گذارند. از ساقه هایی که کوتاهترند و کال و روشنند تا آنهایی که قد کشیده اند و رسیده و سبز سیر تا لجنی. وقتی بادِ ملایمی انبوهشان را چون گیسوانِ دختران به بازی می گیرد، رنگ ها پیش چشم های نوازشگر، کرنش می کنند و خم و راست می شوند و زیباتر می نمایند. شالیزارها وسیع و بی انتها بنظر می آیند و گویی همهٔ زمین، تا جایی که چشم کار می کند برنج است و عطر این گیاه زندگی آفرین همهٔ عالم را فراگرفته است.

آسمان آبی ست و خورشید گرما و حرارتِ خود را بی دریغ و با سخاوت، نثار زمین و زمینیان می کند، تا ساقه هایی که با زندگی آفرینی خود شاید مأموریتی بهشتی دارند، بیشتر جان بگیرند و

قوی تر شوند. خورشید حتی در گرم بخشی خود افراط می کند و گرما از تحمل انسان ها خارج است، اما چون دلها به رشد محصول شان خوش است، این رنج را هم پذیرا می شوند تا دسترنج شان ((به رنج)) باشد و ((برنج)) شود.

چیزی به برداشت برنج ها نمانده. به خاطر هوای گرم، وجین اول و پس از آن وجین دوم بزودی انجام گرفت و با گرمای هوا و فراوانی آب، محصول به سرعت جان گرفت و رشد کرد. ساقه ها بلند شده اند و حتی در مقابل باد هم مقاومت می کنند و کمر خم نمی سازند.

محمود کم کم بفکر مراسم عقدکنان است. دو خانواده تصمیم گرفتند به احترام مرتضی، عروسی را یک سال به تاخیر بیاورند و فقط به اصرار محمود مراسم عقد را در موعد مقرر آنهم برای احترام گذاشتن به خواست پدر، برگزار کنند. تا او نزد پدرش سر بلند شود و ثابت کند که توانسته آخرین عهد و پیمانی که با پدر داشت را محقق سازد.

بیشتر قرض اسدالله توسط محمود داده شد و توافق گردید بقیه آن پس از برداشت محصول پرداخت شود. دوره اضطراب تمام شد و همه چیز به آرامش رسید. مردم مشغول زندگی هستند و برای محصول پُر و پیمانی که باید برداشت کنند، نقشه می کشند و برنامه ریزی می کنند. مش عبدالله در بستر مرگ است و امیدی به ادامه زندگی نیست. او بعد از مرگ مرتضی هرگز نتوانست از خانه خارج شود و به زندگی عادی برگردد و ارتباطش با دیگران به تحلیل رفت و فقط منحصر به اوقات عیادت شد. از وقتی که مختار به پاسگاه رفت و همه چیز را اعتراف کرد وضع روحی و مزاجی مش عبدالله بیشتر به هم خورد و امید به بهبودش از بین رفت. مختار هم که نمی توانست زیر بار کاری که کرده بود به زندگی ادامه دهد همه چیز را گفت و آسوده شد. گرچه او به همدستی مش عبدالله با خودش اعتراف کرد، اما با توجه به بیماری و کهولت سن مش عبدالله و با دخالت و پادرمیانی حاجی گلاب و مش نقی که حالا بدون مشورت با آنها محمود آب هم نمی خورد، از طرح شکایت از او چشم پوشی کرد. مختار حبس شد و به دادگستری بخش گسیل گردید و در طول مدت محاکمه، به قید ضمانت آزاد شد. او قبل از اینکه حکم قطعی صادر شود، ده را ترک کرد و به همراه خانواده محل دیگری را برای زندگی انتخاب نمود.

محمود در تمام طول بهار و تابستان بشدت کار کرد و حتی یک روز را استراحت ننمود. او جواب یاور کسانی که در روز نشاء برایش کار کرده بودند را داد. حتی وقتی نمی توانست به کسانی که در یک روز نیاز به کمک داشتند، برسد کارگر استخدام می کرد و بجای خود برای کمک می فرستاد.

با این حال همیشه خود را بدهکار و وام دار همسایگان می دانست و نسبت به آنها با محبت و تواضع برخورد می کرد و احترام زیادی به هولایتی ها می گذاشت.

حسین هیچ وقت به پروانه نرسید. او هرگز فرصت نکرد سر صحبت را با پروانه باز کند و رازش در دلش ماند و سوخت و خاکستر شد و او را هم گذاخت و خمود کرد. یک هفته بعد از ماجرای نشاء زمین های محمود، قبل از اینکه حسین نقشه خود را برای صحبت با پروانه در هنگام وجین به محمود بگوید، برای پروانه خواستگار آمد. پسر که جوان و تنومند بود، و در رشت خانه داشت و در کارخانه ای در شهر صنعتی مشغول کار بود، از طرف خانواده پروانه پذیرفته شد و عروسی شان بعد از چهلم مرتضی انجام گرفت.

حسین از آن روز به بعد در حسرت فرصتی که هرگز پیدا نکرد، ماند و محبتی که به پروانه ابراز نشد، مثل غذایی که حضم نشود روی دلش سنگینی کرد و او را بیمار نمود. روحیه اش آسیب دید و تا مدت ها از بزله گوئی و شوخی دور ماند. یعنی هیچ وقت دیگر به آن آدم قبلی مبدل نشد و گرچه بعد از مدتی زخم قلبش جوش خورد و التیام یافت، اما جای جراحت ماند و همه عمر به شبی فکر کرد که ناگهان مرتضی مرده بود و او را در بیان احساسش علیل کرد و زندگی خوشی را که با پروانه می توانست داشته باشد، برای ابد از دست داد.

او تا چند سال حتی به ازدواج فکر نکرد و هر روز بیشتر در خود فرو رفت و به تنها بودن عادت کرد، تا این که والدینش به او اعتراض کردند و او را تحت فشار و شرایط سختی قرار دادند، مجبور شد تسلیم شود و به انتخاب خانواده، دختر یکی از اقوام شان را که در تهران زندگی می کرد و پدرش در کارخانه ایران خودرو مشغول کار بود، گرفت و به واسطه پدر زن در همان کارخانه مشغول کار شد. آن موقع پروانه صاحب دو فرزند شده بود و در رشت زندگی می کرد...

مرداد، فصل گرما و پشه های سمج از راه رسید و آسایش و خواب شبانه عزیزت کرد. هرم آفتاب از صبح تا شب می سوزاند و پوست را سیاه می کند و آزار می دهد و شب ها هم انگار هنوز خورشید در وسط آسمان جا مانده و فقط روشنی اش خاموش شده و هنوز مثل کوره می سوزد. عرق از همه جای بدن راه می افتد و بوی بد تن آزار دهنده است. حتی اگر ده دقیقه پیش حمام یا آب تنی کرده باشی باز بوی عرق کلافه کننده است.

آب چاه ها در حال خشک شدن است و در خانه هایی که گاو دارند، غروب که حیوان ها از علف زارها برمی گردند، نمی شود سیراب شان کرد. آنها با چشم های درشت شان به اربابان خانه چشم

می دوزند که باز با سطل از چاه آب بکشند و جلوی شان بگذارند، تا تشنگی شان برطرف شود، اما آب جیره بندی ست و برای اینکه خوب رفع تشنگی کنند، در اختیارشان گذاشته نمی شود.

مردم کلافه اند، چون گرما بی سابقه و تحملش دشوار است. هوا آنچنان نفس گیر شده که پرندگان هم ذله اند. بنظر می رسد هر چه زمستان طولانی و سرد و پُر باران بوده، تابستان بطرزی باور نکردنی گرمایی فشرده و متمرکز دارد و می خواهد انتقام روزهای سرد را بگیرد و تنها چیزی که کمک می کند این گرما تحمل شود، رشد چشمگیر ساقه های برنج است که تا سینه آدم ها قد کشیده اند و با خوشه های طلایی و انبوه دانه های آویخته جو، خود را به نمایش گذاشته اند و از دمای هوا سرمستند و زودتر از سال های دیگر رسیده اند.

خوشه ها از سبز به طلایی و از طلایی به زرد می زنند و از سنگینی کمر خم کرده اند و باید قبل از اینکه هوا خراب شود و باران بگیرد بریده شوند. اگر باران بیارد و خوشه ها خیس شوند وزن شان افزوده می شود و ساقه ها تحمل آن همه بار را ندارند و روی هم می خوابند و انباشته می گردند و علاوه بر این که جوها می ریزند، رنگ می دهند و ترک می خورند و از مرغوبیت برنج کاسته می شود.

حالا بزرگترین نگرانی و غم کشاورزان بالا آوردن محصول به سلامت است تا این ماراتون یکبار دیگر خاتمه یابد و همه چیز برای زایشی دیگر به بهاری تازه واگذار گردد...

قهوه خانه در طول روز خلوت است. اهالی کم و بیش مشغول برداشت محصول شان هستند و فقط شب ها فرصت می یابند تا کنار هم جمع شوند، چای بخورند، سیگار بکشند، خبرها را منتقل کنند و از تلویزیون سیاه و سفید چهارده اینچ مش نقی اخبار ببینند و به تفسیر آن پردازند و وقتی از آب و هوا، خبری گفته می شود همه را به سکوت دعوت کنند تا بتوانند برنامه برداشت خود را با شرایط آب و هوا هماهنگ کنند.

باز همان عطر آشنای چای همراه بخار سماور که مدام در حال قل زدن است در هوا پراکنده می شود و با بوی گل دیوار می آمیزد و قهوه خانه مش نقی را پُر می کند و به مشام همه می رسد. بویی آشنا و مأنوس که اعتیاد دارد و برای کسانی که چند روز از بودن در قهوه خانه محرومند، خماری دارد.

تابستان تنها فصلی ست که بوی رطوبت یا نیست یا کمتر است، چون پنجره ها مدام بازند و هوای داغ در عبور است و مدام تهویه می شود و به خاطر داغی هوا رطوبت کمتری وجود دارد.

شبِ روشنی ست. ماه در آسمان می درخشد و ستارگان در اطرافش سوسو می زنند. گویی هزاران چراغ روشن کرده اند تا به این پهنای تیره، جلوه ای ببخشند. این تصویر، مثل پرده ای بی انتها و بیکران چشم را می نوازد و زیبایی خیره کننده ای دارد. صدای جیرجیرک ها به گوش می آید و فقط گاهی، لائیدنِ سگی آن را قطع و یا از ریتم خارج می کند، اما به زودی دوباره برقرار می شود و با شدت ادامه می یابد. صدای غورباغه ها که با رشدِ شالی ها و کم آب شدنِ شالیزارها، جاهای باصفا را از دست داده اند، کمتر شده و زمزمه ایست که بعضی وقت ها لابلای فریادِ جیرجیرک ها شنیده می شود.

مش نقی در حالیکه استکان ها را آب می کشد و آنها را خیلی حرفه ای زیر آب گرم به هم می زند و صدای جیرینگ و جُرونک شان را بلند کرده، رو به حاج گلاب می گوید:

—خدا به زمینا برکت بده. باور می کردی حاجی، امسال چنین محصولی بدست بیاد؟ بعد از اون همه بارندگی و سرما و اون همه حرص و جوش واسه تأخیری که تو کار افتاده بود، من یکی که اصلاً انتظار نداشتم نصفِ سال های قبل برداشت کنم. ولی می بینم این محصول نه تنها کمتر از قبل نیست، بلکه بیشتر هم هست... قُربونِ کرمش برم که بعد از اون همه عذابِ چنین برکتی به محصول مون داده تا دل مونو شاد کنه. راسته که می گن نمی شه سر از حکمتِ خدا در آورد و بهتره توش دخالت نکرد.

—آره مشتی، هر چی حکمتش باشه همون می شه. می دونی حالا که فکر می کنم می بینم چه روزای سختی رو پشتِ سر گذاشتیم. هُول و ولا داشت همه مونو ناکار می کرد. البته یه لطفایی هم داشت، چون از یه طرف ذاتِ خلیلیا رو شد و از طرفِ دیگه مردم به لطفِ کارای خیرشون از موهبتِ الهی برخوردار شدن و پاداشِ شونو تو انبوهِ شالیاشون گرفتن. فقط این وسط ضایعهٔ غیر قابلِ جبران از دست دادنِ اون خدایبامرزه که جونِ نازنینشو از دست داد.

—نور به قبرش بباره. تو دورانِ زندگیش آدمِ خوبی بود و دستش به خیر می رفت، مرگش هم باعثِ خیر شد و زندگیِ عادی مردمو متحول کرد. گرچه خودش خیری از دنیا ندید و آرزوی سبز کردنِ تنها پسرشو به گور

برد.

—راستی از محمود خبری نداری؟ یه چند روزیه ندیدمش. می دونی مشتی اینقدر بهش عادت کردم که اگه دو سه روز نبینمش انگار یه چیزی رو گم کردم. خبر نداری برداشتِ محصول شو شروع

کرده یا نه؟ ماشاءالله چه برنجی یم داره امسال. خدا بهش برکت بده. نون دیانتِ خودش و پدرشو می خوره، نوشِ جانش. خدایی آدم چشم میندازه تو بیجاراش کیف می کنه.

-آره همین طوره که می گی... نه منم خبری ازش ندارم. خیلی وقته این طرفا نیومده. طفلکی از بس به این و اون یاور داده، داره هلاک می شه. آخرین باری که دیدمش، گمونم چهار روز پیش سر زمین خسرو بود. رفته بودم به محصولم سرکشی کنم ببینم رسیده، یا نه. داشت با اون برنج می برید. شده پوست و استخون.

حاج گلاب می خندد. چند دانه ریش سفیدش را که روی جلیقه اش افتاده، برمی دارد و پرت می کند وسط قهوه خانه و می گوید:

-عیب نداره جوونه و باید تقلاً کنه. اون داره خودشو می سازه و اگه تو این سلوک کمی چربی بسوزونه، می ارزه. می دونی مشتی، آدم تو همین فرصت هایی که گاهی زندگی در اختیارش می ذاره برای یه عمر شکل می گیره، به علاوه برای مردمی که با اون همه از خود گذشتگی و پاکی دل دست شو گرفتن، هر کاری بکنه کم کرده.

مشت نقی دست از کار می کشد و به حاجی خیره می شود. انگار اولین باری ست که او را می بیند. از تفسیر حاجی در شگفت است و حیرت خود را بیان می کند:

-عجیبه، خودشم همینو می گفت. چون هرچی بهش اصرار کردم که یه روز به خودش استراحت بده زیر بار نرفت و گفت: ((باید از این فرصت استفاده کنم و نمی خوام یه روزشو حروم کنم. این مردم خیلی به گردنم حق دارن و وجدانم قبول نمی کنه تو روزایی که بهم احتیاج دارن تنهانشون بذارم.))

-خدا خیرش بده. حالا دیگه از بابت محمود خیالم راحت، چون مطمئنم یه مرتضی ی دیگه متولد شده و تا وقتی بتونه به شیوه پدرش زندگی می کنه.

مش نقی نگاهش را از حاجی می گیرد و شیر آب سماور را که بیخودی هدر می رود می بندد. ابرو بالا می اندازد و با توجه به اینکه زیاد حاجی

را نمی فهمد، موضوع را عوض می کند:

-خودت چیکار کردی حاجی؟ کی می خوامی برنجتو ببری؟ نباید دس دس بکنی. پیهو دیدی هوا خراب شد. حالا که هوا گرم و خوبه باید ازش استفاده کنیم. ماشاءالله با این قدی که کردن، اگه بارون بگیره کارمون زاره.

-آره حق داری، منم تصمیم دارم اگه بتونم کارگر جور کنم، به امید خدا از فردا محصولمو بالا بیارم. چون کاملاً رسیده و دیگه وقتشه بریده بشه.

مش نقی صورتش را می خارند و صدای خش و خش صورت زبرش با ته ریشی که دارد بلند می شود و می گوید:

-یه سئوالی ازت دارم که مدت هاست می خوام ازت پرسم. تو که آدم خوبی هستی و دستت خیره و بفکر همه هستی، چرا انقد تنهایی؟ چرا از بچه هات نمی خوامی بیان کمکت؟ تو نشاء و وجین و وجین دوم که خبری ازشون نبود، لااقل می تونن تو برداشت محصول یه همتی بکنن و بداد پدر پیرشون برسن. اگه وقت ندارن می تونن تو یه روز تعطیل بیان و یه روزه کارو تموم کنن.

هاجی پکر می شود اما سعی می کند به روی خود نیاورد و نگذارد مش نقی به عمق ناراحتی اش پی ببرد. خودش هم توی پاسخ همین سئوال مانده. همیشه با خودش درگیر است که کجای کارش اشتباه بوده و چه گناهی کرده که به چنین عقوبتی گرفتار شده. او همیشه با احترام با خانواده خود برخورد کرده و همیشه دوست داشته که فرزنداناش در راحتی زندگی کنند و در طول عمرش چه وقتی همسرش زنده بود و چه وقتی تنها شد، خیر فرزنداناش را خواسته و با اینکه می توانست مثل خیلی از مردهای دیگر پس از مرگ همسرش، زن اختیار کند، اینکار را نکرد و بیست سال تنها به زندگی ادامه داد تا فرزنداناش سرخورده و ناراحت نشوند و مجبور نشوند زن دیگری را بجای مادر بپذیرند. اما بچه ها هرگز به نیازهایش توجهی نکردند و پاسخ محبتش را ندادند و به مرور در زندگی و گرفتاری های خود گم شدند. و آنچه از محبت به پدر در وجودشان ماند این بود که ماهی یکبار، تازه اگر فراموش نمی کردند، یا کاری برایشان پیش نمی آمد، به او سر بزنند و نیم ساعت کسالت آور و اجباری را با او بگذرانند...

می خندد و استکان خالی خود را بطرف مش نقی دراز می کند و با قیافه خجالت زده ای می گوید:

-ای بابا بچه ن دیگه. چکار به اونا دارم. بذاهر طور دل شون می خواد زندگی کنن. خُب راستش اونا برای خودشون مسئولیت و گرفتاری دارن و نمی شه ازشون توقع داشت...

بی اختیار به همه کسانی که بچه هایشان در شهرهای دور، حتی جنوب زندگی می کنند و باز در موقع کار به کمک شان می آیند، فکر می کند و از اینکه خودش را گول می زند، شرمنده می شود. و ادامه می دهد:

... تا امروز گذشته، از این به بعد میگذره. خدا بزرگه. مگه چقد دیگه زنده م که بخوام توقعی داشته باشم... بیا اینو ببر یه چایی تازه دیگه برام بیار که تو این هوای گرم هیچی بهتر از یه چایی تازه دم عطش آدمو نمی گیره.

مش نقی نگاهش می کند و با این که می فهمد حاجی تمایلی به صحبت راجع به بچه ها و خرده گیری از آنها ندارد، آهی می کشد و چند بار سرش را تکان می دهد. اینکار مش نقی دل حاجی را درد می آورد و می فهمد که نتوانسته آبروی بچه های خود را حفظ کند و اطرافیانش بی توجهی آنها به پدر را دیده اند و دلخورند.

—خدایی باید قدر یه همچی پدری رو بدونن.

ادامه صحبت برای حاجی آزار دهنده است. گونه هایش سرخ شده اند و احساس خوبی ندارد. دلش می خواهد مش نقی ادامه ندهد تا او بیشتر خجالت نکشد و این فکرها مثل هر شب درازی که می گذراند، برای خودش وقتی توی رختخواب است، بماند. با اینکه از بچه ها دلخور است ولی نمی خواهد خوار شوند و اعتبارشان پیش دوست و آشنا لطمه ببیند. احساس می کند گیر افتاده و دنبال راهی می گردد تا از ادامه صحبت فرار کند. با بی تابی به اینطرف و آنطرف نگاه می کند و دنبال بهانه ای می گردد تا باب گفتگو را به آنسو بکشاند و وقتی در آستانه در محمود را می بیند، به شدت شاد می شود و می گوید:

—اینجا رو ببین، اینم محمود آقای خودمون... به به خوش اومدی محمود جون بفرما، راس می گن، چونام شه بری قالیچه انداز...

محمود می خندد و سلام می گوید و بعد از اینکه با حاجی دست می دهد، کنارش می نشیند. حاج گلاب ادامه می دهد:

... چه به موقع رسیدی پسر. همین الان ذکر خیرت بود. مستی یه چایی واسه این جوون بیار. الان داشتیم از مش نقی می پرسیدم که برای برداشت محصول چه برنامه ای داری و کی می خوای شروع کنی.

حاجی که عرق کرده، نفس راحتی می کشد و عرق پیشانی را پاک می کند.

-انشاءالله از دو روز دیگه شروع می کنم. با دامادام هماهنگ کردم که اونام دو سه روز کمکم کنن تا کلک کارو بکنیمو محصولو بالا بیاریم.

-خیلی خوبه، چون ممکنه هوا بهم بزنه.

-چطو مگه، اخبار چیزی گفته؟

-نه، من از روی نگرانی می گم. چون معمولاً وقتی یه مدت طولانی بارون نباره، پشت بندش آسمون شورش می کنه و سیل میاد. از قدیم و ندیم هم شهریور با بارونای تند و سیل آسا همراه بوده، پس عقل سلیم حکم می کنه که تا وقت هست محصول برداشت بشه و بالا بیاد. اینطور که شنیدم محصولت رسیده و می تونی خودت از فردا شروع کنی، تا اونام برسن و کمکت کنن.

-آره، ولی یه کاری دارم که نمی تونم عقب بندازم.

-خیره انشاءالله. چه کاریه که از برداشت محصول رسیده واجب تره؟ اگه خیلی مهم نیست بذارش بعد از برداشت.

-نه حاجی نمیشه. این یه کار اگه خدا عمری بده، فردا حتماً باید انجام بشه و تا پس فردا غروب تموم می شه. بعد آزادم که برم سر محصول خودم.

حاجی لبخند می زند و سرش را جلو می آورد. با برقی که توی چشم هایش افتاده به محمود نگاه می کند چشمک می زند و می گوید:

-ای ناآلا لآبد با مریم قرار مداری گذاشتی، آره؟

-اتفاقاً درست حدس زدین. همینطوره، با مریم قرار گذاشتیم که با هم اون کار مهمو انجام بدیم.

-و احتمالاً درست نیست و نمی شه تو کارتون نه آورد، ها؟... پس خیره انشاءالله.

-آره حاج آقا خیره. می تونم بگم آخرین و مهم ترین قسمت بدهی مو به کسی که خیلی بهش بدهکارم، پرداخت می کنم و شونه هام سبک می شه. شاید بعد از این دو روز دیگه بتونم با وجدان آسوده بخوابم.

-مرموز شدی محمود. خُب چرا راست و حسینی نمی گی چه برنامه ای

داری.

می گم... فردا و پس فردا قراره محصولِ شمارو بپریمو بیاریم بالا.

نگاه حاج گلاب روی صورت محمود می ایستد. لبخند روی لبش می ماسد و بفکر فرو می رود. گوش هایش سنگین می شود، یا شاید پیرامونش همه چیز بی صدا شده و در سکوت فرو رفته است. فقط فشار هوا را حس می کند. آب دهانش خشک شده و تازه می فهمد هوا خیلی گرم شده و برای اینکه در هوای خفه قهوه خانه نفس تنگی پیدا نکند، دگمه یقه پیراهنش را باز می کند و سبک گلویش چند بار به خیال واهی فرو دادن آب دهان بالا و پائین می رود. اما گلویش تر نمی شود، چون ذره ای آب توی دهانش نمانده. آنچه محمود بزبان آورده، زیاد عجیب نیست، و نمی تواند بفهمد چرا تا این حد روی او تأثیر گذاشته. فکر می کند شاید به خاطر فروتنی و تواضع پسر اینطور شوکه شده است.

خیلی دلش می خواست محمود مثل پدرش مرتضی بشود و برای این منظور، تلاش کرد و کمک کرد تا مشکلاتش را حل کند تا از اینکه او به بیراهه کشیده شود جلوگیری کند. خودش را سبک کرد و به خیلی ها رو انداخت و از آنها یاری طلبید. کاری که هرگز برای خودش نکرد...

حالا دست پرورده اش با بازوانی ستبر می خواهد به محبت هایش پاسخ بدهد و به او کمک کند. عالی ست و از این بهتر نمی شود، اما او هرگز به چنین خیالی اقدام نکرده بود. از اینکه محمود را با روئی گشاده در مقابل خود می بیند، خوشحال است و از اینکه اعمالش جواب داده و برای ساختن یک شخصیت خوب، مؤثر بوده شاد است، حتی افسوس می خورد و متعجب است چرا این همه تلاش توی سال های طولانی که برای بچه های خودش کرده، بی اثر بوده، و حالا که به توجه و کمک شان نیازمند است، توجهی نمی کنند و حتی نیازها و تنهائیش را نمی بینند و یا نمی خواهند ببینند.

اما این جوان که فقط دو ماه است از نزدیکی و همدلی شان می گذرد، اینطور با خلوص نیت و سینه فراخ می خواهد بزرگترین دینش را به او ادا کند. خنده اش می گیرد. سرش را پائین می آورد و به کف قهوه خانه نگاه می کند و چند لحظه به آرامی می خندد.

محمود جون من راضی به زحمت نیستم. همین که گفتی، انگار انجامش دادی. البته منکرش نیستم که از شنیدن پیشنهادات خوشحال شدم، خُب کدوم پیرمرد تنهاست که از پیشنهاد کمک

بدش بیاد، اما بهتره بفکر برداشت محصول خودت باشی که واجب تر از مال منه. کار منم بلخره یجوری انجام می شه. تو نگران نباش.

-ولی حرف من پیشنهاد نیست، تصمیمه. من تعارف نکردم که حالا ازش دست بکشم. شما قد پدرم برام عزیزین. مطمئن باشین این دو روز از بهترین روزای زندگیم می شه. چون از وقتی که نشاء می کردیم، با خودم عهد کردم تا لذت برداشت محصول شمارو نچشم، دست به محصول خودم نزنم و حالا وقتشه که این لذت نصیبم بشه. یه چیز دیگه م هست. خیلی دلم می خواست بعد از اون گندی که موقع مرزبندی زدم، دوش به دوش پدرم کار کنم و بهش ثابت کنم که پسرش مرد کاره، اما قسمت نشد. حالا می خوام شونه بشونه شما کار کنم، برای خودم، برای دلم؛ بجای کار کردن کنار پدرم... می دونم کار شما رو زمین نمی مونه، من فقط می خوام یه گوشه از محبت های شمارو تلافی کنم و دلمو به همین یه ذره خوش کنم. امیدوارم که مانع این دلخوشیم نشین...

محمود با خجالت دست چپ حاجی را توی دو دستش می گیرد و به آرامی فشار می دهد و ادامه می دهد:

-... تورو خدا نگو نه حاجی. با توجه به این که امسال تابستون به لطف شما درسای زیادی گرفتیم و بهره زیادی از محبت های شما بردم، حالا می خوام امتحان پس بدم.

بُغض گلوی پیرمرد را گرفته. محمود را بغل می کند و سرش را روی شانه پهنش می گذارد. اشک توی چشم هایش جمع شده. به آرامی زمزمه می کند:
-خدا خیرت بده. زنده باشی پسر... زنده باشی.

بوی تن مرتضی به مشام حاجی می خورد. چشم ها را می بندد و بو را نفس می کشد و لبخند می زند.

مزارع با شالی های بلند در نسیم صبحگاهی موج و با شکوهند. آنها با هر گرنش، چیزی را با ایما و اشاره می گویند، که شاید برای آدم ها قابل فهم نیست. اینکه آنقدر پخته و آماده شده اند تا در چرخه حیاط فدا شوند. این حرکت های موزون که به رقص ساقه ها شباهت دارد شادمانی شان را از این فدا شدن و به مسلخ هستی رفتن می نمایاند و خش خشی آرام زمزمه می شود. برگ ها و

خوشه ها به هم سائیده می شوند و صدایی که برمی خیزد، گوش را نوازش می دهد. یک موسیقی آرام و دور...

ساقه ها می خواهند آنچه که نزدیک سه ماه در خود پرورانده اند، از رگ و پی خود، زندگی را به سرشاخه و خوشه های طلایی آن رسانده اند، و شب و روز گرما و آفتاب را تحمل کرده اند را عرضه نمایند و شانه های خود را از این بار خلاص کنند و باز به شکلی دیگر نقش خود را در این چرخه ادا نمایند و خوراک زمستانی حیوانات شوند، یا سقف پوش بام های سنتی گردند و یا سخاوتمندانه در مزارع بمانند، به مرور، سیاه و کبود شوند و در طول سال، مبدل به کود گردند و زمین را تقویت کنند تا سال بعد نسل قوی تری از ایشان عرضه شود...

محمود کنار شالیزار ایستاده، و به شالی ها نگاه می کند. آنها تا نزدیک س*ینه اش قد کشیده اند. بوی برنج دماغش را پُر کرده و خوشه ها به او لبخند می زنند. آنها را نوازش می دهد و خاطرات پنج ماه گذشته را مرور می کند. چه روزهای سختی را گذرانده و با چه فراز و نشیب هایی روبرو شده. بیاد می آورد وقتی در جبهه به زادگاه فکر می کرد، دلش برای امنیت و رفاهش تنگ می شد. اما حالا به این نتیجه رسیده که زندگی در روستا، بی شباهت به جبهه نیست و پدرانش یک عمر در نبرد و پیکارند و او وارث همه این تلاش هاست و باید شرافت مندانه در این پیکارها با همه وجود شرکت کند و شجاعانه از میراث این مرز و بوم دفاع کند. احساسش رقیق می گردد و چشم هایش با آب گرمی که از دلش سرچشمه گرفته نمناک می شود و می گوید:

–جای بابام خالی، که شمارو لمس کنه و آیه الکرسی بخونه و صلوات بده. جای همه باباهایی که روی این زمینا کار کردن و از همت اونا این آب و خاک حفظ شده و دست به دست گشته تا به ما رسیده خالی. نمی دونم ما لیاقت این همه ایثار و تلاشو داریم یا نه؟ ولی حداقل کاری که می تونیم بکنیم اینه که صادقانه تلاش مونو بکنیم و کم نیاریم. شاید اینطوری پیش پدران مون شرمنده نشیم.

برمی گردد و نگاهی به حسین و مریم می اندازد و لبخند می زند. حرف هایش روی آنها اثر گذاشته و جدیت باشکوهی در چشم های شان پیدا شده است. ادامه می دهد:

–حاضرین بچه ها... یا علی.

از یک نقطه با هم شروع می کنند و در سه محور جلو می روند. هر کدام بسته به بزرگی مشتش، با دست چپ ساقه ها را مشت می کند و داس را با دست راست زیر مشت خود بر ساقه ها می

ساید. یکی از آنها را که بریده جدا می کند و دور دسته می پیچد و دسته را روی باقیمانده ساقه های بریده شده می اندازد تا زیر آفتاب خشک شود و باز انبوهی دیگر را مشت می کند و داس می کشد و گره می زند.

تا وقتی هُرم خورشید بالا نیامده کار، لذت بخش است و تند پیش می رود. اما با شدت گرما تکه های کاه و پوسته های جو که در هوا معلقند، روی سر و صورت عرق کرده شان می نشیند و پوست را می سوزاند. تحمل هوای گرم هر لحظه دشوارتر می شود و آب بدن به تندی تبخیر می گردد و تشنگی شدیدی ایجاد می شود. عرق از تمامی منافذهای بدن راه می افتد و بی تابی می آورد. در چنین شرایطی دقایق کند و سخت می گذرد و مزرعه بزرگ انگار پایانی ندارد. با اینهمه دست ها تند کار می کنند و هر لحظه دسته جدیدی ساخته می شود. خم و راست می شوند و پیش می روند. پشت سرشان دیگر از ساقه های بلند خبری نیست و فقط باقی مانده بریده شده شان بچشم می خورد. مثل سری که سلمانی با ماشین چهار می تراشد و جاده ای توی انبوه موها ایجاد می کند. دست های توانای دروگران، مزرعه را سلمانی می کند و زمین دوباره آفتاب را می بیند. ساعت نه صبح حاجی با فرغون، میان وعده می آورد و کارگرها را صدا می زند تا استراحت کرده و نفسی تازه کنند. حاجی زیر سایه درختی زیرانداز انداخته و بساط چای و آب را چیده. هر سه با ولع آب می نوشند و حاجی با نگاهی مهربان به آنها خیره شده است.

-خسته نباشین بچه ها. به خدا راضی به زحمت تون نبودم. اینجوری شرمنده می شم.

-این حرفا کدومه حاج آقا، ما که کاری نکردیم. شما خیلی به گردن ما حق دارین.

-نه اینطور یام نیست. شماها بچه های خوبی هستین و دلتون صافه. آرزو می کنم خوشبخت بشین. من اگه کاری کردم در راه رضای خدا بوده و بیشتر بفکر عاقبت خودم بودم. تا وقتی از این دنیا میرم، دستخالی نباشم. ولی حضور شما اینجا بخاطر ذات قشنگ تون و تربیت خوبی که دارین. خدا پدر و مادرتونو بیامرزه که چنین بچه هایی تربیت کردن. من تو طول عمرم برای بچه های خودم خیلی زحمت کشیدم و محبت های زیادی در حق شون کردم، ولی اونا الان که بهشون نیاز دارم اینجا نیستن. یعنی فکر نمی کنم اصلاً براشون مهم باشه که پدرشون با این سن و سال چه مشکلاتی داره و چطور از پس این کار طاقت فرسا برمیاد و چه نیازهایی داره. شایدم منتظرن تا زودتر بمیرم و خیال شون راحت بشه و دیگه چیزی بنام نگرانی در مورد پدر نداشته باشن.

محمود وقتی می بیند حاجی ناراحت است، برای اینکه آرامش کند، می گوید:

-ای بابا نگین، خدا به شما عمر طولانی و سلامت بده انشاءالله.

-محمود جون همه ما رفتنی هستیم. منم با کمال میل آماده م. دیگه دنیا لذتی برام نداره. همیشه تنهام و اگه گرمای وجود شماها نباشه، فکر نمی کنم حتی بتونم صبح ها از رختخواب در بیام. بچه هام در طول سال حتی دو، سه روزو با من نمی گذرونن و فقط وقتی سر و کله شون پیدا می شه که برنج می خوان، یا تقاضای دیگه ای دارن.

اولین بار است که حاجی اینطور درد دل می کند و از فرزندانش انتقاد می کند. محبت بی توقع این سه نفر آنچنان در او اثر گذاشته که مکنونات قلبی خود را که سال هاست نگفته، فاش می کند و سبک می شود.

محمود تکه ای از کلوچه توی دهان می گذارد و می گوید:

-مهم نیست حاج آقا. بلخره به خودشون میان و می فهمن کارشون خوب نبوده.

-ای بابا مگه من چقد دیگه زنده م که منتظر اون روز باشم؟ تازه اگه به خودشون بیان! که بعید می دونم اینطور باشه. برای همین تصمیمو گرفتم و دیگه کاری به کارشون ندارم. امیدوارم سلامت باشن و تو زندگی موفق بشن، ولی دیگه برام مهم نیست بیان یا نیان. چون از امروز به بعد شماها فرزندان منید.

مریم که هنوز در حضور حاجی خجالت می کشد و سعی می کند کمتر حرف بزند، نمی تواند بعد از شنیدن این حرف خودش را نگه دارد و می گوید:

-شما الان ناراحتین، یه کم دیگه همه چی فراموش می شه. بیاین راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم. یه نیگا به این شالیزار بکنین، ببینین چه محصولی داده، آدم حض می کنه. باورتون می شه بعد از اون همه سرما و بارون و دردسر، این محصولو درو کنیم.

حسین استکان چای را بطرف حاجی که فلاکس را توی دست دارد دراز می کند و می گوید:

-حاج آقا یکی دیگه لطفاً. من که تا حالا تو عمرم چنین محصول پُر و پیمونی ندیده م.

حاجی چای می ریزد و نفس بلندی می کشد و می گوید:

-آره والله، باور می کنین منم بیاد ندارم چنین محصولی برداشت کرده باشم. فکر می کنم خدا دلش برای این دو تا جوون که تو بهترین روزاشون مجبور شدن گلی سختی بکشن سوخته و به محصول امسال برکت داده تا اونا بتونن مشکلاتو حل کنن و بهم برسن...

با مهربانی بمحمود و مریم نگاه می کند و لبخند زنان ادامه می دهد:

-... خوشبخت بشین انشاءالله... نظرت چیه عروس خانم، دُرُس نمی گم؟

مریم از شرم سرخ شده و سرش را پائین آورده. آفتاب پوست سفیدش را سوزانده و تیره کرده و شرم توی چشم هایش او را جذاب تر می کند.

-من فقط اینو می دونم که اگه محبت های شما نبود، همه چی به هم می ریخت و از دست می رفت، و بخاطر لطفی که بما کردین، با خودم عهد کردم که هر سال تو برداشت کمک تون کنم. حاجی فلاکس را زمین می گذارد، دست ها را بهم می زند و بلند می خندد. طوری که سرفه اش می گیرد. وقتی آرام می شود دستمال کوچکی از جیب جلیقه اش در می آورد و اشک چشم های خود را با آن پاک می کند و می گوید:

-نه دخترم، این اولین و آخرین ساله. می دونی من آفتاب لب بومم. راستش تا حالا هم زیادی موندم. بنظرم یه مأموریت دیگه دارم که بعد از انجامش می تونم به سفر آخرت برم و اون اینه که دست شما دو تا رو بذارم تو دست هم و خلاص. یعنی تو خواب به مش مرتضی قول دادم و تا این کار نشه، از دنیا نمی رم. در مورد این دو هکتار زمین... باید بگم اینا هدیه عروسی شماست که خطش شب عقد کنون تون به شما تحویل می شه...

محمود و حسین و مریم حاج و واج به حاجی نگاه می کنند. باورشون نمی شود چی شنیده اند و نمی توانند قبول کنند. فکر می کنند حاجی وعده می دهد تا دلگرم شان کند و بچه هایش هرگز نمی گذارند که چنین کاری بکند.

حاج گلاب از توی جیب روی سینه پیراهن راه راه سفید رنگی که زیر جلیقه پوشیده، دو تا کاغذ تا خورده در می آورد و نشان شان می دهد و ادامه می دهد:

-... یه باغم هست که به حسین جان بخشیدم. دیشب تو مسجد از چند تا از اهالی امضاء گرفتیم و مهر انجمنم پاشه. امیدوارم ازم راضی باشین و دعام کنین. می دونین بچه ها برای فرزندام به اندازه کافی کردم و گذاشتم. خونه ای که توی رشت دارم، به اونا می رسه و برای هر کدوم شون

یه باغ هم تو ده گذاشتم و از این بابت پیش خدا و وجدانم، روسیا نیستم. در ضمن مطمئنم اگه خدایا مرمزی، یا نماز و دعایی برام خونده بشه از طرف شماسست، نه از طرف بچه هام. دلهم می خواد رو این زمینا کار کنین، زندگی کنین، بکارین، دروکنین و به همدیگه عشق بورزین و مردمو دوست داشته باشین...

مهر ماه آن سال محمود و مریم عقد کردند. حاج گلاب هدیه شان را داد و در زمستان، بعد از دو ماه خانه نشینی و در بستر خوابیدن؛ در آغوش محمود جان سپرد. مریم و محمود و حسین تمام دو ماه را با حاجی گذراندند و از او تا آخرین لحظه عمرش پرستاری کردند. حاجی بارها از خدا شکر کرد که او را عاقبت بخیر کرده و بعد از سال ها تنهایی، حالا کسانی که از فرزند هم بهترند در کنارش هستند.

مریم و محمود مثل بچه های واقعی حاجی، و به هزینه خود همه مراسم او را آنطور که سپرده بود، برگزار کردند و برایش اشک ریختند. بچه های حاجی بعد از این که با خبر شدند او شالیزارهای خود را بخشیده است، با او قهر کردند و بخاطر حرف مردم فقط در مراسم مثل مهمان ها شرکت کردند و خیلی زود باغ های باقیمانده از پدر را فروختند و دیگر پایشان را به روستا نگذاشتند.

محمود تا وقتی مادرش زنده بود دست به زمین های خودشان نزد، و در پائیز سال بعد، وقتی که مادرش درگذشت سهم خواهرها را داد و شانه های خود را سبک کرد. مدتی بعد مثل خیلی از اهالی ده، وسوسه شد به شهر برود. دو سال بعد به رشت رفت و در یک شرکت مشغول کار شد. خیلی زود از رفت و آمد به روستا خسته شد و همینکه توانست خانه کوچکی تهیه کند کوچ کرد و از آن به بعد فقط در ایام کار به روستا برگشت.

خانه پدری سوت و کور شد و علف های حیاطش قد کشید و چراغش خاموش ماند...

باران با دانه های درشت و تند می بارد، اما نمی تواند از گرمای تابستان بکاهد، چون خورشید از لای ابرها سرک می کشد و گرمای خود را به زمین می رساند. برف پاک کن ماشین با سرعت حرکت می کند و باران را از روی شیشه برمی دارد و محمود را مثل سحر شده ها به رویا می کشاند. او بفکر کاری ست که تصمیم گرفته انجام دهد و لحظه ای از آن غافل نمی شود.

از دیروز که عباس به او زنگ زد و گفت برای زمین هایش مشتری پیدا کرده و قول داد که آنها را به بهترین بها بفروشد و قرار شد امروز با مدارک زمین ها به بنگاه معاملات ملکی ((روزگار نوین)) برود تا معامله را تمام کند؛ با این که از مدت ها پیش منتظر چنین تماسی بود، حال عجیبی یافت و حسی مملو از ندامت و غم و نگرانی همه وجودش را لبریز کرد. تقریباً تمام طول شب را بیدار ماند و تا صبح چشم روی هم نگذاشت. مدام از این پهلو به آن پهلو برگشت و آه کشید. بیاد پدر و مادر و حاج گلاب و همه کسانی که از دست داده بود افتاد و با خاطرات شان شب را به صبح رساند.

مریم که متوجه بی خوابی او بود، با این که از دو روز پیش حرف شان شده بود و قهر بودند، قهر را شکست و دلداریش داد:

محمود، بخدا من از حرفایی که می زنی منظوری ندارم. خودت خوب می دونی چقدر دوستت دارم و هر مشکلی رو به خاطرت تحمل می کنم. اما بعضی وقتا در اثر فشارهایی که بهم میاد و بخاطر آینده بچه ها اعصابم بهم می ریزه و نمی تونم خودمو کنترل کنم و یه چیزایی می گم. معذرت می خوام و سعی می کنم دیگه از این حرفا نزنم. باور کن هیچی بیشتر از وجود تو و بچه ها برام مهم نیست. همین که همه مون سلامت باشیم و بتونیم همدیگه رو دوست داشته باشیم، بسمه، بقیه ش درست می شه. تو هم دیگه نمی خواد نگران ضرر و زیان باشی. آخرش همه چیو می فروشیم و قرضارو می دیم. بعدش خدا بزرگه دوباره از صفر شروع می کنیم. زندگی که تموم نشده، فقط یه مدت زمان رو از دست دادیم که اونم مهم نیست. در ضمن مطمئن باش هنوز بهت ایمان دارم و هر کاری بکنی قبول دارم. هر طور صلاح دونستی عمل کن. هر تصمیمی بگیری منم قبول می کنم...

باران بند آمده، بوی خاک بلند شده و نسیم خنکی در هواست. شیشه را پائین می کشد و در حال رانندگی سرش را از پنجره ماشین بیرون می آورد. صورتش درمقابل باد شدیدی ست که به او سیلی می زند. موهایش به هم می ریزد و میل گریختن دارد، حالش کمی بهتر می شود. نزدیک روستاست. کنار جاده می ایستد، خودش را مرتب می کند و توی آینه وسط اتومبیل به چشم های خود خیره می شود. توی این دو سال آخری خیلی پیر شده، آه می کشد و به راه می افتد. در مسیر باقی مانده به شالیزارهایی که کاشته نشده و رها شده اند تا خشک شوند و زودتر به فروش برسند دقت می کند و می بیند مقدارشان خیلی زیاد شده. فریاد غم آلود شالیزارها را حس می کند که چقدر ناراحتند و نگران آینده خود هستند. چشم انداز زمین ها مثل سری است که به بیماری کچلی مبتلا شده و کله کله خالی از مو شده.

قبل از این که ببازار برود حسی او را بطرف مسجد می کشد. به مزار پدر و مادر و حاج گلاب ادای احترام می کند و برای شان فاتحه می خواند. جرأت نمی کند چهره شان را بیاد بیاورد، چون می داند خشمگینند. حرف پدرش توی سرش می پیچد و تکرار می شود: ((زمین مثل ناموس گيله مرده و فروشش مثل ناموس فروشیه...))

عرق کرده. دست می کند توی یقه پیراهن و یقه اش را باز می کند. می خواهد بطرف بنگاه معاملات ملکی ((روزگار نوین)) برود، اما سر از رودخانه در می آورد. گرچه این روزها بخاطر برداشت بی رویه شن، شکل رودخانه و ساحلش به هم ریخته، اما درست همان جایی ست که اولین بار شهامت پیدا کرد و به مریم پیشنهاد دوستی داد. کنار رود که حالا باریک تر از گذشته است، روی زانو می نشیند و دستش را توی آب فرو می کند. آب شفاف و روشن است و رود می خروشد و جاری ست و نوای دل انگیزی از برخوردش با سنگ ها برمی خیزد. از روی آنها می لغزد و راهش را بجلو می یابد. نور در ریزش آب از روی سنگ ها می شکند و چشم را نوازش می دهد. آب فوران می زند و نهیب می کشد. گاهی پهن و آرام می شود و گاهی باریک و طغیان گر، اما هست. دلنشین... زیبا... پاک... و جاری... درست مثل زندگی.

دلش می لرزد و هوس می کند زندگی کند. کف دست ها را از آب پُر می کند و به سر و صورت می زند و اشک هایش را می شوید. به جریان آب نگاه می کند و لبخند می زند و آرام می شود. وقتی برمی خیزد، نگاهش بسوی شالیزار برمیگردد و حس مبارزه همه وجودش را می لرزاند. سرش را به سوی مسجد برمی گرداند و با صدای بلندی فریاد می زند:

-بابا، ماما، حاجی گلاب عزیزم؛ نمی فروشمش. هرگز تا روزی که زنده م. حتی اگه...

پایان

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/71189/>

www.negahdl.ir

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید